اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۹۸
چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

امیرشیدایی: **باندهای تهرانی سد راهم شدند**

تصویر بزرگترین دوزیست جهان در این شماره

بدون نگرانی ازدواج کنید

یک ستاره مسیر زندگی ام را تغییر داد

رضاصفایی پور؛

بازیگری که در «نور» درخشید

رئیس سابق کمیته انضباطی:

معتقدم فاجعه اتفاق افتاد

تصویر برگزیده

عکس: محمد جعفری - شاهرود

تصویر سه بعدی

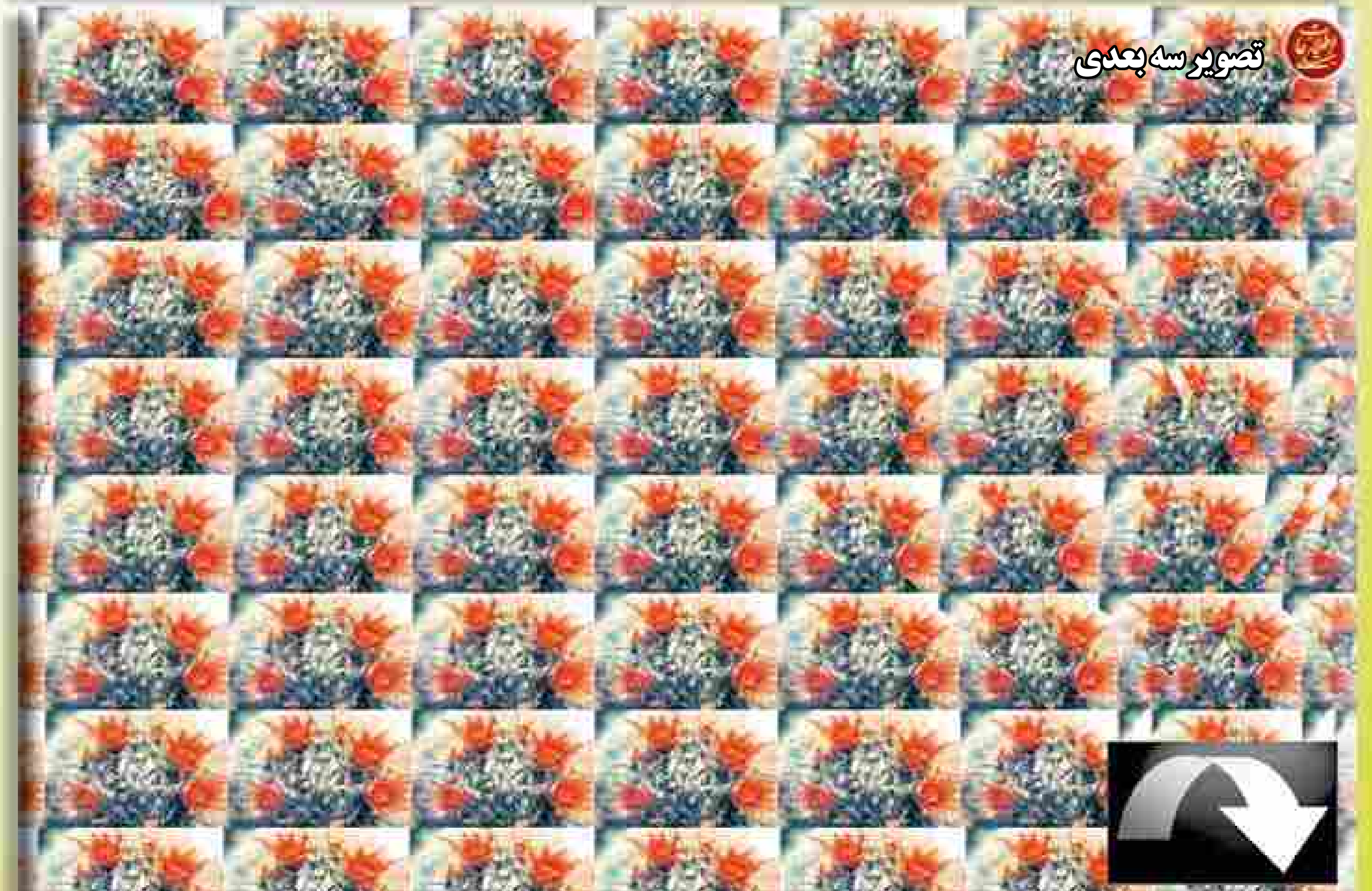

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
وعده دیدار ---------- ۹
گزارش شهرستان ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان واقعی ---------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
داستان کوتاه ---------- ۲۸
خواندنیهای تاریخی ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
یک هفته حادثه ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
ترازو ---------- ٣٦
راهکارهایی برای مثبت اندیشی -فرهنگ مردم ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
نوشته های ناب ---------- ٤٤
از ناکجا ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
زبانشناسی ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
چطور نسل آینده را بشناسید ---------- ٥٥
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
در حلقه رندان ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
تعبیر خواب ---------- ٦٤
پیام از شما -چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۹۸ - چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۸۸
۳۰ ذی القعده ۱۴۳۰ ۱۸ نوامبر ۲۰۰۹
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

امیرالمؤمنین
فاطمة الزهرا

سالروز ازدواج حضرت فاطمه زهرا (س) و حضرت علی (ع)

در اول ذیحجه سال دوم هجری قمری حضرت فاطمه زهرا (س) و حضرت علی (ع) این دو نور دیدگان رسول اکرم (ص) زندگی مشترک خویش را آغاز کردند. بر اساس مندرجات بسیاری از کتب شیعه و اهل سنت بزرگانی از مهاجرین و انصار از حضرت رسول اکرم (ص) تقاضا کرده بودند که پیمان ازدواج با حضرت فاطمه ببندند اما پاسخ رسول گرامی اسلام به آنان این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم. عاقبت حضرت علی (ع) حضرت فاطمه (س) را از حضرت محمد (ص) خواستگاری کردند و بدین ترتیب در چنین روز فرخنده ای این دو ستاره درخشان آسمان اسلام محمدی زندگی مشترک و پر ثمر خویش را آغاز کردند که این روز به نام روز خانواده نامگذاری شده است.

سالروز تولد ابوریحان بیرونی

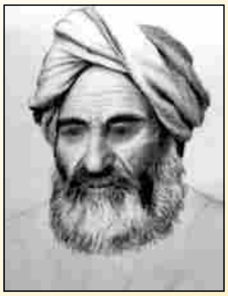

در سوم ذیحجه سال ۳۶۲هجری قمری «ابوریحان محمّد بن احمد بیرونی» منجّم، ریاضیدان، جغرافیدان و فیلسوف برجسته و پرآوازه ایران و جهان اسلام درشهر خوارزم متولد شد. بیرونی ابتدا دردربارامیران خوارزم بسرمی‌برد. درسال ۴۸هجری قمری همراه محمود غزنوی به غزنین رفت و ازآن پس حتی درجنگها همراه این حاکم غزنوی بود. این دانشمند بزرگ ایرانی درآثارتألیفی خود دراستفاده ازهرسند شیوه انتقادی به کارمی‌برد و این روش ازتصحیح جزییات عبارات تا تحلیل نظریه‌های علمی را شامل می‌شد. آثارابوریحان بیرونی ازمنابع مهم تاریخی بشمارمی‌رود زیرا او همواره به مسائل و حوادث تاریخی توجه خاص داشته است. «آثارُ الباقیه، قانون مسعودی و تحقیق ماللِهِند» ازمشهورترین آثارابوریحان بیرونی محسوب می‌شوند.

صدور قطعنامه معروف سازمان ملل متحد درباره مسئله فلسطین

در ۲۴نوامبرسال ۱۹۶۷ میلادی قطعنامه معروف سازمان ملل متحد درباره مسئله فلسطین صادر شد. قطعنامه ۲۴۲ نماینده ویژه دبیر کل سازمان ملل متحد را مأمور مذاکره با فلسطینی‌ها و صهیونیست‌ها می کرد. محورهای این قطعنامه عقب نشینی نیروهای صهیونیستی از کلیه سرزمینهای اشغال شده در جنگ شش روزه ژوئن ۱۹۶۷ میلادی؛ قطع هر گونه عملیات جنگی و به رسمیت شناختن حاکمیت و تمامیت ارضی و استقلال سیاسی دول منطقه؛ تضمین آزادی کشتیرانی در آبهای بین المللی منطقه یعنی خلیج عقبه و کانال سوئز و سرانجام حل عادلانه مسئله آوارگان فلسطینی را شامل می‌شد. اما به هنگام اجرای مفاد قطعنامه ۲۴۲ فقط مواردی که به نفع دولت صهیونیستی بود جامه عمل به خود پوشید.

درگذشت آیت الله العظمی حاج میرزا محمدتقی شیرازی

در سوم ذیحجه سال ۱۳۴۲هجری قمری آیت الله العظمی حاج میرزا محمدتقی شیرازی فقیه عالیقدر و مبارز ظلم ستیز و یکی از بزرگترین روسای حوزه علمیه نجف در شهر نجف اشرف درگذشت و پیکرش را درکربلا به خاک سپردند. ایشان پس ازاتمام تحصیلات مقدماتی به کربلا سفر کرد و نزد مجاهد کبیر میرزای شیرازی به دانش اندوزی پرداخت. آیت الله محمد تقی شیرازی بعد ازوفات آیت الله خراسانی ریاست مسلمانان را درسامرا به عهده گرفت و با وجود مشغله فراوان تألیفات متعددی ازخود به یادگار گذاشت. «حاشیه برمَکاسِب» ازجمله این آثاراست.

درگذشت غلامحسین درویش خان

در ۲آذرماه سال ۱۳۰۵هجری شمسی غلامحسین درویش خان معروف به درویش خان از موسیقی دانان بزرگ ایران بدرود حیات گفت. درویش خان در کودکی نواختن سه تار و بعد تار را نزد پدر آموخت. درویش خان ساختمان سه تار را استادانه تکمیل کرد و یک سیم به پنج سیم آن افزود و آن را به صورت متداول امروز درآورد. همچنین درویش خان پیش درآمدهای بدیع ابداع کرد که گامی مؤثر در راه پیشرفت موسیقی ایران به شمار می‌رود. استاد به تصنیف توجه بیشتری داشت و به آن رونقی تازه بخشید. درویش خان موسیقی سنتی را از دربار امیران و سلاطین به میان مردم آورد و در کلاس خصوصی خود به احوال شاگردان مستمند و با استعداد خود رسیدگی می کرد.

همکار گرامی جناب آقای محمود اکبرزاده

درگذشت تابسوز مادر گرامیتان را تسلیت عرض نموده برای روح آن سیده مرحومه غفران و رحمت الهی و برای شما و سایر وابستگان صبر جمیل و اجر جزیل از درگاه حضرت حق آرزومندیم. ما را در غم خود شریک بدانید.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آسودگی را پیش از گرفتاری و زندگی را پیش از فرا رسیدن مرگ غنیمت بشمارید
● حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

همه جانبه نگری لازم است

در لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها که درحال حاضر مهمترین بحث اقتصادی روز را تشکیل می‌دهد دولت اصرار دارد که نحوه هزینه کرد درآمدهای حاصل از اجرای طرح را بدون دخالت هیچ نهاد و ارگان دیگری، خودش مدیریت کند. البته دولت استدلالهای خودش را دارد. می گوید چون تمام تبعات اجرای این طرح دامان خود دولت را می گیرد، پس لذا باید اهرم و بودجه‌ای در اختیار داشته باشد تا بتواند با استفاده از این اهرم به کنترل قیمت‌ها و متعادل کردن بازار سرمایه و مدیریت تورم همت گمارد. در ظاهر این سخن درست است، اما نکته‌ای که وجود دارد آن است که، چه اطمینانی وجود دارد که دولت با توجه به رصد کردن شهروندان و خانوارها در توزیع این درآمد سلیقه‌ای و گزینشی عمل نکند. استدلال نمایندگان مجلس و همینطور شورای نگهبان این است که بر نحوه هزینه کرد و توزیع این درآمد باید نظارتی باشد تا اگر دولتیان خواستند سلیقه‌ای عمل کنند و یا با گزینش شهروندان به تقسیم‌بندی آنان بپردازند و به هر که می‌خواهند بدهند و هر آنکه را دوست ندارند از این غنیمت بی‌نصیب بگذارند، تذکر بدهند و دولت را به مسیر صحیح هدایت کنند.

نکته دیگر اینکه، به هر حال دولت براساس قانون باید پاسخگوی اعمال خودش باشد و این حرف، حرف درستی است که شورای نگهبان هم بر آن تاکید کرده است. ضمن آنکه آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است و قاعدتاً دولت دهم درصدد آن نیست که مخفی کاری کند و یا هیچ حساب و کتابی در کارش نباشد...

...گذشته از نکته‌ای که مطرح شد، یک دغدغه دیگر نیز وجود دارد که از حال باید روشن شود و آن دغدغه این است که طرح هدفمند کردن یارانه‌ها با این فرض در دولت و مجلس طرح شد که قیمت ارز ثابت بماند و بنده قبلاً هم گفتم که ثابت ماندن قیمت ارز ممکن نیست. گرچه شاید دولت و مجلس در طرح و لایحه تصویب شده اشاره‌ای به قیمت ارز نکرده باشند و شاید تصورشان هم این نیست که نرخ مبادله ریال و ارز خارجی باید ثابت بماند، اما نحوه تصمیم گیریها و ماهیت شکلی مصوبات به گونه‌ای است که گویا قیمت ارز ثابت تصور شده‌است.

شاید یک مثال مساله را روشن تر کند.

دولت اعلام می کند که بین ۹۰ هزار تا ۱۰۰ هزار میلیارد تومان یارانه در سال به شهروندان تعلق می گیرد. حال من مبنای این رقم را برایتان توضیح می‌دهم. مثلاً قیمت بنزین با ارز ۱۰۰۰ تومانی (که قیمت فعلی ارز است) برمبنای قیمت فوب خلیج فارس می‌شود حدود ۷۰۰ تومان. کاری به نوسانات قیمت نفت نداریم. فرض را بر این می گیریم که قیمت نفت تغییری نکند و در سطح همین ۷۰ دلار بماند. بحث من چیز دیگری است و آن اینکه این رقم و محاسبات پیرامون آن براساس دلار ۱۰۰۰ تومانی تعیین شده است و بر همین اساس است که دولت و مجلس هر سال ۲۰ هزار تومان از رقم یارانه‌ها را کم می کنند تا در پایان پنج سال قیمت‌ها واقعی شوند. قیمت گازوییل، برق، آب، گاز و اصولاً همه حاملهای انرژی و سایر خدماتی که دولت ارائه می‌دهد در مقایسه با قیمت‌های جهانی همه و همه با این فرض است که قیمت دلار ۱۰۰۰ تومان است. حال سوال این است، اگر به هر دلیلی ما به این نتیجه رسیدیم که قیمت ارز هم باید واقعی شود و مثلاً بهای دلار به جای ۱۰۰۰ تومان، ۲۰۰۰ تومان یا ۲۵۰۰ تومان است، آنوقت تکلیف چیست؟ دیگر این محاسبات به هیچ دردی نمی‌خورند چرا که یارانه صدهزار میلیارد تومانی می‌شود، دویست هزار یا دویست و پنجاه هزار میلیارد تومان. و آنوقت مثلاً قیمت یک لیتر بنزین می‌شود ۱۸۰۰ تومان. چه مکانیزمی برای این تغییرات پیش‌بینی کرده‌ایم؟ مبنای تمام این اعداد و ارقام با این فرض است که قیمت ارز ثابت است. اما اگر دولت بخواهد به سراغ واقعی کردن قیمت‌ها برود و به شکل تصنعی قیمت ارز را ثابت نگه دارد (که هیچ منطق اقتصادی بر آن حاکم نیست)، عملاً اتفاقات دیگری می‌افتد که به خفقان تولیدی و صنعتی می‌انجامد. شما هم در همین یادداشت‌ها چند بار با معایب این سیاست آشنا شده‌اید و خیلی از شما خوانندگان محترم که اقتصاد خوانده‌اید و در این زمینه کارشناس هستید، بسیار بهتر از من می‌دانید که وقتی از سال آینده قرار است هزینه نهایی تولید تمامی تولیدکنندگان وطنی به دلیل طرح هدفمند کردن یارانه‌ها بالا برود، قاعدتاً چاره‌ای جز افزایش قیمت نهایی محصول نخواهند داشت و کاملاً پیداست که کالای ایرانی گرانتر می‌شود و وقتی قیمت ارز ثابت است، کالای خارجی مزیت نسبی بسیار بیشتری پیدا می کند چرا که بهای کالای خارجی تابعی از این طرح نیست و تابع قیمت ارز است و با ثابت ماندن قیمت ارز مزیت نسبی کالای خارجی و وارداتی از کالای وطنی بیشتر می‌شود، همان اتفاقی که در چند سال اخیر افتاد و کارخانجات تولیدی داخلی را به مرز ورشکستگی کشاند و دامنه‌های این خطر به بخش کشاورزی هم رسید که نمونه‌اش بلایی بود که بر سر برنج ایرانی آمد و کشاورزان منطقه شمال و بسیاری از مناطق کشور را به مخاطره افکند. حال سوال این است که، چرا دولت و نمایندگان مجلس در این باره و در این طرح هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرده‌اند و آن را بلاتکلیف گذاشته‌اند؟

به اعتقاد من هیچ اشکالی ندارد که همه یارانه‌ها حذف شوند، چرا که به بزرگ شدن حجم و وزن اقتصاد منجر می‌شود و جلوی فساد و رانت را می گیرد و برخلاف تصور بعد از یک دوره کوتاه از دامنه تورم کم می کند به شرط آنکه این افزایش حجم و بزرگی وزن اقتصاد متناسب

نامه های
بدون واسطه

کیانشهر زرند یا کوهبنان

احتراماً به عرض می‌رساند که اخیراً مشاهده شده که یکی از خوانندگان محترم مجله در مکاتبه با این نشریه وزین، کیانشهر را متعلق به زرند نامیده است. لازم به ذکر است که کیانشهر در تقسیمات کشوری بهمن ۸۳ از شهرستان زرند جدا و به کوهبنان ملحق شد. گفتنی است که کوهبنان در فاصله ۱۶۵ کیلومتری کرمان و ۹۰ کیلومتری زرند در مرز دو استان کرمان و یزد قرار دارد.

با تشکر – محمود جعفری، کوهبنان

تعاونی مسکن ما را دریابد

ما نزدیک به ۲۰۰ نفر اعضای تعاونی مسکن ادارات شهرستان اسلامشهر از چند سال قبل برای خانه‌دار شدن با فروش لوازم خانه و قرض گرفتن از این و آن هر کدام حدود ۶/۵ میلیون تومان به حساب تعاونی مذکور واریز کردیم که قرار بوده است که سال ۸۲ آپارتمانهای خود را تحویل بگیریم، لیکن اواسط همان سال باخبر شدیم که مسوول مربوطه و جمعی از همکارانش به جرم تحصیل مال نامشروع بازداشت و اموالشان توقیف شده است. پروژه‌ها به حالت تعطیل درآمد و بعد از مدتی افرادی به عنوان مسوول ادامه کار تعیین شدند که متاسفانه پیشرفتی در پروژه کوثر دو پیش نیامد. در تابستان امسال نیز اسامی عده‌ای از مفسدان اقتصادی در یک روزنامه چاپ شد که معلوم شد مسوول مزبور پس از سالها به چیزی حدود نصف مبلغ اختلاس شده محکوم گردیده که این مبلغ جوابگوی تکمیل پروژه نمی‌باشد. حال بعد از گذشت این همه سال با توجه به اینکه اعضا بخش اعظم قیمت تمام شده پروژه را در سالهای قبل پرداخت کرده‌ایم معلوم نیست که چه زمانی بتوانیم به آرزوی خود که خانه‌دار شدن است برسیم. از مسوولان محترم درخواست داریم به درد دل این عده از شهروندان محروم اسلامشهری توجه کنند.

تعدادی از اعضای تعاونی مسکن ادارات اسلامشهر

دست مرا بگیرید

من مردی میانسال هستم که درحال حاضر در قوچان زندگی می کنم. سه فرزند بزرگ دارم. همسرم بیمار است. خانه نداریم و مستاجریم. صد هزار تومان کرایه می‌دهم. هیچ کسی را جز خدا و شما ندارم. دست مرا بگیرید تا خداوند دستتان را بگیرد.

محمد – ت – قوچان

بی طرفی را رعایت کنیم

با وجود تمام تلاشی که به خرج می‌دهید تا مجله‌ای خوب و پرمحتوا ارائه کنید و با وجود اینکه همواره تاکید دارید که بی‌طرفی کامل را رعایت می کنید اما متاسفانه گاهی وقتها به نظر می‌رسد که خیلی هم بی‌طرف مطلب نمی‌نویسید.

از جمله در مطالبی از مجله، شما به کسانی که اغتشاشات بعد از انتخابات را پدید آورده بودند، حمله نکردید. گرچه گفتید که همه باید وحدت داشته باشیم و این حرف درستی است، اما چرا ننوشتید که با همه نمی‌توان وحدت داشت؟ با ساختارشکنان که نمی‌توان

صورت بگیرد و متوازن باشد. قطعاً با دلار دو هزار تومانی دیگر نارنگی پاکستانی نمی‌تواند نارنگی‌های خوش طعم شمال خودمان را ضربه فنی کند و همین‌طور سیب اروپایی و آسیایی و موز آفریقایی و پرتقال مصری و خربزه خارجی و... نمی‌تواند جایگزین سیب شمیران و پرتقال بم وانگور شاهرود و خربزه مشهد شود و محصولات چینی و کره‌ای اینطور بی‌پروا نمی‌توانند کرکره کارخانه‌های تولیدی وطنی را پایین بکشند. در آن صورت دولت هم امکان این را پیدا می کند تا وقتی همه چیز براساس حذف یارانه‌ها تقسیم و توزیع و تولید می‌شوند حقوق کارگران و کارمندان و بازنشستگانش را واقعی کند تا دیگر شاهد حقوق کمتر از یک میلیون تومان نباشیم چه برسد به کمتر از سیصد هزار تومان!

از همین حال باید بدانیم که اگر طرح هدفمند کردن یارانه‌ها با فرض ثابت ماندن قیمت ارز می‌خواهد به نتیجه برسد از همین حال محکوم به شکست است و لذا باید به روشنی و شفافیت همین حال تکلیف آن را روشن کرد. البته شاید گفته شود که برای حمایت از تولید داخلی صرفاً لازم نیست قیمت ارز را بالا ببریم، بلکه می‌توانیم همزمان با افزایش بهای نهاده‌های تولید ناشی از اجرای طرح هدفمند کردن یارانه‌ها با نظام تعرفه‌ای برای بخش تولید مزیت نسبی ایجاد کنیم. اما این حرف به هیچ عنوان مبنا ندارد چرا که همین حال بخش نسبتاً بزرگی از بازار کشور در اختیار کالاهای قاچاق است. نکته دیگر اینکه، در اقتصاد امروز کمتر کشوری است که بتواند تعرفه‌های بالای ۵۰ درصد را در اقتصاد خود عملی و اجرایی کند. دولت فعلاً تنها در بخش خودرو موفق شده است تا با تعرفه صددرصدی برای تولیدات وطنی ایجاد مزیت کند که آنهم به عقب‌ماندگی این صنعت منجر شده است. اما آیا می‌توان انتظار داشت که پیراهن و کاسه و بشقاف و موبایل و کفش و مانیتور و کامپیوتر و... همه و همه با تعرفه ۷۰ یا ۸۰ یا صددرصدی وارد کشور شوند که تولید داخلی صدمه نبینند؟ و اصولاً با جهانی شدن تجارت و اقتصاد می‌توان چنین کاری کرد و آیا دولت نمی‌داند که همین حال هم به دلیل بالا بودن هزینه‌های تولید بسیاری از شرکتها و کارخانجات داخلی ما از خودکفایی دست برداشته و ترجیح می‌دهند تا حداقل قطعات و لوازم کالای تولیدی خود را از محل واردات تامین کنند؟ و آیا دولت نمی‌داند که حتی بسیاری از شرکتهای تولیدی پوشاک به اسم تولید وطنی، محصول صددرصد تولید شده خارجی را با مارک وطنی می‌فروشند بدون آنکه کارگران ایرانی در تولید آن نقشی داشته باشند؟ واصولاً کارگاهی داشته باشند و کارگرانی و خط تولیدی؟ که البته بندگان خدا هم چاره‌ای ندارند، وگرنه ورشکست می‌شوند و آیا با این مکانیزم چیزی از بازار اشتغال و کار باقی می‌ماند؟

همانطور که در یکی، دو شماره اخیر گفتم، طرح هدفمند کردن یارانه‌ها به هیچ وجه نباید کسی را بترساند، هیچ فاجعه‌ای هم اتفاق نمی‌افتد و برخلاف تصور اگر درست اجرا شود شاید تنها راه برون رفت اقتصاد بیمار کشورمان از شرایط وخیم فعلی است، اما...

اما همانطور که گفتم مهمتر از خود طرح، اجرای درست آن و کاستن از نواقص آن و جامع‌نگری در مورد آن است. قبل از اجرای طرح باید از بهترین ایده‌ها و بهترین کارشناسان و بهترین نخبگان مدد گرفت و همه جوانب آن را خوب سنجید و از هرگونه شتابزدگی، سطحی‌نگری و یکسویه نگری پرهیز کرد. این یک کار کارشناسی دقیق است که باید وزن کارشناسی بسیار بالایی داشته باشد. آیا طرح فعلی و مسیر اجرای آن با آنچه که گفته شد و ابهاماتی که در آن وجود دارد از این ظرفیت برخوردار است؟

از حالا به فکر باشیم و کار نسنجیده نکنیم و دولت و مجلس و تمام کارشناسان و متولیان و مسوولان همین حال همه همت خود را به کار بگیرند و آستین‌هایشان را بالا بزنند تا این جراحی اقتصادی با کمترین عوارض و آسیب، به توسعه و رشد و پیشرفت کشور و رفاه شهروندان شریف و نجیب این مملکت بیانجامد. ■

وحدت کرد. ضمناً شما به طرحهای دولت هم حمله می کنید در حالی که باید بی‌طرفانه‌تر موضع گیری کنید. و مطمئن باشید که مردم برخلاف بعضی سیاسیون هم خوب می‌فهمند و هم نکته‌سنج هستند. امیدوارم از انتقاد من نرنجید. برای مجله خوب شما آرزوی موفقیت دارم.

حسین گودرزی – بروجرد

سرنوشت سهام ما...

شرکت سیمان... (سهامی عام) در تاریخ ۸۵/۸/۲۰ مبادرت به پذیره‌نویسی کرد. آحاد مختلف مردم در سراسر کشور با توجه به تبلیغات وسیع صورت گرفته شده در آن ثبت‌نام کردند. شرکت هم وعده‌های رنگارنگی داد که به زودی سهامداران به سودآوری خوبی خواهند رسید، حال که حدود چهار سال از آن تاریخ می گذرد هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. مدیرعامل شرکت هم در تماسهای متعددی که با او داشتیم از خودش رفع مسوولیت کرده و جوابگوی سهامداران نیست ضمن آنکه گویا سازمان محیط زیست خرم‌آباد اصولاً با ساخت کارخانه مشکل دارد. لذا تمامی سهامداران از جمله بنده در حالت بلاتکلیفی بسر می‌بریم و نمی‌دانیم که تکلیف سرمایه‌های ما به کجا ختم می‌شود؟ باور کنید مبالغ پرداختی به شرکت بابت پذیره‌نویسی حاصل تلاش و زحمات چندین ساله من بوده است.

محمدرضا حامد – اهواز

زنی بی‌پناه و نیازمند کمک

اینجانب زنی معلم هستم که به‌دلیل بیماری صعب‌العلاج از کار افتاده شده‌ام. متاسفانه هزینه درمان بیماری بسیار سرسام‌آور است که با وجود داشتن دفترچه بیمه همه سرمایه‌ام را بلعیده و حتی با وجود دریافت وام هم قادر نیستم هزینه‌های بیماری را بپردازم. هیچ پناهی هم جز خدا و شما ندارم. مدارک پزشکی‌ام را ضمیمه کرده‌ام تا بدانید که دروغ نمی‌گویم. یک زن ۴۰ ساله برای ادامه حیات به یاری و مدد شما نیازمند است. نام و مشخصات من در دفتر مجله موجود است. از خوانندگان ارجمندی که می‌خواهند به انجام یک کار خیر و اجرا معنوی و اخروی برسند، استدعا می کنم دستم را بگیرند و به من امکان ادامه حیات ببخشند.

فاطمه – ن – یزد (ابرکوه)

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت حضرت امام محمدتقی جوادالائمه (ع) و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

***محمد عبادزاده – کرمان**

شما از خوانندگان قدیمی و پیشکسوت مجله محسوب می‌شوید. مطالب جدیدتان را دیدم و سعی می کنم به تناسب مورد استفاده قرار گیرند. شادکام باشید.

***احمد صابری – قوچان**

چند نامه از شما به دستم رسیده است. تا آنجا که یادم می‌آید تا به حال مضمون نامه شما را دو بار در مجله منعکس کرده‌ام و حق می‌دهید که چاپ تکراری آنها مشکلی را حل نمی کند. منتظر نوشته‌های دیگری از شما هستم.

***نورالله خواجات – اهواز**

از ارسال مطالب و مقالات مفیدتان تشکر می کنم. در بخش سردبیری برای نامه‌های شما، آقایان ذوالفقاری، آقایان عابد، آقای ذکریا آقابابایی، آقای محمود جعفری و آقای هادی درخشان پوشه‌های جداگانه‌ای درست کرده‌ایم. مطمئن باشید تمام نامه‌های شما عزیزان با دقت مطالعه می‌شود و به تدریج به دست چاپ سپرده می‌شوند. سربلند باشید.

***غلامعلی چریکی - گچساران**

مطلب خوبی درباره مذمت غرور هنرمندان برایم فرستاده بودید که آن را برای انتشار به بخش هنری مجله سپرده‌ام تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد.

***ابوالقاسم انوشیروانی – مشهد**

از لطف شما و همکاریتان با مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزارم. دو شعر ارسالی را برای پانویس صفحات به دوستان دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

***مهدی محبی فر – نیشابور**

از اینکه به تازگی به جمع خوانندگان مجله پیوستید، متشکرم. ایمیل شما به دستم رسید و همین‌طور ابراز لطف و محبت شما دلگرمم کرد. هر مطلب و مقاله و عکسی که فکر می کنید به درد خوانندگانمان بخورد، برایمان ارسال یا ایمیل کنید. خدا نگهدار

***خانم عربی – نورآباد ممسنی**

درخواست شما در مورد افزایش تیراژ را با مسوول توزیع درمیان خواهم گذاشت. سعی بسیار داریم تا مطلب تکراری در مجله به چاپ نرسد. تذکر شما را به مسوول داستان منتقل کردم، همین‌طور انتقادتان را از مسوول داستانهای آلفرد هیچکاک.

***محمدرضا صدرالدینی – میبد**

انشاءالله از مطالب ارسالی استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

***علی زمهریر مهاجر – گچساران**

عین پیغام شما را خطاب به دوستتان که او هم خواننده مجله ماست، در زیر آورده‌ام:

آقای هوشنگ شش بلوکی. از اینکه لطف کردید که به نامه‌ام در مجله جواب دادید بی‌نهایت سپاسگزارم. هر وقت گذرت به گچساران افتاد سری به ما بزن تا دیداری تازه کنیم.

هیچ ایمانی چون حیا و صبر نیست ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- عزت اله ضرغامی با حکم رهبر انقلاب برای ۵ سال دیگر در صدا و سیما ماندنی شد.
- به گفته پلیس، در جریان درگیری‌های روز ۱۳ آبان ۱۰۹ نفر بازداشت شدند.
- مرکز ملی مطالعات اعتیاد از کاهش بهای مواد مخدر صنعتی خبر داد.
- اختلاف شهرداری و دولت بر سر بودجه مترو بالا گرفت. نمایندگان مجلس تاکید کردند دولت به تعهدات خود در مترو عمل نمی کند.
- احتمال داده می‌شود ۵ تا ۸ درصد حجاج به آنفلوانزای خوکی مبتلا شوند.
- ایران ادعای اسراییل مبنی بر توقیف کشتی حامل سلاح ایرانی برای حزب‌الله و حماس را رد کرد.
- پخش برنامه‌های شبکه العالم از طریق ماهواره‌ها متوقف شد.
- افزایش بی‌رویه قیمت نان ادامه دارد.
- اختلاف بر سر خرید سهام مخابرات توسط سپاه، تهدید به شکایت از سازمان خصوصی‌سازی را درپی داشت.
- قرارگاه خاتم برنده مناقصه ۲/۵ میلیارد دلاری چابهار شد.
- به گفته دادستان تهران، امنیت با سرنیزه و تانک ایجاد نمی‌شود.
- محسن رضایی دلیل کنار کشیدن خود از مخالفت‌ها را بر سر نتایج انتخابات ریاست جمهوری اعلام کرد.
- قرارداد صدور گازوییل به عراق تمدید نشد.
- نماینده آمریکا به کره شمالی می‌رود.
- سعد حریری به توافق جدیدی درباره تشکیل دولت لبنان دست یافت.
- مالکی و حکیم جبهه واحدی را در عراق تشکیل می‌دهند.
- عربستان در جریان درگیری یمن و شیعیان زیدی به یاری دولت یمن شتافت.
- کرزای نسبت به انتقاد خارجی‌ها واکنش نشان داد.
- کشتی‌های دو کره به روی هم آتش گشودند.
- انگلستان ۱۰ نیروگاه هسته‌ای احداث می کند.
- هند مدعی شد چین مائوئیست‌های مخالف این کشور را مسلح می کند.
- قاتل الشربینی به حبس ابد محکوم شد.
- پارلمان عراق قانون جدید انتخابات را تصویب کرد.
- چاوز خواستار آماده‌باش نظامیان برای جنگ با آمریکا و کلمبیا شد.
- نظرسنجی‌ها در روسیه نشان داد پوتین از مدودف محبوب‌تر است.
- چین ۹ مسلمان اویغوری را اعدام کرد.
- اسد خواستار میانجیگری مجدد ترکیه بین سوریه و اسراییل شد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

۲۰ سال پس از فروریختن دیوار برلین

بیست سال از سقوط دیوار برلین که سمبل جنگ سرد و دیوار آهنینی بود که اطراف شوروی و رژیم‌های کمونیستی شرق اروپا کشیده شده بود می گذرد و این روز که در قرن بیستم از اهمیت بسزایی برخوردار است در بسیاری از کشورها جشن گرفته می‌شود.

دیوار برلین از اهمیت بسیاری برای شوروی و رژیم‌های کمونیستی وابسته به کرملین برخوردار بود به همین دلیل سقوط و یا تخریب آن توسط برلینی‌ها ضربه‌ای اساسی به نظام دوقطبی جهان وارد آورد و لطمه‌ای به شوروی زد که هیچگاه مسکو نتوانست آن را برطرف سازد به این دلیل که پس از آن شوروی و دیگر رژیم‌های کمونیستی شرق اروپا و در رأس آن آلمان شرقی سقوط کرده و جای خود را به نظامهای دموکراتیک و غیرکمونیستی دادند. احداث این دیوار در مرکز برلین پایتخت آلمان که به دستور **خروشچف** سومین رهبر شوروی صورت گرفت جنگ سرد را تشدید کرده و آن را وارد مرحله جدیدی کرد. به همین دلیل سقوط آن و تخریب دیوار برلین راه فروپاشی آلمان شرقی و نظامهای وابسته به کرملین را تسهیل کرد.

امروزه پس از ۲۰ سال که از سقوط این دیوار و پاکسازی جهان از رژیم‌های کمونیستی وابسته به مسکو می گذرد چهره جهان تغییر یافته و روابط جهانی، منطقه‌ای و کشورها کاملاً دگرگون شده است تا حدی که وضعیت حاکم بر شرق اروپا، حتی آفریقا و دیگر مناطقی که رژیم‌های کمونیستی وابسته به کرملین در آنجا فعالیت داشتند متفاوت با آن است که در زمان وجود دیوار دیده می‌شد.

ممکن است این سوال مطرح شود که آیا این دیوار که آلمان و شهر برلین را به دو بخش تقسیم کرده بود آنچنان اهمیت داشته که سقوط و فروپاشی آن نظام جهانی را متحول کرده و دگرگون سازد؟

آلمان نقش تعیین کننده‌ای در تحولات قرن بیستم داشته و در قرن جدید نیز در راه تحقق اروپای واحد و هماهنگ‌سازی کشورهای قاره سبز قدم برداشته است.

آلمان در سال ۱۸۷۱ پس از تلاشهای **بیسمارک** صدراعظم این کشور شکل گرفت.

تشکیل دولت آلمان در آن سال بزرگترین رویداد سیاسی قرن نوزدهم لقب گرفت، لذا این کشور از زمان شکل گیری تاکنون همواره تاثیرگذار و گاهی اوقات مساله‌ساز بوده‌است. زیرا در نیمه اول قرن بیستم دو جنگ جهانی راه افتاد که عامل هر دوی آنها آلمان بود. در سال ۱۹۱۴ که در جهان فقط ۱۵ کشور مستقل وجود داشت جنگ از صربستان آغاز شد که با فروپاشی امپراتوری‌های آلمان، روسیه تزاری، عثمانی و اتریش — مجارستان و شکل گیری کشورهایی مثل ترکیه و عراق همراه بود.

پس از این جنگ قرار بود شرایطی به وجود آید تا آلمان نتواند جنگ و درگیری راه بیندازد ولی روی کار آمدن هیتلر و نازی‌ها موجب احیای نظامی — تسلیحاتی این کشور گردید که درپی آن در سال ۱۹۳۹ با حمله به لهستان جنگ دوم جهانی آغاز شد.

متفقین که نگران سومین جنگ بودند به مهار آلمان رأی دادند. در طول جنگ دوم جهانی ۳ کنفرانس در سطح سران متفقین در **تهران**، **یالتا** و **پوتسدام** برگزار شد که در این کنفرانسها در باره آینده جهان خصوصاً آلمان تصمیم گرفته شد، ولی مهمترین وپرتنش‌ترین تصمیم‌ها درباره آلمان جدید بود. این کشور توسط متفقین به اشغال درآمد، ولی از آنجا که از آخرین روزهای جنگ دوم جهانی، تنش بین **فرانسه**، **آمریکا** و **انگلیس** با شوروی آغاز شده و درحال تشدید بود هریک سعی کردند بهره بیشتری از این کشور شکست خورده ببرند.

شوروی تمامی کارخانه‌ها و صنایع را در منطقه اشغالی خود پیاده کرده و به غنیمت برد درحالی که غربی ها به احیا و نوسازی اقتصادی این کشور پرداختند. در ۹ نوامبر ۱۹۸۹ دیوار برلین فروریخته و راه برای وحدت و یکپارچگی آلمان هموار گردید. یکی از مسایلی که در آن زمان اذهان عمومی را به خود جلب کرد جایگاه آلمان یکپارچه می‌باشد، زیرا این هراس برای برخی به وجود آمده بود که آیا می توان به آلمان متحد امیدوار بود؟

گنشر وزیر خارجه آلمان در زمان وحدت می گفت: ما یک اروپای آلمانی نمی خواهیم بلکه خواهان یک آلمان اروپایی هستیم. در همین حال «**مارکوس مکل**» وزیر خارجه آلمان شرقی اعلام می کند «نه‌تنها هیچ شهروند اروپایی نباید از آلمان جدید بهراسد و یا از قدرت نظامی این سرزمین متحد بیمناک باشد بلکه اروپایی‌ها می‌بایست از امنیتی که در نتیجه‌ی تحولات سیاسی که توسط انقلابهای دموکراتیک و روند اتحاد آلمان به وقوع پیوسته بهره‌مند گردند.»

در چنین شرایطی پروژه‌ها و طرحهای **گلاس‌نوست** و **پرستوریکای گورباچف** که در شوروی آغاز و شکل گرفته بود به کشورهای کمونیستی شرق اروپا و حتی آفریقا سرایت و آنها را نیز دگرگون کرد.

در تاریخ ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر ۱۹۴۳ سران آمریکا، شوروی و انگلیس در تهران گردهم‌آمدند تا درباره آینده جنگ و تجزیه آلمان به تبادل‌نظر بپردازند. طرح تقسیم آلمان در مارس ۱۹۴۸ در برلین آغاز شد و این زمانی بود که شوروی از شورای کنترل متفقین کنار رفته و شهر تقسیم‌شده برلین را محاصره کرد تا مانع شکل گیری و تاسیس آلمان غربی شود که شهر «بن» را پایتخت خود درنظر گرفته بود.

تقسیم آلمان

آلمان که با تلاش **بیسمارک** شکل گرفت قدرت برتر اقتصادی اروپا به شمار رفته و با دو جنگی که به جهانیان تحمیل کرد نشان داد که درصدد است همچون فرانسه و انگلیس سیاست گسترش اراضی را نیز پیش بگیرد ولی در این راه با موانعی مواجه شد که تمامیت آن را برای مدت ۴۰ سال خدشه‌دار ساخته و این سرزمین را به دو بخش شرقی

و غربی تقسیم کرد.

اصولاً جنگ سرد دو ابرقدرت و رقابت آنها در جهان سبب تقسیم برخی از کشورها و جدایی ملتها گردید که این تجزیه و جدایی با پایان جنگ سرد و فروپاشی شوروی از بین رفت. به طور مثال **ویتنام** که به دو بخش جنوبی و شمالی تقسیم شده بود پس از سقوط سایگون و خروج آمریکایی ها در سال ۱۹۷۵ متحد و یکپارچه شد. در این رابطه می توان از یمن نام برد که سالها دارای دو بخش جنوبی مارکسیست و شمالی امپریالیست بود که درنهایت طرفین به وحدت گرایش یافته و به دوران جدایی خاتمه دادند.

آلمان هم با سقوط دیوار برلین توانست به ۴۰ سال تجزیه پایان دهد ولی با این حال کره نتوانست بر مشکلات به وجود آمده از رقابت دو ابرقدرت و جنگ سرد غلبه کرده و به وحدت دست یابد. به طوری که هنوز هم شمال آن در اختیار کمونیست‌ها و جنوب در دست طرفداران غرب است.

تمامی تلاشها در جریان جنگ دوم جهانی با این هدف صورت می گرفت که شرایطی به وجود آید تا آلمان قادر به دست زدن به جنگ دیگری نباشد.

در این راستا در دوم اوت ۱۹۴۵ توافق نامه‌ای در پوتسدام به امضا رسید که در آن برای آلمان حق موجودیت در نظر گرفته شد. این موافقت نامه به منظور فراهم آوردن شرایطی جهت شکل گیری یک صلح پایدار در اروپا امضا شد به همین دلیل تصمیم گرفته شد حیات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آلمان براساس اصول دموکراتیک متحول شده و در این سرزمین شرایط صلح آمیز برقرار گردد. همان زمان سران متفقین بر این مساله تاکید کردند که هدفشان این نیست که ملت آلمان نابود شود بلکه مایل به دادن امکانی به آن هستند تا برای بازسازی و تجدیدبنای حیات خود مبتنی بر اصول دموکراتیک و صلح جویانه، آماده شود. با این حال دیدگاه شوروی با سه کشور دیگر متفق اختلاف اساسی داشت. در این راستا آنچه بیش از همه زمینه‌ساز چالش گردید، مقوله‌ی وحدت اقتصادی بود. درنهایت چالش ها به قدری افزایش یافت که طرفین به شکل گیری دو دولت در شرق و غرب آلمان رضایت دادند به همین دلیل دو دولت مجزا در سال ۱۹۴۹ در شرق و غرب آلمان ایجاد شد که جمهوری فدرال آلمان یا آلمان غربی شامل مناطق اشغالی آمریکا، انگلیس و فرانسه می‌شد و جمهوری دموکراتیک آلمان یا آلمان شرقی در منطقه اشغالی شوروی تاسیس گردید. نگاهی که دو آلمان در طی ۴۰ سال درقبال همدیگر داشتند کاملاً متفاوت بود زیرا درحالی که آلمان غربی بر وحدت تاکید داشت در شرق سعی داشتند به گونه‌ای عمل کنند که حتی به مردم این مساله را القا کنند که ساکنان دو بخش شرقی و غربی آلمان از یک نژاد نیستند.

در مقدمه قانون اساسی آلمان فدرال که در ۲۳ مه ۱۹۴۹ تدوین شده آمده است که تمامی مردم آلمان به اتکای اراده ملی برای احراز وحدت و آزادی آلمان قیام نموده‌اند. ولی درحالی که غرب آلمان سیاست نگاه به شرق را پیش گرفته بود شرقی‌ها عمدتاً به شوروی و گرایشات مارکسیستی گرایش داشت.

در طول این سالها افراد مختلفی در شرق آلمان قدرت را در دست داشتند که دیدگاههای ضد و نقیضی درباره وحدت دو آلمان از خود نشان می دادند. به طور مثال **والتر اولبریخت** که از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۱ بر شرق آلمان حکومت می کرد طرفدار وحدت دو آلمان بود درحالی که **اریش هونه کر** رهبر بعدی یک کمونیست طرفدار مسکو بوده و فقط یک آلمان کمونیستی را می پذیرفت.

دروغها و مسایل خلاف واقع که او در سالهای حکومتش بر زبان آورد حکایت از وابستگیش به مسکو دارد. او روزی گفته بود «سطح زندگی در آلمان شرقی بالاتر از آلمان فدرال است. در آلمان دموکراتیک، نیمی از جمعیت دارای آپارتمانهای نوساز هستند، بیکاری و ناامنی شغلی و اجتماعی مصداقی ندارد. از اعتیاد و فقر خبری نیست و همگان از امکانات مساوی برای پیشرفت در زمینه‌های مختلف برخوردارند.»

او حتی پا را فراتر گذارده و ضمن دفاع از تجزیه، بر این مساله تاکید می کرد که «چنانچه دلایل پیدایش دیوار همچنان وجود داشته باشد دیوار برلین ۵۰ و یا حتی ۱۰۰ سال دیگر باقی خواهد ماند، لذا باید عللی که منجر به احداث دیوار شده از میان برداشته شود. وجود دیوار برای منافع مردم آلمان شرقی ضروری است تا آنان را از گزند راهزنان و فاشیست‌ها محفوظ دارد.»

BERLINER MAUER

دیوار برلین

دیوار برلین شاخص‌ترین نشانه و سمبل جنگ سرد دو ابرقدرت به شمار می‌رفت.

در شرایطی که جنگ دوم جهانی درحال اتمام بود، اختلاف نظر میان متفقین به تدریج آشکار شده و بروز می کرد. در این ارتباط دو طرف به موضع گیری پرداخته و انتقاد از همدیگر را پیش گرفتند. از همان زمان برلین اشغالی کانون اصلی چالش متفقین گردید.

از مهمترین اظهارنظرها می‌توان به سخنان **وینستون چرچیل** نخست وزیر انگلیس در آمریکا اشاره کرد که اختلافات را آشکارتر ساخت. سخنان او در ۵ مارس ۱۹۴۶ در **کالج وست‌مینستر** آمریکا در شهر **فولتون** میسوری از اهمیت بسزایی در آن سالها برخوردار بود. این سخنان از سوی چرچیل و ترومن رئیس جمهوری وقت آمریکا به عنوان مانیفست سیاسی جهان سرمایه‌داری تلقی شد که نشان از اهمیت آن دارد. او صراحتاً اعلام داشت «دیری نمی‌پاید تمام کشورهای اروپایی از سوئد در دریای بالتیک تا تریست در دریای آدریاتیک به پشت پرده آهنین خواهند رفت. او می‌افزاید «این اروپایی نیست که ما برای ایجادش پیکار کردیم.» سپس می گوید «احزاب کمونیست خطر بزرگی برای تمدن مسیحیت در تمام جهان خواهند بود. این واقعیتی تلخ است. ما آدمهای بی‌منطقی خواهیم بود اگر تا وقت باقی است از این خطر آگاه نشویم و در برابر آن خود را آماده نکنیم.»

به این ترتیب عصر جدیدی آغاز شد که آثار آن هنوز هم در گوشه و کنار جهان دیده می‌شود.

در آن سالها که شوروی سعی داشت از طریق حاکم کردن کمونیست‌ها کنترل شرق اروپا را در دست بگیرد رقابت سختی میان دو ابرقدرت دیده می‌شد. در این شرایط مردم شرق آلمان که دورنمای تاریکی را در مقابل خود می‌دیدند به طرق مختلف به غرب پناهنده می‌شدند.

با روی کار آمدن خروشچف در شوروی که جانشین استالین شده بود و انتقاد وی از رهبر پیشین در اجلاس بیستم حزب کمونیست، این ذهنیت برای عده‌ای به وجود آمده بود که دو ابرقدرت می‌توانند در مسیر تنش‌زدایی حرکت کنند اما مسایلی نظیر بحران موشکی کوبا و احداث دیوار برلین بر این مساله صحه گذارد که او هم قابل اعتماد نیست. خروشچف طی سخنانی در ۱۰ نوامبر ۱۹۵۸ درباره تغییر وضعیت برلین هشدار داده و صراحتاً اعلام کرد که «زمان برای امضاکنندگان موافقت‌نامه پوتسدام فرا رسیده که یک اوضاع عادی در پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان ایجاد کنند.»

برلین که پایتخت آلمان نازی بود توسط ۴ قدرت اشغال شده بود. شورای نظارت متفقین کنترل برلین را در دست داشت. غربی ها توانستند با ایجاد هماهنگی منطقه اشغالی خود را یکپارچه سازند. در این شرایط روسها با بستن جاده‌ها، خطوط راه‌آهن و راههای آبی درصدد تحت فشار قرار دادن غربی‌ها برآمدند ولی در مه ۱۹۴۹ دست از محاصره برلین برداشته و تسلیم غرب شد.

در آوریل ۱۹۴۹ پیمان نظامی ناتو امضا شد که در سال ۱۹۵۵ آلمان غربی به آن پیوست. روسها نیز اتحادیه نظامی ورشو را ایجاد کردند که شرقی‌ها عضو آن شدند. خروشچف خواستار الحاق برلین غربی به آلمان شرقی بود که با مخالفت غرب مواجه گردید. از سال ۱۹۴۵ تا زمان احداث دیوار برلین بیش از ۳ میلیون نفر از شرق به غرب گریخته بودند. گفته می‌شود روزی هزار نفر از شرق به آلمان غربی فرار می کردند لذا **خروشچف** برای جلوگیری از این فرار و تثبیت اوضاع آلمان شرقی بین شب ۱۲ و ۱۳ اوت ۱۹۶۱ دستور احداث دیوار برلین را داد. در روز ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ مردم خصوصاً کارگران آلمان شرقی علیه کمونیست‌ها قیام کردند که این مساله زنگ خطری برای شوروی بود. آنها تصور می کردند با احداث دیوار می توانند موقعیت خود را تثبیت کنند اما شواهد امر نشان داد که به خطا می‌روند.

عاقبت در ۹ فوریه ۱۹۸۹ دیوار فرو ریخت و مانع بزرگی از سر راه وحدت آلمان برداشته شد. امروزه ۲۰ سال پس از آن حادثه چهره اروپا، شوروی، غرب و حتی می‌توان ادعا کرد جهان تغییر یافته و روابط بین کشورها و انسانها متحول شده است.

■

جواب نامه چون جواب سلام لازم است ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

فوتبال فروشی!

*** هر سه راه عادی واگذاری مالکیت استقلال و پیروزی به بخش خصوصی، با اشکالات بزرگی مواجه است**

«**بهترین راه برای کمک به دو تیم استقلال و پیروزی، واگذاری این تیم‌ها به مردم است.**» این آخرین جمله‌ای است که رئیس سازمان تربیت بدنی درباره وضعیت دو باشگاه پرطرفدار تهرانی گفته است. رئیسی که پس از نزدیک به هشت سال معاونت اداری مالی شهرداری تهران و معاونت اجرایی رئیس جمهور به این سمت منصوب شده و اداره سازمان ورزش ایران به وی سپرده شده.

حرف از واگذاری این دو تیم به بخش خصوصی و مردم از سالها پیش تکراری شد!! هیچگاه از این مرحله جلوتر نرفت ولی این بار پس از اشاره مستقیمی که رئیس جمهور در یک برنامه تلویزیونی به این واگذاری کرد و از اراده دولت به این واگذاری گفت، رئیس سازمان تربیت بدنی که معاون رئیس جمهور هم هست، بلافاصله صریحاً بهترین راه کمک به این تیمها را واگذاری مالکیت آنها به مردم دانست و به احتمال فراوان در آینده‌ای نزدیک این واگذاری به گونه‌ای انجام خواهد شد. تا قبل از انتقال این دو باشگاه از دولت به مردم، در عمل تمام مخارج و هزینه‌های آنان از محل بودجه عمومی دولت و از حساب سازمان تربیت بدنی انجام می‌شد، یعنی از فروش نفت یا از مالیاتی که مردم به دولت پرداخت می کردند، وقتی دولت هزینه این باشگاهها را فراهم می کرد، مدیریت و تصمیم گیری درباره آنها را هم خودش انجام می‌داد و هیات مدیره و مدیران عاملی را برای این تیم‌ها منصوب می کرد، این مدیران هم وظیفه خرج کردن این پول و اداره باشگاه را برعهده داشتند. کاملاً مثل الگوی اداره یک شرکت کاملاً دولتی. الگویی که پس از انقلاب اسلامی حدود ۳۰ سال در بسیاری بنگاههای اقتصادی اجرا شد ولی نتیجه مطلوبی درپی نداشت، چرا که مدیران دولتی به عنوان تصمیم‌گیران این بنگاهها، از آنجا که شرکت، ملک خصوصی ایشان نبود، چندان «دلسوزی» برای اداره آن به خرج نمی‌دادند و طبیعتاً نه ابتکارات یک مدیر خصوصی که اموال خودش را اداره می کند داشتند و نه آن وقت و انرژی را که مدیر خصوصی برای اداره اموال خودش صرف می کند، برای اداره بنگاههای در اختیارشان، مصرف می کردند. و همین اشکال هم باعث شد که پس از گذشت ۲ دهه از انقلاب، دولت به فکر خصوصی‌سازی و واگذاری کارخانجات و شرکتهای خود به مردم و بخش خصوصی افتاد تا بهتر و دقیق‌تر اداره شوند و کار کنند و این دقیقاً همان اتفاقی بود که درباره تیم‌های استقلال و پیروزی روی داد. مدیران دولتی این باشگاهها پول بادآورده‌ای را از دولت می گرفتند و باید برای اداره تیم‌ها خرج می کردند و هر چند وجدان کاری در آنها باعث می‌شد تصمیمات خوبی هم برای اداره این دو تیم گرفته شود اما مثل تمام مدیران دولتی دیگر، مهمترین دغدغه‌شان حفظ و ادامه مدیریت خود و راضی نگه داشتن مدیران ارشد سازمان تربیت بدنی به عنوان مالک اصلی باشگاه بود. نتیجه اینکه پس از ۳۰ سال اداره اینچنینی، استقلال و پیروزی حتی یک زمین تمرین از خود ندارند و هر روز باید آواره اینسو و آنسو برای یافتن یک زمین تمرین ارزان قیمت باشند و درحالی که بیش از ۳۰ میلیون طرفدار در ایران دارند، هیچ سازمان و تشکل و مرکزی برای هدایت، ساماندهی و استفاده مشخص از

هوادارانشان ندارند. اما آنسوی سکه نیز متاسفانه چندان درخشان‌تر از اینسو نیست. واگذاری بنگاهها و موسساتی مثل استقلال و پیروزی، مطابق قانون جز از چند مسیر مشخص ممکن نیست. ابتدا باید ارزش مالی این باشگاهها معین شود و هر عددی که به دست آمد به عنوان ارزش مالی این دو باشگاه به سهام کوچک تقسیم گردد تا در مرحله بعد به کسانی که مایل به خریداری آن هستند عرضه شود. خریداران به طور معمول عبارت خواهند بود از یک نفر یا چند نفر سهامدار ثروتمند که با دادن بهای تمام سهام یا بخشی از آن، مقداری از مالکیت را به خود اختصاص خواهند داد تا به عنوان یک ملک شخصی آن را اداره کنند. تجربه نشان داده که دولت به دلیل سیل پرشمار طرفداران این دو باشگاه که به دهها میلیون نفر می رسند بنا بر ملاحظات امنیتی و سیاسی، چندان مایل نیست مالکیت این دو باشگاه تنها در اختیار یک فرد سرمایه‌دار یا چند سهامدار سرمایه‌دار باشد، چرا که به هرحال اگر یک یا چند نفر مالک این دو باشگاه باشند در عمل هدایت دهها میلیون هوادار نیز در

بوی خوش از درون یک وزارتخانه

*** سرعت و جهت حرکت وزارت ارشاد در روزهای اخیر، نوید ایام خوش رونقی در فضای فرهنگ ایران را می‌دهد**

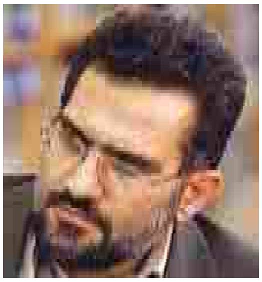

با انتصاب وزیر جدید ارشاد و معلوم شدن همکاران و معاونان ایشان در پستهای مهم وزارت ارشاد اندک اندک فضای جدیدی هم در این وزارتخانه قابل ملاحظه است. در بخش معاونت سینمایی، چندین فیلم از آثار مهم برخی سینماگران معتبر ایرانی، پس از سالها ممانعت از پخش، اجازه اکران عمومی یافته‌اند و سیاستهای جدید اعلام شده از سوی معاون سینمایی وزیر ارشاد، وعده رونق بیشتر می‌دهد. برگزاری کنسرتهای موسیقی مجاز که مدتی بود تقریباً متوقف شده بود، با به راه افتاده است و تقریباً هر روز آگهی

جدال در زیر زمین

*** یکی از ناپسندترین کشمکش‌های سیاسی سالهای اخیر در جریان اداره متروی تهران در حال ادامه است**

متروی تهران این روزها دیگر نه جایی برای نشستن مسافران دارد، نه جایی برای ایستادن و نه حتی در برخی ساعات، تکه‌ای از میله‌های ثابت درون واگنها خالی می‌ماند تا مسافران آن را در دست بگیرند و از افتادن خود جلوگیری کنند. در یک ماه گذشته هم اختلاف‌نظرها بین دولت و مدیریت مترو کاملاً علنی شده، یکی دیگری را متهم به بی‌کفایتی و عدم مدیریت مطلوب می‌کند و دیگری او را متهم به عدم انجام وظایف قانونی و سنگ‌اندازی در اجرای امور. شورای شهر هم برای دور نگه داشتن خود از آتش این معرکه، دور ایستاده و تنها به گفتن همین بسنده می کند که مترو نیاز به پول و بودجه و اعتبار دارد و شهرداری هم برای حفظ آبروی خود و رفع مشکل مردم، تا آنجا که می‌تواند پول و اعتبار در اختیار مترو قرار می‌دهد بی‌آنکه به طور مستقیم خود را یک طرف این اختلاف نظر نشان دهد. فشار این اختلاف هم، هر روز و هر ساعت بر میلیونها مسافر مترو وارد می‌شود و با تاخیرهای فراوان، انباشتگی و تراکم داخل واگنها و خرابیهای تکرار شونده. گاه برخی گردشگران خارجی هم که به داخل راهروهای مترو می‌آیند

اختیار آنها قرار می‌گیرد که خدای نکرده می‌تواند مورد سوءاستفاده‌های احتمالی قرار گیرد. به ویژه که بخش بزرگی از هواداران این باشگاهها تحت تاثیر احساسات و عواطف از این دو تیم هواداری می کنند و تحت تاثیر همین احساسات ممکن است اعمالی انجام دهند که نظم و آرامش جامعه را برهم زند. به این ترتیب هر چند برخی اسامی طی سالهای گذشته، مطرح شده‌اند که مایل به خریداری کامل امتیاز و سهام باشگاههای مطرح ایران بوده‌اند ولی می توان مطمئن بود که دولت در واگذاری استقلال و پیروزی از این گزینه استفاده نخواهد کرد و مالکیت و اختیار این دو باشگاه و دهها میلیون هوادارانش را به یک یا چند سرمایه‌دار واگذار نخواهد کرد. به این ترتیب بلافاصله گزینه بعدی مطرح می‌شود، اینکه سهام این باشگاهها به عنوان قطعات بسیار کوچک مالکیت آنها در محلی مانند بورس اوراق بهادار عرضه شود و تمام هواداران، حتی با کمترین توانایی مالی مثلاً ده هزار یا حتی هزار تومان بتوانند بخش کوچکی از سهام باشگاه را خریداری کنند و بخش کوچکی از مالکیت باشگاهی که دوستش دارند را دراختیار بگیرند. به این ترتیب دولت تمام مالکیت را واگذار خواهد کرد، اما در این صورت عملاً مالکیت این دو باشگاه دراختیار میلیونها نفری قرار می گیرد که آن را خریده‌اند و مطابق قانون این میلیونها سهامدار باید در جلسه‌ای که «مجمع عمومی» نامیده می‌شود جمع شده و اعضای هیات مدیره را از میان خود انتخاب کنند، کسانی که در عمل اداره باشگاه را از طرف سهامداران و مالکان انجام دهند و آنها نیز شخصی را به عنوان مدیرعامل برگزینند و منصوب کنند تا امور اجرایی باشگاه را انجام دهد. در این صورت نیز با توجه به تعداد فراوان سهامداران، کسانی به عنوان هیات مدیره انتخاب خواهند شد که در آن میان از شهرت و محبوبیت بیشتری برخوردار باشند و لزوماً کارآمدترینها و آنها که با علم مدیریت و ورزش آشنا هستند انتخاب نخواهند شد و برای مثال یک بازیکن جنجالی و پرحاشیه یکی از این تیم‌ها که مشکلات اخلاقی متعددی هم داشته، صرفاً به دلیل اینکه یکی از سهامداران و کاندیدای عضویت در هیات مدیره است، به دلیل شهرت مورد توجه هواداران قرار گرفته و به هیات مدیره راه می‌یابد. طبیعی است که چنین راهکاری نیز چندان مطلوب سازمان تربیت بدنی نخواهد بود چرا که در عمل پیش‌بینی اینکه چه کسانی مدیران باشگاه خواهند شد و تکلیف میلیونها هوادار، احساساتشان و مدیریت باشگاه چه خواهد شد، ناممکن است و هر اتفاقی در تصمیم‌گیری که در مجمع عمومی سهامداران روی می‌دهد، ممکن است. آخرین گزینه که احتمالاً دولت و سازمان تربیت بدنی به آن تمایل بیشتری خواهند داشت آن است که بیش از نیمی از سهام دراختیار دولت باقی بماند تا از این طریق دولت بتواند اعضای هیات مدیره و مدیرعامل را انتخاب کند و برای نمونه ۴۹ درصد از مالکیت و سهام باشگاه به هواداران فروخته شود. در این گزینه البته هر چند دولت از حفظ نظم و ترتیب در گزینش مدیران و اداره باشگاهها مطمئن خواهد بود، اما تجربه در بنگاههای مشابه نشان داده که روال مدیریت با گذشته چندان متفاوت نخواهد بود. چرا که بیش از نیمی از هزینه باشگاه بر دوش دولت همچنان باقی خواهد ماند و مدیران نیمه دولتی این بار تقریباً همان راهی را خواهند رفت که مدیران کاملاً دولتی در سالهای گذشته رفتند. آخر اینکه با ملاحظاتی که دولت در واگذاری این دو باشگاه ویژه دارد، راههای معمول واگذاری، هیچیک نتیجه مطلوبی نخواهند داشت، پس شاید بهتر آن است که با کمی تاخیر و کنجکاوی بیشتر راه‌حل جدیدی برای واگذاری این باشگاهها یافته شود که اثر حقیقی خصوصی‌سازی و مالکیت خصوصی در آنها پدیدار گردد.

■

برگزاری کنسرتی جدید در روزنامه‌های کثیرالانتشار به چشم می‌خورد. معاونت مطبوعاتی وزارت ارشاد هم تغییر کرده و رسیدگی به درخواستهای صدور مجوز نشریات سرعت بیشتری گرفته و وعده ملایمت و ملاطفت این نهاد با اصحاب رسانه داده شده است. از سوی دیگر وزیر جدید ارشاد همت فراوانی به خرج داده تا قانون جامعی برای مطبوعات تدوین شود تا فضای مبهم چند ساله اخیر در عرصه مطبوعات و رسانه‌های مجازی که اخیراً و به تعداد فراوان به کاروان رسانه‌ها پیوسته‌اند، از میان برود و جاده‌ای هموار براساس حکم قانون برای آنها که مایل به فعالیت در این عرصه هستند فراهم شود.

به این اتفاقات هر چند کوچک باید خوش‌بین بود که اگر با همین سرعت و جهت ادامه پیدا کند، نوید روزهای خوش رونقی در فضای فرهنگی ایران را می‌دهد.

■

و با این وضع تراکم داخل واگنها روبرو می‌شوند، از آمدن پشیمان می‌شوند و بی‌تردید این خاطره را در بازگشت برای هموطنان خود تعریف خواهند کرد که متروی پایتخت ایران کار می‌کرد ولی کسی نمی‌توانست در ساعتهای شلوغی، سوار واگنهای آن شود!

نتیجه بحثهای دو طرف دعوا هم تقریباً معلوم است. اینکه دولت سهم خود را به هر دلیل در پرداخت هزینه‌های مترو پرداخت نکرده و طبق قانون نیمی از هزینه‌های مترو بر دوش شهرداری و نیم دیگر بر دوش دولت است. دلیل این عدم همکاری هم تقریباً می‌توان مطمئن بود که رقابتهای سیاسی است و تاسف‌بارتر اینکه یکی از نمایندگان مجلس در نطق خود می‌گوید: «انشاءالله این خبر دروغ است که گفته شده هر چقدر به متروی تهران کمک مالی شود به یاری جناح دیگر سیاسی نوشته خواهد شد!» البته شاید بتوان اندکی خوشحال بود که پس از ماهها آزار مردم در واگنهای متراکم مترو، بالاخره چند روز قبل جلسه‌ای بین نمایندگان دولت، شهرداری، مترو و شورای شهر تشکیل شد تا اختلافات حل شود، هر چند که هنوز ثمره قطعی از آن جلسه به مسافران فشرده مترو نرسیده است. وقتی رقابتهای سیاسی و حفظ منافع جناحی در مرتبه اول اهمیت قرار گیرد، «مترو» که حاصل تلاش تمام دست‌اندرکاران اداره کشور بوده است و می‌تواند طعم آرامش و آسایش را برای میلیونها ایرانی به ارمغان آورد، به مهمترین ابزار کشمکش سیاسی تبدیل می‌شود، کشمکشی با قربانیانی به نام «مردم».

■

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۷

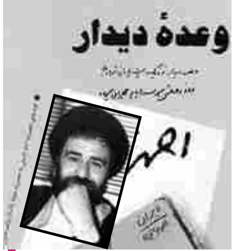

زمان: ۳۰ فروردین ۱۳۵۰/ ۲۳ صفر ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم

ان شاءالله تعالی موفق باشید. بچه‌ها وارد، و همه از شما خیلی تعریف می کنند. ان شاءالله همیشه مهربان باشید با هم، خصوصاً با خانم فاطمه خانم. ماها بحمدالله سلامت هستیم. مطلبی که باید تذکر بدهم آن است که ممکن است آقای صدوقی یزدی«۱» بیایند قم و بخواهند کتابخانه را خریداری کنند و مدرسه بنا کنند. اگر آمدند و خواستند، آنجا را تحت اختیار ایشان درآورید که اینجانب از این جهت آسوده خاطر شوم. امید است شما اشتغال به درس و بحث داشته و از هر امری غیر از آن احتراز کنید. والسلام علیکم.

پدرت

پی نویس:

۱. آقای محمد صدوقی یزدی.

……………………………………

زمان: ۲۰ اردیبهشت ۱۳۵۰/ ۱۴ ربیع‌الاول ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز

ان شاءالله تعالی سلامت باشید.

آقای خلخالی«۱» حواله‌های آقای دیبایی«۲»[را] دادند که هر چه کسری شهریهٔ ربیع الثانی است به وسیلهٔ آقای رضا لواسانی بپردازند«۳». شما هر مقدار که خدمت آقا و آقای حاج شیخ محمد صادق است حساب کنید و آنچه کسری دارید بگیرید به وسیله آقای آقا رضا.«۴» خانم و سایرین یک هفته است به کاظمین و سامرا مشرف شدند؛ بناست امروز بیایند، تاکنون که بعد از ظهر است نیامده‌اند. از شما امید دعا دارم. از شایعات نگران نباشید.«۵» به آقا«۶» هم عرض کنید نگران نباشند، مهم نیست. والسلام.

پدرت

پی نویس‌ها:

آقای سید احمد خمینی دربارهٔ پاورقیهای این نامه چنین مرقوم فرموده‌اند:

۱. حجت‌الاسلام شیخ نصرالله خلخالی، دوست صمیمی امام خمینی در نجف که امور مالی ایشان را انجام می‌دادند.

۲. طرف حساب آقای خلخالی در تهران.

۳. ما (مسئولان امور مالی و پرداخت کنندگان شهریهٔ امام خمینی به طلاب) هیچ گاه در قم شهریه کم نمی‌آوردیم که نیاز به نجف پیدا شود؛ پس از چندی به تهران هم نیازی نبود و امام فرمودند اگر زیاد دارید به نجف بفرستید (در سایر نامه‌ها به این نکته اشاره شده است).

۴. آقا رضا فرزند آیت‌الله لواسانی است.

۵. به دنبال ترور سپهبد تیمور بختیار توسط ساواک، دولت ایران احتمال داد که رژیم بعثی عراق بخواهد امام خمینی را ترور کند و تقصیر را متوجه دولت ایران نماید. لذا شایعاتی در این باره نقل می‌شد.

۶. آقای پسندیده.

همنوع خود را با نیکی تنبیه کن و شر او را با بخشش از خود بگردان ● حضرت امیر(ع)

محمد رضائیان
خبرنگار اطلاعات هفتگی - شاهرود

آخرین استمداد برای نجات

کهن ترین جنگل جهان

در یک روز گرم تابستانی با طی مسافت ۴۰ کیلومتری از شاهرود به منطقه ای خواهید رسید که باید حتماً لباس گرم به همراه داشته باشید. منطقه ای که در پایین دست شما مه همه جا را پوشانیده و سبزی درختان منظره ای رویایی را به وجود آورده است. وناگهان آرزوی کودکیتان را به یاد می آورید سوار شدن بر ابر. سکوت خاص منطقه شما را وادار می کند دقایق بسیاری را محو تماشای این جلوه زیبای خدادادی شوید منظره ای که اغراق نیست اگر بگوییم نمایی از بهشت است.

در این جنگل، مه آنچنان به سرعت همه جا را فرا می گیرد که اگر از محل اسکان خود دور شده باشید وراهنمایی همراه شما نباشد پیدا کردن راه برگشت بسیار دشوار است.

اینجا جنگل ابر است در ۴۰ کیلومتری شاهرود. جنگلی که شاید در برخی از مناطقش تا کنون پای هیچ انسانی به آن نرسیده است. مناظری که تا نبینید آن را باور نخواهید کرد.

این همه زیباییهای چشم نواز مختص کهن ترین جنگل جهان است، جنگل ابر همراه با اقیانوس ابر، بانک ژنتیک گیاهی جهان، اکوتون منحصر به فرد، همراه با دنیایی از زیباییهای سحر کننده که باید ببینی و دریابی که هزار گفتن، یک دیدن نخواهد شد.

وجود پایین ترین ارتفاع البرز شرقی در منطقه ابر و همنشینی این سلسله جبال زیبا با دریای خزر موجب گشته که تمامی فشار هوای حاصل از تحولات تغییرات آب و هوایی دریا و مناطق شمالی تاثیر مستقیم خود را بر جنگل زیبای ابر گذاشته و عبور توده های متراکم ابر را از منطقه باعث شود.

لطف یزدان پاک از دیر باز شامل حال این مکان زیبا و پاک گشته و آن زمان که کره خاک شاهد یخبندان های چند هزار ساله بوده، تنها و تنها به لطف خداوند **جنگلهای هیرکانی** که خطه شمال کشورمان را می پوشانده زنده و سرحال و جاویدان، باقی می مانند و جنگل ابر که جزو مجموعه جنگلهای هیرکانی می باشد به علت گرم شدن توده های هوای سرد هنگام عبور از کشورمان از یخ زدگی مصون مانده و موجب گشته که به لحاظ قدمت جزو کهن ترین جنگلهای جهان باشد.

رشد و نمو بسیار بالای گونه های گیاهی، خود موجب تغییر پوشش گیاهی سطح جنگل به فاصله زمانی هر بیست روز یک بار، زیبایی خاص و منحصر به فردی را به جنگل ابر داده و این مهم آنقدر محسوس و چشمگیر است که اگر شخصی به فاصله زمانی بیست روز یک بار از یک مکان ثابت بازدید کند قادر به شناسایی منطقه نخواهد بود.

نم نسبی هوا در جنگل ابر متناسب با جسم آدمی است به گونه ای که تنفس در آنجا بسیار لذت بخش بوده و هیچگاه چیزی به نام شرجی هوا و یا رطوبت زیاد وجود ندارد.

وجود چشمه سارها و آبشارهای زیبا همچون **آبشار آلوچال**، دالانهای درختی منحصر به فرد و جاذبه های توریستی و گردشگری و چشم اندازهای متنوع موجب گشته که جنگل ابر به عنوان یکی از عرصه های خاص گردشگری در جهان مطرح شده و سالانه توریستها و گردشگران زیادی را به سوی خود جذب کند.

وسعت این گستره زیبا و بی نظیر که تمامی گردشگران داخلی و خارجی بر منحصر به فرد بودن آن صحه می گذارند و از آن به عنوان **بهشت گم شده** نام می برند، بالغ بر سی و پنج هزار هکتار می باشد که در حال حاضر اداره منابع طبیعی شهرستان **شاهرود** آنرا مدیریت می کند، اما به لحاظ وجود ویژه گی های منحصر به فرد منطقه به عنوان یکی از مناطق خاص اکوتوریستی ایران و جهان مطرح شده ومشتاقان زیادی را به سوی خود می خواند و همه روزه مخصوصا روزهای پایانی هفته شاهد ورود چند هزار نفری گردشگران به منطقه هستیم که این امر بیشتر از ظرفیت منطقه بوده و خود موجب تخریب عرصه گشته به خصوص آنکه اکثر کسانی که برای دیدن زیباییهای کهن جنگل جهان می آیند به علت عدم آگاهی با ریختن زباله در محل و روشن کردن آتش روی چمن و زیر درختان موجب وارد شدن خسارت به اکوتوریسم منطقه شده و ضربات جبران ناپذیری را وارد می کنند.

البته در این میان دلسوزان و دوستداران منطقه تحت عنوان تشکلها و شرکتهای فعال گردشگری و زیست محیطی سعی در هدایت و هدفمند کردن گردشگری منطقه داشته و دارند که از آن میان می توان از شرکت گردشگری چشمه ساران ابر متشکل از کلیه مردم روستای ابر که همگی دوستدار طبیعت و محیط زیست بوده و خود را حافظان بلامنازع جنگل ابر می دانند، نام برد که با تمام توان پی گیر اجرای طرح حفاظت، با بیش از ۳هزار نفر عضو هدایت و ساماندهی گردشگران در جنگل ابر می باشند.

مجید آشوری مدیر اجرایی طرح ساماندهی گردشگری جنگل ابر، که از فعالان و دوستداران توسعه اکوتوریسم و حافظان محیط زیست می باشد، معتقد است که با اجرای طرح ساماندهی گردشگران با هدف حفاظت درست و اصولی از اکوتوریسم جنگل ابر در ضمن حفاظت صحیح و علمی از این عرصه زیبا و بی نظیر تمامی جوانان بی کار روستای ابر به مرور جذب این طرح خواهند شد.

آشوری می افزاید: با احداث سایتهای اسکان در منطقه و روستا شاهد رشد چشمگیر روستا خواهیم بود. وی همچنین تصریح کرد: که همزمان با اجرای طرح ایجاد کارگاه، صنایع دستی را در روستا پی خواهیم گرفت و در این راستا نیازمند حمایت همه جانبه مسئولان امر می باشیم.

آنچه علیرغم حضور جدی و پی گیر بخش خصوصی قابل بحث و پی گیری است خلا یک سیاست گذاری در سطح کلان است که این سیاست گذاری بایستی با حضور مسئولان ذیربط، مخصوصا ادارات منابع طبیعی، میراث فرهنگی، محیط زیست، نیروی انتظامی، نمایندگان تشکلهای زیست محیطی و شرکتهای گردشگری با بهره گیری از نظرات کارشناسان و فعالان عرصه اکوتوریست کشور پی ریزی و تدوین شود.

فرماندار شاهرود در گفتگو با ما جنگل ابر را بسیار ارزشمند دانست و گفت: این جنگل می تواند نقش مهمی در جذب گردشگر و رونق اقتصاد منطقه داشته باشد که باید برای این کار اقدامات زیادی انجام شود.

مجتبی رحیمی جاده دسترسی را یکی از این عوامل می داند و می گوید: جاده فعلی ابر مناسب نیست و این جنگل به یک جاده دسترسی بهتری نیاز دارد. وی می افزاید: در بازدیدی که بااستاندار محترم استان ومعاون عمرانی ایشان از جنگل ابر داشتیم با توجه به اینکه ریختن آسفالت سطحی در این جاده باعث بالا رفتن سرعت خودروها وایجاد وضعیت خطر ساز می شد استاندار دستور داد تا اعتبارات لازم برای بهتر کردن جاده تخصیص یابد.

وی در ادامه می گوید: هر چند جنگل ابر به عنوان منطقه نمونه گردشگری تعریف شده است اما متاسفانه اعتبارات سازمان گردشگری در حدی نبوده است که بتواند خودش کاری را انجام دهد لذا ما برای حضور سرمایه گذاران در منطقه آمادگی لازم را داریم وشرایط لازم را برای آنان فراهم خواهیم کرد.

رحیمی در خصوص اقدامات انجام شده برای حفظ جنگل گفت: منابع طبیعی ورودیهای جنگل را محدود کرده است وخودروها تا حد مشخصی می توانند وارد جنگل شوند وبعد از آن باید در پارکینگ هایی که مشخص شده توقف کنند.

***وباز هم تخریب:**

اما فرماندار شاهرود در باره موضوع بحث برانگیز احداث جاده ابر به علی آباد در استان گلستان که با مخالفت شدید فعالان محیط زیست روبرو شده است می گوید: ما موافق احداث جاده در جنگل می باشیم اما با کمترین تخریب چرا که کشور ما یک کشور بیابانی است وجنگل زیاد نداریم.

معاون استاندار سمنان می افزاید: در اروپا بسیاری از جاده های دسترسی از داخل جنگل عبور می کند واین چیز عجیبی نیست اما باید فرهنگ استفاده از جنگل را بین مردم به وجود بیاوریم تا یک نفر درجنگل برای کندن آلو جنگلی شاخه را نبرد تا دست خانواده اش راحت تر به آن برسد. آتش روشن نکنند وبه درخت تبر نزنند،مهم ایجاد این فرهنگ است.

فرماندار شاهرود می گوید: به هر حال اینکه برای احداث جاده باید درختانی قطع شوند طبیعی است اما باید مسیری انتخاب شود که کمترین آسیب را به جنگل برساند چون حتی یک شاخه آن برای ما مهم است.

وی با تاکید بر لزوم ایجاد جاده در جنگل ابر می پرسد: اگر در جنگل آتش سوزی رخ دهد ما از کدام جاده باید خود را به آن برسانیم ، آیا یک جاده دسترسی برای آن لازم نیست؟

وی در عین حال می افزاید: درهمین حال نیز منابع طبیعی اقدام به کاشت درخت در جنگل کرده است تا جبران قطع شدن آن تعداد درخت شود.

رحیمی وجود دام در منطقه را از احداث جاده مخربتر می داند ومی گوید: در منطقه ابر بیش از صد آغل گوسفند وجود دارد که وجود این همه دام آسیب زیادی را به منطقه وارد کرده است. وی می افزاید: ما از مصوبات سفر قبلی ریاست محترم جمهوری تعدادی از دامها وآغل ها را خریداری کرده ودامها را از منطقه بیرون کردیم ولی این کافی نیست.

فرماندار شاهرود می گوید: منابع طبیعی اعتقاد دارد دام ومراتع باید با هم همخوانی داشته باشند وتا زمانی که این توازن وجود داشته باشد مشکلی وجود ندارد اما من شدیداً با حضور دامها در منطقه مخالف هستم ومعتقدم کل دام باید از منطقه بیرون برود چرا که این دامها با از بین بردن پا جوشها عملاً به تخریب جنگل کمک کرده اند.

معاون استاندار سمنان در انتها در خصوص احداث جاده ابر به علی آباد تصریح می کند: به هر حال مجوز احداث این جاده از سوی محیط زیست صادر شده است ولی کار هنوز شروع نشده است.

واما حسن یزدانی از فعالان محیط زیست وعضو موسسه شاهوار زیست می گوید: اکنون وقتی جنگل ابر با این شرایط خاص به بهانه احداث جاده در معرض خطر ونابودی قرار گرفته است باید با دیدی کارشناسانه به آن نگریست.

این فعال محیط زیست می گوید: مدتی قبل یک گروه کارشناس در تحقیقی متوجه شدند زمانی که جاده ای از دل جنگل می گذرد وجنگل را به دونیم تقسیم می کند حیوانات نسبت به آن واکنش نشان میدهند وبه خاطر ترس از جاده ارتباط خود با یکدیگر را از دست می دهند. این کارشناسان برای آزمایش برخی از حیوانات سمت راست جنگل را به رنگ آبی وحیوانات سمت چپ جاده را به رنگ قرمز درآوردند وبعد از مدتی متوجه شدند که هیچ حیوانی از قلمرو خود به قلمرو دیگر وارد نمی شود که در نتیجه موجب قطع تنازع بقا خواهد شد ونسل خیلی از گونه های حیوانی از بین خواهد رفت.

یزدانی می افزاید: علاوه بر این وقتی جاده ای از جنگل عبور می کند از تمامی روستاهای اطراف نیز جاده های فرعی برای رسیدن به جاده اصلی احداث می شود که جنگل را تکه تکه می کند.

وی تصریح می کند: در همین حال نیز برخی از گونه های گیاهی جنگل باید در شرایط خاصی رشد کند تا حیات داشته باشند وبا قطع درختان این اکو سیستم از بین می رود وبعضی از گیاهان وبذرهای مفید ودرختان از بین می روند که جایگزینی آنها امکان ندارد. واز آنجا که این گیاهان مانند اسفنج عمل کرده وآب باران را به خود جذب می کنند مانع بروز سیل می شوند وچون شیب مناطق ابر زیاد است احداث جاده تخریب زیادی را به همراه خواهد داشت که قابل جبران نیست.

متاسفانه علیرغم تمام تلاش دوستداران محیط زیست در کمال ناباوری چرخ بلدوزرها برای تخریب بخشی از این جنگل به بهانه جاده دسترسی به حرکت درآمده است وشاید این آخرین استمداد برای نجات جان این جنگل باشد که قربانی قدرت نمایی شده است.

نباید برای دسترسی آسانتر به یک شهر که برای رسیدن به آن در حال حاضر چندین راه وجود دارد به تخریب جنگل پرداخت. آیا نمی شود دو ساعت دیر تر به مقصد رسید اما به حفظ این منابع ملی کمک کرد؟ باید به یاد داشته باشیم هر درختی که قطع می شود سالها باید برای جایگزینی آن صبر کرد. کاش قبل از شروع کار فکری بکنیم!

شکوفه های زندگی

محمدیاسین توکلی

مبین ویسی

امیرحسین رئیسی

کیانا فتاحی

امیرحسین کثیری

حسین کثیری

پرنیان قدیری فر

ونوشا جهان نما

محمدرضا اله بخش

عبداله گودرزوند

پرنیا روستا

پرنیا جدی

ساغر ترکمن زاده

سوگند غلامی

هر نیکویی که به نزدیکان خود می کنی به خود می کنی

● بالینوس

یک زن سیاهپوست در دامی خطرناک گرفتار آمده بود و از بدحادثه دو جوان نژادپرست هم به جای نجات او سعی در تسریع مرگش داشتند

ثانیه های طلایی

دکتر بهمن بهروزی

زنی در دام

جون گریفیت یک معلم ۴۰ ساله و سیاهپوست، که بیماری آلزایمر هم گریبان او را گرفته بود، در حالی که راه بازگشت به خانه‌اش را گم کرده بود، با اتومبیل خود در شرایط خطرناکی به دام افتاده بود و از بخت بد، دو سفیدپوست که او را در وضعیت بسیار خطرناک یافته بودند، نه تنها به او کمک نکردند، بلکه سعی کردند تا در آن گذرگاه خطرناک، بساط اذیت و آزار و حتی مرگ او را فراهم کنند و عنقریب هم در شرف موفق شدن در نقشه پلید خود بودند...

یک معلم محبوب

جون گریفیت، یک بانوی سیاهپوست و معلمی چهل ساله بود که در منطقه خود از محبوبیت بسیاری برخوردار بود. او که خود صاحب شوهر و دو فرزند بود، در یک کودکستان و دبستان که توأماً اداره می‌شد، به انجام وظیفه مشغول و رفتار او با کودکان از هر نژاد و هرگونه وضعیت خانوادگی، به قدری دوست داشتنی بود که او را به یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌های شهر کوچک دلرو تبدیل کرده بود. درواقع مادرانی که در روز اول مدرسه با کودکان خود که اولین گام در دبستان یا کودکستان را برمی‌داشتند و به دلیل غریبگی کردن کودکان خود به مشکل برمی‌خوردند و کودکان آنها از جدا شدن از مادران خود که برای نخستین بار اتفاق می‌افتاد، سرباز می‌زدند، کافی بود تا از خانم گریفیت کمک بخواهند و او با زبان و رفتار جادویی خود کاری می کرد که کودک نه‌تنها به خاطر جدا شدن از مادر خود، غریبگی نمی کرد، بلکه با خوشحالی و رضایت کامل گام به مدرسه یا کودکستان می گذاشت. اینگونه رفتار از جانب خانم گریفیت به غیر از دبستان و کودکستان محل کار او در جامعه هم جریان داشت و مردم از مصاحبت با او لذت بسیار می‌بردند. آن هم در منطقه‌ای که هنوز تبعیض نژادی و افکار متعصبانه و یکسویه جریان داشت. اما برای خانم گریفیت، سیاه و سفید تفاوتی نداشت بویژه در مقوله کودکان، چرا که او به معنای واقعی عاشق کودکان بود، بدون آنکه رنگ پوست و یا وضعیت مالی خانواده کودک برایش مطرح باشد، اما صدافسوس که خانم گریفیت دوسالی بود که با مشکلی جدی به نام آلزایمر، البته نه‌چندان حاد روبرو شده بود. پزشکان هم به طور جدی از او و خانواده او خواسته بودند تا مراقبت کامل به عمل آورند و او را برای زمان طولانی جدا شده و تنها در خارج از خانه رها نسازند چرا که احتمال به خاطر نیاوردن مکان زندگی و گم شدن او وجود داشت. البته خانم گریفیت خود سعی می کرد تا با این مشکل مبارزه کند و بسیاری از امور از جمله خرید خانه را خود به تنهایی انجام می‌داد تا به خودش و شوهر و دو فرزند پسرش که ۱۸ و ۱۶ ساله بودند، ثابت کند که بیماری او چندان تاثیری روی او ندارد. اما در غروب یک روز پاییزی متاسفانه آثار بیماری آلزایمر به وخیم‌ترین و خطرناک‌ترین شکل ممکن او را تهدید کرده بود.

خرید خانه و از یاد رفتن آدرس

مطابق عادت همیشگی خود که حداقل آن را در دو یا سه روز در هفته انجام می‌داد، خانم گریفیت پس از پایان کار روزانه به خانه بازگشت و از آنجا که مواد لازم را برای آماده کردن شام دراختیار نداشت، عازم خرید شد. خانم گریفیت آنگاه در سوپرمارکت شروع به جمع‌آوری مواد غذایی و سایر مواد مورد نیاز کرد که ناگهان متوجه شد که برخی از آیتم‌های مورد نیاز را به یاد نمی‌آورد. این امر او را شوکه کرده بود و او درحالی که افسرده و ناراحت به نظر می‌رسید در گوشه‌ای از سوپرمارکت ایستاد تا بلکه حافظه‌اش در مورد خرید اجناس به او بازگردد. آقای جانسون مدیر سوپرمارکت که آشنایی چندین ساله با خانم گریفیت و خانواده او داشت و از طرفی خوشبختانه شرایط و بیماری او را هم می‌شناخت، به سرعت خود را به خانم گریفیت رساند و به او گفت که نگران نباشد و او از نحوه خریدهای گذشته خانم گریفیت می‌تواند حدس بزند که به چه چیزهایی نیاز دارد و شروع به جمع‌آوری اجناس برای خانم گریفیت کرد. خانم گریفیت هم خوشحال از اینکه مشکل او رفع شده بود، سوار اتومبیل خود شد و راه منزل را درپیش گرفت. او در چند دقیقه ابتدایی راه به سوی خانه را مطابق گذشته به درستی درپیش گرفت، اما پس از آنکه در انتهای خیابان به سمت راست و سپس دوباره به سمت راست پیچید، ناگهان احساس کرد که نمی‌داند به کجا می‌رود و چه راهی را باید درپیش گیرد، او قدری توقف کرد، اما بعد اشتباه بزرگی را مرتکب شد، یعنی به جای آنکه از اتومبیل‌ها و یا عابرینی که درحال گذر بودند، کمکی طلب کند، دوباره شروع به رانندگی کرد. درواقع او از اینکه از کسی کمک بخواهد خجالت‌زده شده وانگهی، تصورش این بود که اگر از سفیدپوستان کمک بخواهد، ممکن است مورد اعتراض و ناسزا قرار گیرد. برای همین هم ترجیح داد تا خودش راه را پیدا کند و چنین شد که یک به یک از یک راه فرعی به راه فرعی دیگر پیچید و ناگهان خود را در جاده‌های خاکی خارج شهر یافت که جنبنده‌ای هم در آن مکانها حضور نداشت. از اینجا بود که خانم گریفیت، خونسردی خود را از دست داد. او هر لحظه بیشتر دستپاچه می‌شد و بیشتر و بدتر راهها را با یکدیگر اشتباه می گرفت. او بی جهت برخی اوقات به جلو و یا به عقب می‌رفت یا به راست و چپ می‌پیچید. سرانجام درحالی که خود را باخته بود و باز هم بدون هیچ دلیلی با دنده عقب حرکت می کرد، اتومبیل خود را به دست اندازی شدید انداخت و آنگاه دیگر اتومبیل متوقف شد. او دیگر نه به جلو قادر به حرکت بود و نه به عقب و هرچه که بیشتر روی پدال گاز فشار می‌آورد تا از آن دست‌انداز عجیب خود را خلاص کند، بیشتر خود را در دام آن گرفتار می‌یافت. درحقیقت او از درون اتومبیل قادر به مشاهده این واقعیت نبود که آنچه او و اتومبیل را به دام انداخته بود، یک دست‌انداز نبود، بلکه ریل قطار بود که در آن نقطه بخصوص کمی بالاتر از سطح زمین قرار داشت و اتومبیل خانم گریفیت به گونه‌ای روی آن قرار گرفته بود که هر چهار چرخ اتومبیل روی هوا و تنها کف اتومبیل روی ریل واقع شده بود و به همین دلیل هم هرچه که گاز می‌داد، هیچ حرکتی از اتومبیل صورت نمی گرفت و تنها چرخها روی هوا می چرخید و بس، اما خانم گریفیت را هم یک واهمه عجیب فرا گرفته بود و او جرأت پیاده شدن از اتومبیل را در خود نمی یافت. درحقیقت در آن لحظه او تصور می کرد که اگر از اتومبیل پیاده شود، اتفاق سویی برایش می‌افتد و به همین جهت پس از آنکه تلاشهایش برای حرکت نتیجه نداد، همانجا پشت فرمان به انتظار نشست. او بر این تصور بود که شوهر و دو پسرش متوجه غیبت طولانی او شده و برای پیدا کردنش اقدامی خواهند کرد و درحقیقت با چنین منطقی درون اتومبیل نشست و انتظار طولانی خود را شروع کرد.

نژادپرستان شرور

حدود یک ساعت گذشت. البته یک ساعتی که در نظر خانم گریفیت به اندازه یک قرن به طول انجامیده بود و ناگهان سر و کله دو جوان که بیست و هفت یا بیست و هشت ساله به نظر می‌رسیدند، از پس درختان کنار ریل قطار پدیدار شد. آنها آهسته آهسته به سوی اتومبیل خانم گریفیت حرکت می‌کردند. خانم گریفیت که اصولاً زنی خوش قلب و خوش بین بود، به محض دیدن آنها بسیار شادمان شد و چند بار با صدای بلند خدا را شکر کرد و بعد هم درحالی که دو جوان کاملاً به اتومبیل نزدیک شده بودند، آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «خدا را شکر... خدا را شکر... من داشتم نگران می‌شدم... لطفاً به من کمک کنید تا اتومبیل را از این دست‌انداز خلاص کنم... خیلی ممنون خواهم شد...» آن دو جوان که شرارت از سر و کله آنها می‌بارید، نگاهی تند به خانم گریفیت که در پشت فرمان همچنان نشسته بود انداختند و سپس یکی از آنها با لحنی لات و لوتی خانم گریفیت را مخاطب قرار داد و گفت: «...اشتباه می کنی سیاه سوخته... توی دست‌انداز نیفتادی بلکه روی ریل قطار جا خوش کرده‌ای... اتفاقاً جای خوبی هم هستی چرا که تا چند دقیقه دیگه قطار از این نقطه عبور می کنه...» آنگاه هر دو جوان توأماً خنده‌ای قهقهه‌وار و بسیار زشت را سر دادند. در این لحظه ناگهان ترس بر خانم گریفیت مستولی شد. او متوجه شد که آنها به او کمک نخواهند کرد تا اتومبیل را حرکت دهد و با توجه به اینکه سر و کله قطار هم عنقریب پیدا می‌شد، او به این نتیجه رسید که حداقل خود را نجات دهد. بنابراین درب اتومبیل را در سمت راننده باز کرد تا از آن پیاده شود، اما با کمال وحشت و سراسیمگی متوجه شد که یکی از آنها پای خود را جلوی درب اتومبیل گذاشت و از باز شدن آن جلوگیری کرد و گفت: «... نه آبجی سیاه سوخته... پیاده شدنی در کار نیست. همانجا هم جات خوبه...» و بعد با

خشونت تمام درب اتومبیل را که تا حدودی باز شده بود، دوباره محکم بست. خانم گریفیت که به شدت ترسیده بود، ناگهان با احساس تنهایی افسرده کننده‌ای خود را مواجه یافت و اشکها آرام آرام بر گونه‌اش جاری شد. او به شوهرش و فرزندانش فکر می کرد که چگونه از مرگ جانخراش او در زیر چرخهای قطار غمگین خواهند شد. اما در همین گیر و دار هم ناگهان سوت قطار از دوردست شنیده شد. خانم گریفیت متوجه شد که با مرگ چند دقیقه‌ای بیشتر فاصله ندارد، اتفاقاً یکی از جوانهای شرور و نژادپرست هم با گفته خویش این واقعیت را تایید کرد: «...شنیدی آبجی سیاه سوخته... قطار حداکثر تا پنج دقیقه دیگه می‌رسه و قال قضیه کنده میشه... راستی کیف پولت‌رو هم رد کن بیاد تا ما هم یه کاسبی کرده باشیم... اوضاع خرابه...».

نگرانی در خانه

... در همین اثنا و در فاصله چند کیلومتری از مکانی که خانم گریفیت در اتومبیل خود در انتظار مرگی وحشتناک در زیر قطار بود، شوهر و دو پسر او در خانه به شدت نگران شده بودند. آنها که از بیماری او آگاه بودند، بلافاصله با مرکز امداد و مرکز پلیس تماس گرفته و به آنها اطلاع دادند که بانویی با بیماری آلزایمر راه خود را گم کرده است و احتمالاً در خیابانهای شهر سرگردان شده است، اما اشتباه گشتی های پلیس و مرکز امداد این بود که روی نظر و گفته شوهر و فرزندان خانم گریفیت تنها در خیابانهای داخل شهر به جستجو پرداخته بودند و به فکرشان نرسید تا جاده‌های خارج از شهر و راههای خاکی و جنگلی را نیز بازرسی کنند. همین اشتباه را هم شوهر و دو پسر او مرتکب شدند چرا که آنها هم تنها در خیابانهای دور و بر منزل مسکونی خودشان به جستجو پرداخته بودند. درواقع همه این اشتباهات و شرایط و اوضاع و احوال حاکی از آن بود که بخت از آن زن نگونبخت برگشته و او با مرگ حتمی مواجه شده است.

شکارچیان ناشی

در همین اثنا در داخل جنگل و در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر با نقطه‌ای که اتومبیل خانم گریفیت متوقف شده بود، چهار جوان ۱۹ و ۲۰ ساله که یکی از آنها سیاهپوست و سه نفر دیگر سفیدپوست بودند، همچون چند سال اخیر با تفنگ‌های بادی خود در جنگل به دنبال پیدا کردن لانه خرگوشها برای شکار آنها بودند. این چهار جوان که از دوران دبستان با یکدیگر دوستی خود را آغاز کرده بودند، همچون چهار برادر با یکدیگر صمیمی بودند و اغلب در خانه‌های یکدیگر حتی برای چند روز اقامت می کردند. پدران و مادران آنها نیز یاران قدیمی یکدیگر بودند. اما همگی از رفتار بچگانه پسران خود به ستوه آمده بودند، چرا که آنها هنوز هم مانند دوران نوجوانی با تفنگ بادی، به دنبال شکار خرگوش بودند و از همه بدتر اینکه می‌دانستند که در این کار موفق نیستند. درواقع پدران و مادران این چهار پسر، یک نام مستعار برای گروه انتخاب کرده بودند و پسران خود را «شکارچیان ناشی» می خواندند.

در هر حال فرانک، آلکس، تامی و جردن در آن روز هم به خرگوشهای تندرو تیراندازی می کردند و اغلب هم با هدف فاصله بسیاری داشتند، از این رو هر کدام به دیگری متلک می پراندند. در همین اثنا ناگهان یک خرگوش نسبتاً بزرگ، از لانه خود بیرون آمد و

به سرعت به طرف حاشیه جنگل حرکت کرد. خرگوشها هر زمان که ارتعاش ناشی از حرکت قطار را در لانه خود احساس می کردند، از بیم آنکه نزدیک شدن قطار به لانه آنها باعث ریزش خاک شود و خودشان در زیر خاک مدفون شوند، از لانه خود خارج می‌شدند و آن خرگوش هم ارتعاش ناشی از نزدیک شدن قطار را احساس کرده بود و هنگام خروج از لانه خود با جمع شکارچیان ناشی مواجه شده و به همین دلیل پا به فرار گذاشت. چهار جوان هم فریادزنان به دنبال او به راه افتادند و زمانی که جستجوکنان به حاشیه جنگل و مکانی که ریل قطار در آن کشیده شده بود، رسیدند، ناگهان اتومبیل بزرگ خانم گریفیت را مشاهده کردند که روی بلندی ریل به شکل خطرناکی متوقف شده بود. آنها شاگردان قدیمی خانم گریفیت در دوران دبستان بودند که علاقه فراوانی هم به او داشتند، بنابراین هم خودش و هم اتومبیل او را که سالها با آن رفت و آمد می کرد، تشخیص دادند. اما این فرانک بود که متوجه حضور دو لاابالی نژادپرست در کنار اتومبیل شد و بقیه را از این مهم آگاه کرد. اتفاقاً آنها به خوبی این دو شرور را می شناختند و می دانستند که هر جا این دو باشند، جز دردسر و درگیری اتفاق دیگری به وجود نمی آید. از طرفی صدای آژیر و سوت قطار هم که هر لحظه نزدیکتر می شد، به گوش آنها می‌رسید. درواقع یک نگاه از پس درختان جنگل به شرایط پیش آمده برای آنها کافی بود تا جریان را متوجه شوند. آنها با وحشت تمام پی به این نکته بردند که شرورها با متوقف کردن زن نگونبخت و اتومبیلش در آن موقعیت خطرناک درواقع قصد جان او را کرده اند. آنهم تنها به خاطر سیاهپوست بودن او. در این میان بخصوص جردن که خود سیاهپوست بود به شدت خشمناک شده بود، اما سه همراه و دوست او، جردن را دعوت به خونسردی می کردند. آنها با یکدیگر به مشورت پرداختند و به این نتیجه رسیدند که باید در ظرف یکی دو دقیقه بعدی، با هر ترفندی که شده اتومبیل خانم گریفیت را از آن موقعیت خطرناک نجات دهند. درواقع حتی زمان برای آگاه ساختن پلیس و یا خانواده خانم گریفیت هم کافی نبود و آنها متوجه شدند که خودشان باید نقشه‌ای را پیاده کنند و در همین لحظه فرانک که به اصطلاح عقل کل در میان شکارچیان ناشی بود ناگهان نجواکنان گفت: «بچه ها من یک راهی پیدا کرده‌ام...»...

عملیات نجات

صدای آژیر قطار همینکه به منطقه‌های مسکونی نزدیک می‌شد، ممتدتر و بلندتر می‌شد و مانند سوزنی به گوش خانم گریفیت که نزدیکتر شدن قطار را به منزله مرگ دلخراش برای خود می‌دانست فرو می‌رفت.

درست در همین هنگام ناگهان فرانک و تامی از جنگل و در برابر نقطه‌ای که اتومبیل متوقف شده بود بیرون آمدند و بلافاصله با دیدن شرورها این فرانک بود که با صدای بلند گفت: «باز هم که شما دو تا لات و عوضی پیداتون شد... برید و گُمشید...» شرورها که تحمل شنیدن چنین متلک خوار و خفیف کننده‌ای را آنهم از «شکارچیان ناشی» که در میان گردن کلفت های شهر محسوب نمی‌شدند، نداشتند، با عصبانیت وضعیت موجود و همه چیز را فراموش کرده و به سوی فرانک و تامی حرکت کردند تا آنها را به باد کتک بگیرند، اما فرانک و تامی دو پا که داشتند، دو پای دیگر را هم قرض کردند و با سرعتی بالا پای به فرار گذاشتند و آن دو شرور هم عربده کشان به دنبال آنها شروع به دویدن کردند.

همین امر باعث شد که جردن و آلکس که از نقطه‌ای دیگر و از پس درختان مشغول تماشای اوضاع بودند، به سرعت بیرون آمده و خود را به اتومبیل خانم گریفیت رساندند. در این میان جردن با شتاب فراوان درب اتومبیل را باز کرد و خانم گریفیت را از آن بیرون کشید و به او کمک کرد تا روی تنه درخت بریده شده‌ای در آنجا بنشیند. آنگاه او و آلکس درحالی که اتومبیل را روی دنده خلاص گذاشته بودند، با تمام نیروی خود آن را از پشت هول دادند تا از روی ریل خارج شود. این هول دادن حدود ۳۰ ثانیه به طول انجامید و سرانجام درحالی که قطار به دویست متری آن مکان رسیده بود، موفق شدند تا اتومبیل را از روی ریل خارج کنند. در همین اثنا هم فرانک و تامی دوان دوان از درون جنگل بیرون آمدند، و هر چهار نفر به دور خانم گریفیت یک دایره را تشکیل دادند، اما تنها یک دقیقه بعد، دو شرور نژادپرست هم درحالی که چاقوهای بزرگی را در دست داشتند، به طرف آنها حرکت کردند. اما این حرکت آنها قدری دیر شده بود چرا که از سوی دیگر دو اتومبیل پلیس آژیرکشان درحالی که شوهر و دو پسر خانم گریفیت هم در اتومبیل خود به دنبال آنها حرکت می کردند، سر رسیدند. بلافاصله هم یکی از ماموران درحالی که جمله «ما مدتها بود که به دنبال شما دو تا لات شرور بودیم...» را بر زبان می آورد، به دست هر دو دستبند زده و با نفرت تمام هر دو را به درون اتومبیل پلیس هول داد. خانم گریفیت و شوهرش شروع به سپاسگزاری از چهار جوان نیکوکار کرده بودند که ناگهان تامی فریاد زد، «بچه‌ها... خرگوش...» و سپس هر چهار نفر شروع به دویدن کردند. خانواده گریفیت هم هاج و واج آنها را نگاه می کردند. ■

جوانمردی آن است که از بی‌بضاعتان تفوق نکنی و با توانگران معارض نباشی ● جنید

مادرم زینب خاتون

قسمت اول

الهام عدولی فرهنگ

روزگار بدی بود ولی باز هم یادش به‌خیر چون پدر و خواهر و مادرم پیشم بودند. نگاه مادر همیشه مهربان بود. بابا صبح زود سر کار می‌رفت. دو شیفته بود و شب برمی گشت: خسته و بیمار. دائم سرفه می کرد. گاهی خون بالا می آورد. هنوز جوان بود ولی موهای جوگندمی و کمری خمیده و صورتی پر چین و چروک، ظاهرش را پیر کرده بود. همیشه خسته بود ولی مدام خدا را شکر می کرد و از چیزی نمی‌نالید. نمی خواست ما و مادر را نگران کند. یک بار که خیلی سرفه کرد، مادر گفت:

ـ سعادت! چقدر بهت گفتم خودتو از این کارخونهٔ خراب شده باز خرید کن؟ مگه چقد میذارن کف دستت؟ فکر می کنی همیشه جوون می‌مونی؟ دلت واسه این بچه‌ها نمی‌سوزه؟ مگه چه گناهی کردن که زبونم لال، باباشون علیل بشه؟

بابام توی دستمالی که همیشه همراهش بود، سرفه می کرد. سرفه‌اش که تمام شد، گفت:

ـ زن! تو چی میدونی؟ مگه میشه من صبح تا شب توی این چاردیواری بشینم و بیکار و بیعار باشم؟ داغون میشم. من دارم جون می کنم تا تو و بچه‌ها راحت باشین. یادت رفته که چقدر پیش کربلایی التماس کردیم تا واسطه شد و استخدامم کردن؟ حالا اگه باز خرید بشم کی خرج شمارو میده؟ کی اجاره خونهٔ اون مرتیکهٔ... لا الله الا الله! نذار دهنم نجس بشه.

این را گفت و کت کهنه و توسی رنگش را از روی نرده‌های حیاط برداشت و سرفه کنان و با قامتی خمیده به کوچه رفت. مادرم با نگاهی که پر از محبت و دلسوزی بود، به رفتن او چشم دوخت و تا مدتی پس از این که از در بیرون رفت، نگاهش را به در دوخته بود. دلم سوخت و گفتم:

ـ لازم نیس بابا بره سر کار... خودم دیگه بزرگ شدم و میرم کار می کنم.

مادر دماغش را بالا کشید و دست مهربانش را روی سرم گذاشت و گفت:

ـ نه پسرم... تو غصه نخور. روزی رسون خداس. من و بابات سختی می کشیم تا تو و خواهرت درس بخونین و فردا پس فردا بچه‌هاتون راحت باشن.

نفهمیدم چرا فردا پس فردا بچه‌های من و خواهرم ممکن است ناراحت باشند. آن روزها خودم حس نمی کردم ناراحتم. در حیاطی قدیمی که همهٔ اتاق‌هایش انبار بنکداری آقا شعبان بودند، تقریبا سرایداری می کردیم و اتاقی دوازده متری داشتیم که با فرشی دستبافت و کهنه فرش شده بود. رادیویی داشتیم که یادگار پدر بزرگم بود. قاب عکسی داشتیم که مال سفر مادر و پدر به مشهد بود. یکی دو دست رختخواب داشتیم که مادر همیشه رویشان را با ملافهٔ سفید می‌پوشاند. چراغ خوراکپزی سه فتیله‌ای آبی رنگی داشتیم که زمستان‌ها بخاری هم بود. کتری و قوری و قابلمه و ماهی تابه و استکان و قندان هم داشتیم. مادرم بلد بود طوری غذا بپزد که با پول کمی که داشتیم، من و خواهرم سیر بشویم و شکم‌مان باد کند.

هرشب، نزدیک آمدن بابا، مشقم‌هایم را تند تند می‌نوشتم تا وقتی که می‌آید، کتاب و دفترم وسط اتاق ولو نباشد. البته مرا زیاد دعوا نمی کرد ولی می‌دانستم که خوشش نمی‌آید اتاق‌مان شلوغ باشد. توی خانهٔ ما دعوای زیادی نبود. بابا به مادر احترام می گذاشت. مادر هم هیچ‌وقت او را با اسم کوچکش صدا نمی کرد. شاید از ما خجالت می کشید:

ـ سعادت...! بسه دیگه... خسته شدی. بیا چایی بخور.

روزگارمان بد بود ولی خوب می گذشت. زندگی ساده و پاکی داشتیم. خوب یادم هست که شبی از تشنگی بیدار شدم. رفتم آب بخورم. دیدم مادر و بابا نیستن. از پنجره سرک کشیدم. روی ایوان نشسته بودند. مادر داشت برای بابا خربزه قاچ می کرد. بابا داشت شیرین زبانی می کرد. مادر با خنده‌هایی که سعی می کرد بی صدا باشد، به بابا گفت:

ـ بسه دیگه الیاس... این‌قد منو نخندون... بچه‌ها بدخواب میشن.

خجالت کشیدم بروم و آب بخورم. هیچ وقت ندیده بودم بگویند و بخندند. آخ که چه روزگار پاک و قشنگی بود!

قرار بود سال دیگر، خواهرم رها برود مدرسه. دختر کم حرفی بود. مادرم دوست داشت موهای سیاه و بلندش را برایش ببافد و قربان صدقه‌اش برود. زیاد خوشگل نبود ولی همه از او خوششان می‌آمد. از این که مرا مثل او تحویل نمی گرفتند، گاهی از او متنفر می‌شدم. دلم می‌خواست کاش تنها گیرش می‌آوردم و حسابی کتکش می‌زدم. یادم هست که مدتی بود فقط روزی دو وعده غذا می‌خوردیم و چیزی هم که مادر می‌پخت، بسیار کم ملاط بود. روزی مادر سفره را پهن کرد تا صبحانه بخوریم. نان خشک و چای بدون قند بود. خواهرم گفت:

ـ من از این چیزا نمی‌خورم... تازه از ناهارم که خبری نیس.

مادر گفت: خدا لعنت‌شون کنه که آدم رو جلو بچه‌هاش شرمنده کرده‌ن.

من با خشم گفتم: یا همین رو می‌خوری یا... و توی سرش زدم. گریه کرد و گفت: بذار بابا بیاد... بهش میگم منو زدی. خواستم دنبالش کنم ولی مادر دستم را گرفت و گفت:

ـ پسرم بشین... رها حق داره. آخه اینم شد صبونه؟ خدا لعنت‌شون کنه.

نفهمیدم خدا چه کسی را باید لعنت کند. مدتی گذشت. شاید دو یا سه ماه. مرداد ماه بود و داشتیم از گرما له می‌زدیم. مادر به برگ‌های درخت گیلاس حیاط آب پاشیده بود تا کمی خنک شویم. من داشتم خودم را باد می‌زدم و در دل می گفتم: همه پنکه و زیر زمین دارن ولی ما هیچی... آخه اینم شد زندگی؟ در این اوضاع و احوال بودیم که در زدند. رها دوید و در را باز کرد. بابا بود. رها خودش را توی بغل او انداخت و من آتش گرفتم. وقتی بابا خواهرم را بغل می گرفت، دلم می خواست همهٔ موهایش را از ته قیچی کنم. بابا گفت:

ـ نکن بابایی... خسته‌م.

قند توی دلم آب شد. مادر گفت:

ـ سلام سعادت... خیره... زود اومدی؟

بابا به او جواب نداد و وارد اتاق شد. دنبالش رفتم و گفتم: سلام بابا. گفت:

ـ این اتاق چرا اینقد شلوغه؟

گفتم: آخه شما امروز یه خورده زود اومدی وگرنه اتاق رو جمع و جور می کردیم.

گفت: انگار ناراحتی که زود اومدم... آره؟ مگه داشتی چکار می کردی که از زود اومدنم یکه خوردی؟

مادر گفت: سعادت؟ مگه این طفل معصوم چیزی گفت که ناراحت شدی؟

بابا کتش را گوشه‌ای انداخت و گفت: چهار ماهه که حقوقم‌رو ندادن. میگن ورشیکست شدیم. نمی‌فهمن که من کارگر چطوری باید جواب صاحب‌خونه و جواب شیکم گشنهَٔ شماها رو بدم. نمیدونم چه خاکی بریزم سرم.

مادر کاسه‌ای آب دستش داد و گفت: سعادت... غصه نخور. خدا بزرگه. تا وضع‌مون بهتر بشه، از همین امروز دنبال کار می گردم.

بابا کاسه را از جلو دهانش پایین آورد و مادر را نگاه کرد و گفت:

ـ تو؟ دیگه نشنفم از کار کردن حرف بزنی ها! می‌خوای همه بگن سعادت بی‌غیرت شده و نون بازوی زنش رو می‌خوره؟ خودم یه کار دیگه پیدا می کنم و شبا بعد از کارخونه میرم یه جا کار می کنم.

مادر دیگر چیزی نگفت. از آن روز به بعد بابا شب‌ها خیلی دیر به خانه می‌آمد. صاحب‌خانه هم وقت و بی‌وقت می‌آمد و تن مادر را می‌لرزاند. بابا گفته بود تیر و تخته‌ای، چیزی پشت در بگذاریم تا کسی نتواند از بیرون بازش کند.

روزی از روزهای گرم تابستان بود. مادر داشت رها را در حیاط می‌شست تا هم حمام کرده باشد، هم خنک شود. من هم در کوچه با بچه‌ها بازی می کردم. از دور شعبان را دیدم. صاحب‌خانه را می گویم که قدی کوتاه و سری طاس و شکمی گنده داشت. بازی را قطع کردم و به طرف خانه دویدم و تخته را پشت در گذاشتم و خبر آمدن صاحب‌خانه را به مادر دادم. گیج شده بود. نمی‌دانست چه کند. پریدم و چادرش را دستش دادم. شعبان به در خانه رسید و با مشت و لگد به در کوفت و با فریاد گفت:

ـ درو باز کنین. چرا خودتونو به نفهمی زدین. خودم دیدم که توله‌تون تو کوچه بازی می کرد و دوید اومد خونه. درو باز کنین... لامسبا من پولمو می خوام.

خون جلو چشمم را گرفت و در را باز کردم و گفتم: چیه داد و قال می کنی؟ مگه همه مثه خودت حروم خورن؟ خب اگه بابام داشته باشه پولت رو میده دیگه...

محکم توی صورتم کوبید. چشمم سیاهی رفت. به

صورتم دست کشیدم و با گریه گفتم:

ـ مامان! خون...

مادرم جلو آمد و گفت: بی‌انصاف زورت به بچه می‌رسه؟

و مثل برق به او سیلی زد. کلاه شعبان از سرش افتاد. لبخندی زد و گفت:

ـ حقا که شیرزنی! به خدا که حیف شدی... اما هنوز دیر نشده. ازش طلاق بگیر تا سرتاپاتو جواهر بگیرم.

مادر دومین سیلی را نثارش کرد. همسایه‌ها وساطت کردند و او را بیرون بردند. مادر در را بست و به در تکیه داد. نفس نفس می‌زد. شعبان داد می‌کشید:

ـ منو می‌زنی؟ پدرتونو درمیارم. با پاسبون میام و میندازمتون زندون.

همسایه‌ها شعبان را بردند. مادر کمی بعد آرام شد و دست من و رها را گرفت و به اتاق برد و گفت:

از حرفای این شعبان نامرد چیزی به باباتون نگین ها! اگه بفهمه به من چی گفته، خون به پا میشه.

شب که بابا آمد، من و رها به حیاط رفتیم. مادر آرام آرام واقعهٔ آن روز را برای بابا تعریف کرد ولی از حرف‌های شعبان چیزی نگفت. من و رها زیر نور ستاره‌ها بودیم. سینهٔ رها مدتی بود که خس خس می کرد و رنگش پریده بود و لاغر شده بود. دیگر از او بدم نمی‌آمد و دعا می کردم حالش خوب شود. آن شب بابا با کسی حرف نزد. توی ایوان نشسته بود و تکان نمی‌خورد. دلم می‌خواست کاش آن قدر بزرگ بودم تا می‌رفتم و شعبان را حسابی کتک می‌زدم. با همین رؤیا خوابم برد. بابا از کلهٔ سحر سر کار رفته بود. مادر داشت حیاط را جارو می کرد. صدای باز شدن درِ خانه را شنیدم. از پنجره نگاه کردم و دیدم شعبان با آن هیکل زَشت و بی‌قواره‌اش وارد حیاط شد. مادر جیغ کوتاهی کشید و به اتاق دوید تا چادر سرش کند. من هنوز صورتم از سیلی شعبان می‌سوخت. جرأت نکردم جلو بروم. شعبان عصایش را به زمین کوفت و با صدای بلند خندید. مادر خودش را در چادر پیچید و به حیاط رفت. شعبان روی پله‌های ایوان نشست. مادر با خشم گفت:

ـ مگه اینجا طویله‌س که سرتو انداختی پایین و اومدی تو؟ چرا در نزدی؟ چرا یا الله نگفتی؟ چرا وقتی که مرد ما خونه‌س نمیای؟ خجالت نمی کشی؟

شعبان می‌خندید و مادر را نگاه می کرد. حرف‌های مادر که تمام شد، شعبان با لبخند گفت:

ـ زینبی جون دارم از تشنگی هلاک میشم. چرا بهم آب نمیدی؟

ـ خیلی پر رو شدی... زود برو گم شو بیرون. آقا سعادت گفته شب که بیاد، کرایه خونه رو تحویلت میده.

شعبان کلاهش را جابه‌جا کرد و گفت: کی از شما پول خواسته؟ تا هر وقت که می‌خواین، اینجا بمونین. من هیچ چشمداشتی ندارم... فقط...

مادر حرفش را برید و گفت:

تف به روت! خیلی بی‌شرم و حیا شدی. اگه نری بیرون میرم توی کوچه و برات آبرو نمیذارم.

شعبان پشت گوشش را خاراند و گفت: چرا سختش می کنی؟ من میگم طلاق بگیر و بیا خونهٔ خودم. سعادت و بچه‌هات هم تا هر وقت که بخوان، اینجا زندگی کنن. مگه نامعقول حرف می‌زنم؟ حیف نیست زنی مثل تو با یه مردندار و گدا زندگی کنه؟ لیاقت تو زندگی شاهونه‌س.

مادر جارو را برداشت و به سر و روی شعبان کوفت. او درحالی که می خندید و می گفت: آی نزن... دردم اومد... نزن دیگه...

از در بیرون رفت. مادر در را محکم بست و پشت در نشست. دستش را روی صورتش گرفت و گریه کرد. من و رها به طرفش دویدیم و خودمان را توی بغلش انداختیم و های های گریه کردیم.

***

روزها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. مادر بی‌آنکه بابا بفهمد، برای این و آن کلفتی می کرد. روزی که برای اولین بار می‌رفت برای یکی از پولدارهای محله کار کند، به من و رها گفت:

ـ خدا منو ببخشه که بی‌اجازهٔ سعادت دارم میرم کار کنم... دلم نمی‌خواد فکر کنه کم و کسری داریم و پیش ما خجالت بکشه.

مادر، ساعتی پیش از این که بابا به خانه بیاید، خودش را به خانه می‌رساند و لباس‌هایش را عوض می کرد و موهای بلند و مشکی‌اش را شانه می‌زد. من و رها را هم تر تمیز می کرد و می گفت:

ـ دلم می‌خواد وقتی سعادت شما رو می‌بینه کیف کنه.

مادر کار می کرد و پدر بی‌خبر بود و هیچ نمی‌دانست پول شام و ناهاری را که می‌خوریم، از کجا فراهم می‌شود. شبی از شب‌ها، بابا زودتر از همیشه به خانه آمد. یک جعبه شیرینی خریده بود. از همان دم در با فریاد گفت:

ـ زینب! آخرش تونستم خودمو بازخرید کنم... بچه‌ها بیاین شیرینی بخورین.

مادر به طرفش رفت و جعبهٔ شیرینی را گرفت و گفت:

ـ خیره ایشالا... چی شد که یه هو موافقت کردن؟

ـ مجبور بودن موافقت کنن. چند ماه بود که حقوقم رو نصفه نیمه می‌دادن. منم که همه‌ش اونجا جون می کندم... بخار مواد شیمیایی هم که سینه‌مو داغون کرده بود. خب واسه چی می‌موندم؟

مادر پشت سر بابا راه افتاد و هر دو به اتاق آمدند. مادر پرسید:

ـ الهی شکر... حالا می تونی یه مدت استراحت کنی.

ـ نه بابا! اگه خدا بخواد یه فکرایی به سرم زده و می خوام کاسبی راه بندازم فقط یه خورده پول می خواد...

مادر سرش را پایین اندخت. بابا کمی مکث کرد و پشت گردنش را خاراند و گفت:

ـ شاید پول پیش این خونه کارساز باشه.

مادر لبش را گزید و گفت:

ـ مگه پول پیشی هم مونده؟ همه‌ش رفت سر اجاره‌های نداده‌مون.

بابا نشست و در جعبهٔ شیرینی را باز کرد و گفت:

ـ میدونم ولی شاید تهش چیزی مونده باشه.

ـ آره... ولی اگه اونم خرج کنیم اونوقت خودمون باید بریم توی کوچه بخوابیم.

بابا تکه‌ای شیرینی به رها داد و گفت:

ـ شرمنده‌م ولی چاره‌ای نیس. چند خیابون پایین‌تر یه زیرزمین دیدم که پول پیش نمی‌خواد. اجاره‌شم زیاد نیس... فقط چند ماه سختی داریم بعدش همه چی خوب میشه.

مادر با لبخند گفت: هرچی شما بگی.

بابا به من هم شیرینی داد و گفت:

ـ فردا خبرو به شعبون میدم.

آن شب خیلی خوش گذشت. من خیلی شیرینی خوردم. رها بی‌حال بود... زیاد نخورد. دوست داشت دراز بکشد. گاهی مادر و بابا سراغش می‌رفتند و نازش می کردند بعد با هم در گوشی حرف می‌زدند. باز هم حسودیم گل کرده بود ولی دیگر مثل سابق دلم نمی‌خواست او را بزنم. حس می کردم انگار مریض است ولی اهمیتی نمی‌دادم.

فردای آن روز بابا صبح نه خیلی زود بیرون رفت. حسابی خوشحال بود. دو بار با من شوخی کرد و گوشم را پیچاند. مطمئن بود که کار خوبی پیدا خواهد کرد و وضع ما دگرگون خواهد شد و سه ساعت بعد از رفتن بابا، در حیاط باز شد و شعبان وارد شد. مادر توی اتاق بود. چادرش را سر کرد و خودش را محکم پیچید و روی ایوان ایستاد و پرسید:

ـ چیکار داری که باز سر زده اومدی خونهٔ مردم؟

شعبان پوزخند زد و گفت:

ـ خونهٔ مردم؟ بابا دست مریزاد! بگذریم... خانوم خانوما شنیدم اسباب کشی دارین... خبریه؟

ـ احترامتو نیگردار. خیلی بهت رحم کردم که تا حالا پیش آقا سعادت حرفی نزدم... طرف حسابت آقا سعادته که امروز حتما اومده پیشت. حالا دیگه حرف حسابت چیه که اومدی اینجا؟

شعبان کلاهش را جابه‌جا کرد و با خنده گفت:

ـ مگه تو حرف حساب حالیت میشه؟ صد بار بهت گفتم که اگه راضی باشی.

مادر یک قدم به طرف او رفت و دستش را به حالت تهدید بالا برد و گفت:

ـ برو گمشو بیرون و حیا کن...

شعبان قاه قاه خندید و ادا درآورد که ترسیده است. بعد گفت:

ـ زینب جون! من راست راستی خاطر تو می خوام. حرف خلاف شرع هم نمی‌زنم. میگم طلاقت رو بگیر و بیا زن خودم بشو تا بری توی ناز و نعمت. بد میگم؟

با این که هنوز بچه بودم، حس کردم شعبان حرف بدی زده. داغ کردم و خودم را بین او و مادر انداختم و گفتم:

ـ از جون ما چی می خوای عوضی؟ زود باش برو بیرون.

شعبان بی‌آن که نگاهم کند یا جوابی بدهد، ضربه‌ای به سینه‌ام زد و مرا روی زمین انداخت و به مادر گفت:

ـ فقط بگو آره تا بذارم سعادت و بچه‌هات مجانی بشینن اینجا. یه لنگه برنج و یه حلب روغن و دو کله قند و سه کیلو گوشت هم بهشون میدم بخورن و حسرت نکشن. خودتم میشی سوگلی خونهٔ من.

مادر جلوتر رفت و به صورتش آب دهان انداخت. شعبان صورتش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

ـ جواب این کارتو می‌بینی... صبر کن تا پدر اون سعادت رو دربیارم، بعدش به هم می‌رسیم و بهت میگم یه من ماست چقدر کره داره... فعلا پررو شدی، هیچی بهت نمیگم.

این را گفت و رفت. مادر به طرفم دوید و مرا از زمین بلند کرد و صورتم را بوسید. ناگهان مرا به حال خودم گذاشت و به طرف اتاق دوید. صدای عجیبی از اتاق می‌آمد. انگار رها بود. من هم به اتاق رفتم. رها را دیدم که افتاده و با خرخر نفس می‌کشید. صورتش کبود شده بود. مادر به خودش چنگ می‌کشید و خدا را صدا می کرد. من ماتم برده بود و نمی‌دانستم

بقیه در صفحه ۴۹

حاجت روا نشدن بهتر از توجه به نااهل کردن است

جنگ جهانی دوم

۴۲

برگردان: بهروز بهرامی

با قرار گرفتن بیش از نیمی از اروپا در چنگ آلمان نازی، هیتلر در اوج آسمانها سیر می کرد

توسعه جنگ

آلمان فاتح

شکست تحقیرآمیز قوای انگلستان در فرانسه و بلژیک و فرار آنها از بندر دونکرک و بعد هم ادامه بمباران شهرهای انگلیس از سویی و اشغال بیش از نیمی از اروپا، از سوی دیگر باعث شده بود تا هیتلر و آلمان نازی در اوج فتوحات خود قرار داشته باشند. در حقیقت دو سال اول جنگ تنها به پیروزی برای آلمان و شکست برای متفقین اختصاص داشت و اکنون هیتلر در صدد توسعه جنگ و حتی کشیدن آن به قاره‌های دیگر از جمله آفریقا برآمده بود.

با پایان کار رومانی، یوگسلاوی، مجارستان، بلغارستان، یونان و آلبانی، تمامی اروپا به غیر از دوستان آلمان و ایتالیا در چنگال نازیها قرار گرفت

ادامه بمباران بریتانیا

پس از آنکه هیتلر موقتاً از پیاده کردن نیرو در بریتانیا و اشغال انگلستان منصرف شد، مصمم شد تا با تمام قوای هوایی خود، تا آنجا که می‌تواند به تخریب بریتانیا بپردازد، ضمن آنکه بمباران شهرهای انگلستان را هم آغاز کرد. شدت بمباران لندن و شهرهای دیگر تا آنجا بود که تنها در ماه سپتامبر هفت هزار لندنی جان خود را از دست داده و یازده هزار نفر دیگر مجروح شدند. در چهاردهم نوامبر، چهارصد و پنجاه بمب افکن آلمانی، شب تا صبح شهر کاونتری را بمباران کردند و عملاً آن را منهدم ساختند. در این میان بمباران شهر گلاسکو در اسکاتلند تنها سی و پنج هزار نفر بی‌خانمان برجای گذاشت. شدت این بمبارانها به حدی بود که نیروی هوایی سلطنتی انگلستان به ناچار دست به تلافی زد و در چند نوبت شهرهای آلمان را بمباران کرد. شدیدترین این بمبارانها در شانزدهم دسامبر بود که ۱۳۲ جنگنده بمب افکن انگلیسی شهر مانهایم در آلمان را به شدت بمباران کردند. اما در مجموع به جهت تلفات بالا در میان جنگنده بمب‌افکن‌های آلمانی و همچنین به دلیل کارایی رادار که تنها انگلستان از آن بهره می گرفت و آلمانها فاقد آن بودند، نتیجه‌ای که هیتلر در انتظار آن بود به دست نیامد و برعکس این انگلستان بود که با همه تلفات و ویرانی شهرها از نبرد بریتانیا سربلند بیرون آمد، چرا که حداقل نیروی نظامی آن برای نبردهای بعدی در جنگ جهانی دوم تقریباً دست نخورده باقی ماند و تنها نیروی هوایی بریتانیا بود که نیمی از توان خود را از دست داده بود و حالا باید تولیدات خود را از نظر جنگنده و بمب‌افکن افزایش می‌داد تا جبران آنچه که در نبرد بریتانیا از دست داده بود، امکان‌پذیر شود. و اکنون هیتلر خود را آماده کرد تا مراحل تازه‌ای از جنگ را آغاز کند.

سربازان آلمانی در یونان پیشروی می کنند

نبرد در بالکان

در روز چهارم اکتبر و به سال ۱۹۴۰ هیتلر و موسولینی در گذرگاه برنر که در زیر قلل آلپ در مرز بین اتریش و ایتالیا قرار داشت (آن زمان مرز آلمان و ایتالیا خوانده می‌شد چرا که اتریش را آلمان ضمیمه خود کرده بود) با یکدیگر ملاقات کردند. در این ملاقات مورد مهمی که پیش آمد اوضاع در بالکان بود. درواقع در یکی دو ماه پیش‌تر، موسولینی که از عملیات قبلی هیتلر که بدون مشورت با او انجام شده بود، تا حدودی دلخور شده بود، دستور حمله نیروهای ایتالیایی به یونان و آلبانی را صادر کرد. البته از نظر استراتژیک حرکت موسولینی چندان هم بدون منطق نبود، چرا که او بدین ترتیب قصد داشت تا از ایجاد پایگاههای انگلیسی در سواحل و یا جزایر دریای مدیترانه جلوگیری کند. اما هجوم ایتالیایی‌ها به شکل خجالت‌آوری در برابر مقاومت یونانی‌ها متوقف شد و حتی یونانی‌ها، ایتالیایی‌ها را تا پشت مرزهای آلبانی به عقب راندند. در این میان هیتلر که به نفت رومانی برای تامین سوخت عملیات خود در شرق و در بالکان نیاز داشت، با فرستادن نیرویی متشکل از چند لشگر آلمانی و چند لشگر مجارستانی که به عنوان متحد با آلمان عمل می کرد، رومانی را اشغال کرد، اما شکست ایتالیا در برابر یونان ناگهان وضعیت اضطراب‌آوری را برای هیتلر بوجود آورده بود چرا که با ماندن یونان در کمپ متفقین اکنون بمب‌افکن‌های انگلیسی می‌توانستند از پایگاههای یونان برخاسته و منابع نفتی را در رومانی که برای نیروهای آلمان حیاتی بود، بمباران کنند. از این رو آلمان به یک پایگاه دیگر هم در بالکان نیاز داشت و پس از مذاکره هیتلر با موسولینی در زیر قلل آلپ، قرار بر این شد که بلغارستان را که کشور دیگری در بالکان به شمار می‌رفت به هر نحوی که امکان داشته باشد، به جمع نیروهای متحد اضافه کند و این مهم سرانجام در ماه مارس و به سال ۱۹۴۱ اتفاق افتاد، یعنی نه‌تنها بلغارستان به کمپ آلمان و ایتالیا اضافه شد، بلکه یوگسلاوی که باز هم کشور دیگری در بالکان بود، به جمع آنها پیوست. درواقع با پیوستن یوگسلاوی به جمع متحدین، انتقال نیروی آلمان در بالکان و به سوی کشور یونان امکان‌پذیر شد، چرا که هیتلر به سرعت برای جبران شکست خجالت‌آور نیروهای ایتالیایی موسولینی، قصد داشت تا یونان را هم اشغال کند.

افریقا: نبرد عظیم تانکها در صحرای لیبی میان نیروهای آلمانی و انگلیسی در گرفت

نوبت آفریقا

شکست‌های موسولینی به یک پدیده خجالت‌آور از نقطه نظر استراتژیک برای هیتلر تبدیل شده بود. از جمله وضعیت قوای ایتالیا در لیبی بود که در برابر یک مشت

اسرا در شرق اروپا برای آلمانها به بیگاری و اعمال شاقه گمارده می شدند

نبرد در دریاها به انهدام کشتی های انگلیس منجر شد

اژدرهای ساخته شده را آلمانها در زیردریایی خود قرار می دهند

دستگاه کشف رمز دستورات به زیردریایی

راهزن و آزادیخواه درآن کشور، مستاصل شده بود. هیتلر به ناچار یکی از موفق‌ترین ژنرالهای خود که در جنگهای جبهه غرب بالشگر تانک و موتوریزه نام و آوازه‌ای برای خود ایجاد کرده بود، یعنی ژنرال اروین رومل را به صحرای آفریقا گسیل داشت تا کمکی برای نیروهای ایتالیایی باشد. از سوی دیگر نیروهای ایتالیایی به فرماندهی ژنرال گرازیانی دربرابر یک نیروی کوچک انگلیسی تحت فرماندهی ژنرال اوکانر، مجبور به عقب‌نشینی شده بودند اما ورود رومل و اعمال شیوه خاص و سرعتی او، چنان عرصه را بر نیروهای انگلیسی تنگ کرد که در همان حمله اول او نه‌تنها قوای انگلیسی را به عقب راند بلکه ژنرال اوکانر هم به اسارت آلمانها درآمد. درواقع در طی سه ماه پس از ماه مارس تا ماه ژوئن در سال ۱۹۴۱، قوای آلمانی تحت فرماندهی ژنرال رومل، تمامی سرزمین‌هایی را که انگلیس‌ها در هفت یا هشت ماه گذشته به تصرف خود درآورده بودند، از آنها بازپس گرفت و عرصه را به قدری بر نیروهای انگلیسی تنگ کرده بود که حتی مقر سرفرماندهی آنان یعنی قاهره هم تهدید شده بود. درواقع در افریقا هم مانند اروپا اوضاع برای متفقین بسیار وخیم به نظر می‌رسید و امیدها برای جلوگیری از اینکه هیتلر و متحدانش دنیا را زیر سلطه خود درآورند، بسیار کم‌سو شده بود.

یک زیردریایی یوشکل آلمانی

کشتی آلمانی در آستانه غرق شدن

حمله به یوگسلاوی

امادوروز پس از آنکه یوگسلاوی رسماً به جمع متحدان درآمد، در آن کشور کودتایی رخ داد و پادشاه از کار برکنار شد و به ایتالیا تبعید شد. حکومت جدید در یوگسلاوی در رابطه با اتحاد با هیتلر، حرف خود را عوض کرد و در عوض با انگلستان و روسیه گرم گرفت. این موضوع به مذاق هیتلر سازگار نیامد و طی عملیاتی که نام ماریتا را برای آن انتخاب کرده بود، بالکان و یوگسلاوی را مورد حمله قرار داد. یوگسلاوی جمعا در ده روز فتح شد و متعاقب آن هم کار یونان در دو هفته به پایان رسید. بار دیگر کار قوای انگلستان در اروپا به تخلیه و فرار کشیده شد و این بار هجده هزار سرباز انگلیسی در یونان، آن کشور را تخلیه کرده و به جزیره کرت در مدیترانه گریختند. اما این پایان کار نبود. هیتلر بلافاصله دستور حمله به جزیره کرت را هم صادر کرد و طی یک عملیات هوابردی و موفقیت‌آمیز این جزیره استراتژیک هم به تصرف آلمان درآمد. در این عملیات ۹ کشتی جنگی انگلیسی منهدم و غرق شدند و درجمع درحالی که یک تخلیه دیگر برای نیروهای انگلیسی از جزیره کرت انجام می‌شد، هفده کشتی انگلیسی منهدم شدند. اما تلفات آلمانها از نقطه نظر نیروی انسانی به ده هزار نفر طی عملیات مذکور رسید که تا حدودی فکر هیتلر را مشغول کرده بود تا آنجا که موقتاً از پیاده کردن نیرو در جزیره استراتژیک دیگری در مدیترانه که در دست انگلستان بود، یعنی مالت، صرف‌نظر کرد. درحقیقت مالت آخرین نقطه‌ای برای متفقین بود که از آنجا می‌توانستند چه در مدیترانه و چه در خاک اروپا، مناطقی را از نظر بمباران مورد تهدید قرار دهند.

موفقیت هیتلر

پس از پایان کار اروپای شرقی و بالکان و یونان، بوی موفقیت هیتلر همه جا در اروپا و حتی در آفریقا هم پیچیده بود. نقشه جدید اروپا بمانند خرسی درنده بود که همه جا سایه او گسترده شده بود. درحقیقت پس از اشغال رومانی، یوگسلاوی، مجارستان، بلغارستان، آلبانی و یونان و بعد هم جزیره کرت، نیروهای آلمانی از سویی به مرزهای ترکیه رسیده بودند و از سوی دیگر نیروهای آلمانی پس از اشغال نروژ در آستانه قطب شمال قرار گرفته بودند. در آفریقا هم نیروهای آلمانی به مرزهای مصر رسیده بودند و نیروهای ژاپنی هم که بعد به آن می‌پردازیم از سویی در مرزهای هند قرار داشتند و از سوی دیگر در آستانه استرالیا بودند. یعنی در پایان سال ۱۹۴۰ وضع جهان آزاد به شدت بحرانی به نظر می‌رسید و تنها این انگلستان بود که مزبوحانه در اروپا، آفریقا و آسیا با آلمان، ایتالیا و ژاپن درگیر شده بود و عنقریب شکست را پذیرا می‌شد. آنها در هند و استرالیا، آخرین خط دفاع در برابر ژاپنی‌ها بودند و در مصر و اروپا هم آخرین خط دفاع در برابر آلمان و ایتالیا. از سوی دیگر در اروپا کشورهای اشغال شده توسط آلمان و ایتالیا، عبارت بودند از اتریش، چکسلواکی، لهستان، یوگسلاوی، مجارستان، بلغارستان، رومانی، یونان، آلبانی، فرانسه، هلند، بلژیک، نروژ، دانمارک که با احتساب آلمان و ایتالیا، تقریباً تمامی اروپا را دربر می گیرد، به غیر از سوئد، سوئیس، اسپانیا و روسیه که از دوستان آلمان به شمار می‌رفتند و تنها در این میان یک دشمن باقی مانده بود و آن هم انگلستان بود. ■

زیردریایی یوشکل آلمانی درحال آمدن روی آب

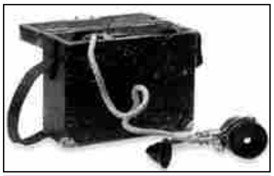

تلفن درداخل زیردریایی برای دستورات کاپیتان به نفرات

نفرات زیردریایی یوشکل آلمانی در حین صرف شام

درخت آزادی با خون شهیدانش آبیاری می‌شود

● برتراند بارد

گزارش خارجی

وقتی انسان برای گریز از مرگ دست به حرکتی ناممکن می زند

سیمای شجاعان

دکتر بهمن بهروزی

یکی از کامبوج، دیگری از سودان و سومی در روآندا همه چیز و همه کس خود را از دست دادند و بر آن شدند...

فرار، تنها راه برای زنده ماندن

اینان چاره‌ای جز فرار نداشتند. از دست شورشیان دارفور در سودان، از دست رژیم سفاک و کمونیست پل پات در کامبوج، از دست رژیم نژادپرست در روآندا و از دست... اینان می دانستند که ماندن پس از آن همه شکنجه و اقامت در سیاهچال بدون تردید به معنای مرگ بود و تنها مرگ برای آنان می توانست پایان رنجها و عذابهایشان باشد، اما آنها سرانجام بر آن شدند که تا آخرین حد برای آزادی تلاش کنند. پرسش مهم این بود که آیا موفق می شوند؟

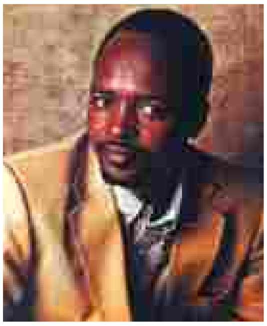

«داوود جاری»

از سودان

منطقه دارفور در سودان، فقیرترین و بدبخت‌ترین منطقه جهان به شمار می‌رود. مبارزات نژادی میان قبایل مختلف در دارفور و میان شورشیان دارفور و قوای دولتی سودان، تاکنون بیشتر از سیصد هزار کشته و ۲/۵ میلیون آواره برجای گذاشته است. هزاران خانواده اهل دارفور درصدد فرار از منطقه برآمده‌اند، ضمن آنکه از آب و غذا حتی در ابتدایی‌ترین شرایط هم در این منطقه خبری نیست.
در این میان داوود و برادرش علی تنها بازمانده خانواده خود بودند. همه کسان آنها بر اثر قحطی یا بر اثر بمباران و تیراندازی کشته شده بودند. آنها هم سرانجام تصمیم گرفتند تا از سودان و از دارفور فرار کنند. تنها راه برای آنها، گذر از مرز و ورود به کشور چاد بود تا سپس از آنجا راه خود را به سوی اروپا یا آمریکا بگشایند. در سال ۲۰۰۶ آنها با خوشحالی موفق به عبور از مرز و ورود به کشور چاد شدند. اما ماموران و سربازان چاد که مایل نبودند خود را با دولت سودان درگیر کنند، آنها را بازداشت کرده و به سودان بازگرداندند. بلافاصله پس از ورود به سودان، آنها توسط شبه‌نظامیان متعلق به شورشیان دارفور بازداشت شده و تحت وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند. آنها هم اهل دارفور بودند، اما از نژادی دیگر و هیچیک از نژادهای دارفور هم با یکدیگر در صلح و آرامش نبودند. شورشیان دارفور داوود و برادرش علی را به شکل وارونه از درخت آویزان کرده و سپس با چماق آنها را به باد کتک می گرفتند. بارها لوله اسلحه را روی شقیقه آنها گذاشته و ماشه را کشیده بودند که البته اسلحه خالی بود و آنها برای تفریح خود و وحشت دو برادر چنین می کردند. داوود بارها تسلیم مرگ شده بود و حتی واقعیت آن بود که او مرگ را بر آن شرایط ترجیح می‌داد. در این میان از جانب سازمان ملل متحد عده‌ای به دارفور اعزام شدند تا از شورشیان درخواست آزادی زندانیان را کنند، اما در عوض شورشیان سماجت کرده و داوود و برادرش را طی یک محاکمه نمایشی و یکروزه به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه که همان شکنجه محسوب می شد محکوم کردند. در این مرحله بود که داوود و برادرش متوجه شدند که ماندن همان و مرگ حتمی هم همان، از این رو آنها مصمم شدند که حتی با به خطر انداختن جان خویش هم که شده فرار کنند. بدین ترتیب با رشوه دادن به دو نگهبان که درواقع آخرین دارایی نقدی آنها محسوب می‌شد، آنها شبانه فرار کردند، اما بعد از فرار هم شرایط چندان مناسب نبود. آنها برای آنکه از شر تعقیب شبه‌نظامیان در امان باشند، راه بیابان را در پیش گرفتند، آن هم بیابان سودان که صدها کیلومتر بدون آب و غذا ادامه داشت. آنها بدون پشیزی دارایی نقدی و تنها درحالی که لباس به تن خود داشتند در بیابان سوزان درحالی که قطب‌نما هم نداشتند به حرکت درآمدند. در بسیاری از موارد، آنها متوجه می‌شدند که تنها در یک دایره حرکت می کنند و جنوب و شمال را به درستی تشخیص نمی‌دادند و آفتاب داغ به جای آنکه شرق و غرب را به آنها نشان دهد، تنها باعث درماندگی آنها شده بود. در این میان آنها برخی اوقات صداهایی را می شنیدند، اما بعد متوجه می‌شدند که تنها در خیال آنها بود. پس از پنج روز، آنها تصمیم گرفتند که دیگر به راهپیمایی ادامه ندهند و در پناه تخته سنگی و با استفاده از سایه آن، استراحت کنند چرا که حرکت تنها نیروی آنها را تحلیل می برد و بر تشنگی آنها می‌افزود. آنها آب کمی را هم که از چشمه‌ای پیدا کرده و در پیراهن خود حمل کرده بودند، به اتمام رسانده و دیگر هیچ نداشتند. آنها به مرگ راضی شده بودند.

در روز ششم هر دو با صدایی عجیب از خواب که همان بیهوشی بود بیدار شدند. صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می شد و ناگهان آنها هلی کوپتری را در آسمان مشاهده کردند. البته این خبر خوبی نبود بلکه وحشتناک‌ترین خبر می‌توانست باشد چرا که چه سربازان دولتی و چه شبه‌نظامیان شورشی، آنها را به عنوان فراری محسوب می کردند و در دم هدف قرار می‌دادند. بنابراین آنها بر آن شدند تا در پس همان تخته سنگ خود را پنهان کنند، اما قبل از انجام این کار، داوود برای آخرین بار نگاهی به هلی کوپتر انداخت و ناگهان هلی کوپتر سازمان ملل متحد و سقف آبی آن را تشخیص داد. آنگاه دو نفری دیوانه‌وار با هر چه که از لباس خود باقی مانده بود، شروع به علامت دادن کردند و خلبان هلی کوپتر هم سرانجام آنها را تشخیص داد و در کنار آنها هلی کوپتر را بر زمین نشاند. آنها که نای راه رفتن هم نداشتند، نظامیان سازمان ملل متحد آنها را به داخل هلی کوپتر رساندند. درواقع آب خنکی که در آن لحظه به آنها داده شد، گواراترین مایعی بود که در زندگی خود تجربه کرده بودند و آنگاه زمانی که هلی کوپتر پرواز خود را از سر گرفت، این همانا پرواز به سوی آزادی برای داوود و علی بود.

داوود و علی هم‌اکنون در اسکاتلند زندگی کرده و در یک کارخانه کفشدوزی مشغول به کار می‌باشند.

«ایماکولی ایلیباگیزا»

از روآندا

روآندا، کشوری است که در آن افراد قبیله هوتو که در اکثریت بسر می‌برند، با قبیله توتسی که در اقلیت هستند، قرنها است که به جنگ و خونریزی پرداخته‌اند تا اینکه در سال ۱۹۹۴ هوتوهای متعصب به کشتار توتسی‌ها پرداختند که هشتصد هزار کشته برجای گذاشت. آنها نه به کودکان رحم می کردند و نه به زنان. ایماکولی هم یک دختر از نژاد توتسی بود. پدرش که امید به زندگی را برای سایر اهل خانواده از دست داده بود، تنها می‌خواست تا ایماکولی را که بااستعدادترین فرد در میان فرزندانش بود، نجات دهد. بنابراین در شبی که آدمکشان اهل هوتو، کشتار خود را در شهر آنها آغاز کردند، پدرش، ایماکولی را به نزد کشیش شهر که دوست صمیمی او از دوران کودکی بود برد و از کشیش خواست که به عنوان آخرین نماینده از نژاد و خون او، دختر را نجات دهد. کشیش خود یک هوتو بود و می‌دانست که به او آسیبی نمی‌رسانند، اما در ضمن می‌دانست که هوتوها همه جا را جستجو می کنند، بنابراین او ایماکولی را در یک توالت و دستشویی که در زیرزمین خانه‌اش قرار داشت پنهان کرد، درحالی که این مکان تنها توسط یک پرده ضخیم پوشیده شده بود. در شبانگاه هوتوها نعره‌کشان با نیزه‌ها و شمشیرهای خونین سر رسیدند. ایماکولی صدای فریاد، جیغ و ناله کسانی را که توسط هوتوها به قتل می‌رسیدند، به وضوح می‌شنید. او درحالی که از ترس می‌لرزید در دستشویی پنهان شده بود و زمانی که هوتوها پس از جستجو در خانه کشیش به زیرزمین او رسیدند، در برابر دستشویی چند لحظه‌ای مکث کردند، اما از روی احترامی که برای کشیش که هم قبیله‌ای خودشان بود، قائل بودند، داخل دستشویی نشدند. کشیش هم فوراً به ایماکولی گفت که خداوند او را نجات داده بود. ایماکولی ۹۱ روز در داخل آن دستشویی پنهان باقی ماند. او در همانجا باخبر شد که تمامی

اعضای خانواده‌اش، یعنی پدر، مادر و برادرها، پدربزرگ، مادربزرگ و بقیه فامیل همه و همه به قتل رسیده بودند، آنهم به طرز فجیعی. او اگرچه بسیار غمگین شد، اما همانجا با خودش عهد کرد که زنده بماند و به عنوان نمادی از خانواده از دست رفته‌اش در این دنیا باقی بماند.

سرانجام در یکروز که شبه نظامیان هوتو در برابر خانه کشیش را، برای انجام ماموریتی به نقطه دیگری فرستاده بودند، کشیش مذکور به ایماکولی گفت که تنها زمان مناسب برای فرار همین است و بس و او باید از تمامی هوش و قابلیت خود برای رسیدن به نقطه امن استفاده کند و تنها نقطه امن هم برای ایماکولی عبور از مرز و وارد شدن به کشور زئیر بود چرا که دو مرز دیگر یعنی اوگاندا و بوروندی خود دارای مشکلات عدیده بودند. بدین ترتیب ایماکولی سفر بی‌پایان خود را برای رسیدن به دریاچه گیسوی و ورود به زئیر در آنسوی دریاچه آغاز کرد. ایماکولی قسمتی از راه را در درون کامیونی که محموله آن کود شیمیایی بود طی کرد. درواقع کشیش هوتویی سرتاسر بدن و روی لباس ایماکولی را با نایلونی پوشانده بود و تنها جلوی بینی و دهان او را باز گذاشته بود تا ایماکولی در قسمت‌هایی که با گشتی‌های هوتویی مواجه می‌شد در زیر کود شیمیایی خود را مخفی کرده و تنها به وسیله یک بامبو یا همان نی آفریقایی تنفس کند. در چند نوبت گشتی های هوتویی با خشونت و بیرحمی تمام نیزه های بلند را در داخل کود شیمیایی فرو می‌بردند تا از مخفی شدن کسی در زیر آن بدین وسیله باخبر شوند، اما همراهان ایماکولی که همه از مریدان کشیش هوتویی بودند، با مهارت فراوانی، ایماکولی را به گونه‌ای در زیر کود شیمیایی پنهان کردند که نیزه ها قادر به ایجاد دردسر برای او نمی‌شدند، اما زمانی که ایماکولی را سرانجام به ساحل دریاچه رساندند، تازه بخش مشکل سفر او آغاز شد. او باید در یک قایق کوچک که تنها برای سه نفر ظرفیت داشت، به همراه هفت نفر دیگر سفر می کرد که هر آن احتمال واژگون شدن و غرق شدن آن می‌رفت. بخصوص که در میان فراریان، سه کودک خردسال کمتر از شش سال نیز حضور داشتند، اما همه مسافران با امیدواری و شجاعت فراوانی سرانجام سفر را آغاز کردند. اتفاقاً در یک قسمت توفانی در دریاچه، قایق آنها واژگون شد، اما چند تن که شناگران ماهری هم بودند، از جمله شخص ایماکولی که از پنج سالگی شنا را آغاز کرده بود، کودکان را قبل از آنکه اتفاق سویی رخ دهد نجات دادند و سرانجام در حالی که همه از قایق واژگون شده آویزان بودند به ساحل دریاچه رسیدند که همین امر به معنای رسیدن به کشور زئیر بود. ایماکولی سرانجام به آزادی رسیده بود. ایماکولی در زئیر نامه‌ای را که کشیش نوشته بود و در آن آنچه را که برای او و خانواده‌اش پیش آمده بود، شرح داده شده بود، به دفتر سازمان ملل متحد در بخش آوارگان، به مسوول مربوطه تحویل داد و خیلی زود تحت عنوان آواره‌ای که در خطر جانی قرار داشت، همراه با یک کاروان از آوارگان، عازم نیویورک شد و زندگی را تحت نظارت سازمان ملل متحد آغاز کرد.

ایماکولی در سال ۱۹۹۸ عازم نیویورک شد، و اکنون ده سالی است که در همان مکان اقامت دارد. او ازدواج کرده و با دو فرزندش به عنوان یک بانوی خانه‌دار، در آزادی کامل زندگی می کند.

«تیموتی چی هیم»

از کامبوج

همه ما درباره کشتزارهای مرگ در کامبوج و حکومت استالینیستی پل‌پات در آن کشور شنیده‌ایم. پل‌پات در سال ۱۹۷۵ به عنوان رهبر گروه خمرهای سرخ حکومت کامبوج را پس از یک کودتای خونین در دست گرفت. آنگاه پل‌پات و خمرهای سرخ در یک اقدام عجیب دستور دادند که همه ساکنان شهرها، حتی تحصیلکرده‌ها و پزشکان و مهندسین، به روستاها بروند و به کشاورزی مشغول شوند. و او برای اینکه خودش را از شر روشنفکران و تحصیلکرده‌ها کلاً راحت کند در طی چهار سال زمامداری خود، دستور کشتن به قولی ۳ میلیون و به قول دیگر پنج میلیون کامبوجی را صادر کرد. درواقع اگر کسی تحصیلات دبیرستان را در کامبوج گذرانده بود محکوم به مرگ می‌شد. و عبارت کشتزارهای مرگ هم مربوط به همین نکته است که مردم کامبوج همگی مجبور به کار اجباری در مزارع شده بودند.

تیموتی چی هیم هم از این قاعده مستثنی نبود. خمرها او را که یک جوان تحصیلکرده می دانستند، به همراه ۷۰ نفر دیگر که از پزشکان، مهندسین، و یا صاحبان پست‌های مهم حکومتی در قبل از کودتا، تشکیل شده بودند، در یک معبد بودایی‌ها جمع‌آوری کرده و در انتظار دستور شخص پل‌پات بودند. درواقع دستور یا حاکی از اعدام آنها در همان زمان و همان محل بود و یا اینکه در جای دیگر این امر باید صورت می گرفت. و در حقیقت اعدام این عده یک امر حتمی محسوب می‌شد و تنها در مورد زمان و مکان آن تردید وجود داشت. پل پات قصد داشت تا با اعدام این عده سرمشقی را برای دیگران بوجود آورد و از طرفی هم جدی بودن و انگیزه داشتن خودش را با اعدام شناخته شده‌ها، به اثبات رساند. در حقیقت تیموتی می‌دانست که زندگی او حداکثر تا چند دقیقه یا چند ساعت آینده ادامه پیدا می کرد و بس، بنابراین او ناگهان شروع به دویدن کرد. این کار او به قدری غیرمنتظره انجام شد که حتی گاردها و سربازان خمر سرخ هم در ابتدا غرق در حیرت شده بودند، اما بلافاصله شروع به تیراندازی کردند. یک تیر به پای تیموتی اصابت کرد، اما او بدون توجه به درد و سوزش همچنان به دویدن ادامه داد. پدر و مادر تیموتی که تک فرزند بود، چند سال پیش‌تر از جهان رفته بودند، بنابراین او دغدغه خویشاوندان خود را نداشت. و سرانجام اینکه تیموتی می‌دانست که تنها راه نجات او رسیدن به مرز تایلند و کمپ آوارگانی که سازمان ملل متحد در مرز بین کامبوج و تایلند برپا ساخته بود، تلقی می‌شد، اما با پای تیر خورده و بدون پشیزی در جیب و با خیل عظیم گاردها در تعقیب او، چگونه می توانست حدود هزار کیلومتر را طی کرده و خود را به مرز تایلند برساند؟ تیموتی، پس از آنکه پانصد متری را با دویدن طی کرده بود، متوجه شد که جراحت باعث کند شدنش شده است و گاردها عنقریب به او نزدیک‌تر شده و او را هدف قرار خواهند داد، بخصوص که چند سرباز هم سوار بر یک اتومبیل نظامی شده بودند و رهایی از دست آنها امکان‌پذیر نمی‌شد، بنابراین تیموتی به تنها انتخابی که در برابرش قرار داشت، روی آورد و آن شیرجه زدن به درون رودخانه خروشان پنوم‌پن بود که علاوه بر جریان شدید آب، مملو از تمساحهای آدمخوار و مارهای زهرآگین بود. بخصوص که تیموتی به دلیل جراحت خود دچار خونریزی هم شده بود. اما در آن لحظه در ذهن تیموتی تنها یک تفکر وجود داشت و آنهم رهایی از دست تیراندازان بود که سیل گلوله به سوی او را متوقف نکرده بودند. او نزد خود اینگونه فکر می کرد که رودررویی با تمساح را زمانی که چنین اتفاقی رخ دهد، آنگاه به آن فکر خواهد کرد. پس از طی حدود پنجاه متر در رودخانه، با خوش شانسی تمام، تیموتی بقایای یک قایق کوچک را پیدا کرد که روی آب غوطه می‌خورد، او روی تخته پاره‌ای که از قایق باقی مانده بود دراز کشیده و با جریان تند آب خیلی زود از تیررس تعقیب‌کنندگان خارج شد، اما در ضمن او خون زیادی از دست داده بود و پس از دو ساعت غوطه خوردن با جریان آب از هوش رفت.

تیموتی زمانی که چشم گشود خود را در میان چند روستایی یافت که او را روی آب یافته و پس از آگاهی از زنده بودنش، با داروهای گیاهی زخم پای او را التیام بخشیده بودند.

آنها به تیموتی غذا و آب دادند و سرانجام فردای آن روز که تیموتی قصد ادامه راه به سوی تایلند را داشت، مقداری پول را که هر کدام از روستایی ها در جمع کردن آن شریک شده بودند، به تیموتی واگذار کردند. تیموتی از این همه مهربانی اشک در چشمانش جمع شده بود. درواقع به عوض آنکه او به روستاییان کمک کند، آنها که آه در بساط نداشتند، تنها دارایی خود را به او داده بودند، آنگاه تیموتی سفر طولانی خود را آغاز کرد. روستاییان به او گفته بودند که تنها از کوره راههای کوهستانی و جنگلی استفاده کند و قدم در راههای اصلی نگذارد. کمک روستاییان به تیموتی، قوت قلبی مضاعف به او بخشیده بود.

ا لبته در طی راه خطرات بسیاری نهفته بود و حتی او یکبار مجبور شد تا ۴۸ ساعت را در بالای یک درخت تنومند سر کند درحالی که چند مار سمی در اطراف او رفت و آمد می کردند. دلیل آن هم حضور چند سرباز متعلق به خمرهای سرخ بود که در همان نقطه برای اقامت دو روزه، چادر زده بودند، اما سرانجام پس از دوازده روز راهپیمایی و گذشتن از کوهها و رودها، چشم تیموتی به علامت صلیب سرخ افتاد که روی چند چادر بزرگ حک شده بود. چادرها در داخل خاک تایلند متعلق به کمپ آوارگان و زیرنظر سازمان ملل متحد بود. تیموتی سرانجام به آزادی رسیده بود.

تیموتی چی هیم، به کمک سازمان ملل متحد در شهر استکهلم پایتخت سوئد ساکن شد. در آنجا او تحصیلات خود را که دندانپزشکی بود، دنبال کرد و بعد هم ازدواج کرده، صاحب سه فرزند شد.

تیموتی اکنون یک دندانپزشک ۵۷ ساله است که در کنار همسر، فرزندان و نوه‌های خود در انتظار بازنشستگی است. در ضمن ناگفته نماند که همه ساله تیموتی مبلغی را برای آبادانی و کمک به مردم دهکده‌ای که در کامبوج و در بدترین روز زندگی به او کمک کرده بودند و انگیزه آزادی را به او بخشیده بودند، اختصاص می دهد.

■

جوانمردی آن است که در هیچ مقامی دامن کسی را نگیری

مشاور خانواده

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

در چه مشاغلی استعداد دارید؟

با سلام خدمت دوستان همیشگی مجله اطلاعات هفتگی، در تاریخ ۲۹ مهر و در شماره ۳۳۹۴ مجله آزمونی برای «جهت‌یابی شغلی» در همین صفحه به چاپ رسید و از آنجا که استقبال زیادی از آن شد و افراد بسیاری بودند که می‌خواستند پاسخ این آزمون را بدانند در اینجا پاسخ آن را به طور کامل به چاپ می‌رسانیم تا خود شما به ارزیابی دقیق آن بپردازید.

توضیح جدول:

در کادر نتایج نهایی آزمون (که در شماره قبل چاپ شده بود) شما می‌توانستید به جوابهای خود نمره بدهید. و سه گروه خود را که بالاترین نمره را دارند، پشت هم لیست کنید. حال با توجه به این مطلب اولین، دومین و سومین نمره به دست می‌آید. با توجه به ترتیب نمره‌ها و با نگاه کردن به جدول زیر شما می‌توانید به اولین و دومین و سومین دسته مشاغلی که می‌توانید در آن موفقیت داشته باشید، پی ببرید.

لازم به ذکر است که این جدول تصمیم نهایی را برای شما اتخاذ نمی کند و این اراده، تصمیم گیری و انگیزه شما است که مسیر موفقیت شغلی شما را تعیین می کند.

البته طی این مدت تعداد زیادی از مخاطبان هم به دفتر مجله نامه ارسال کرده و خواستار نتیجه آزمون بودند که امیدواریم با چاپ این مطلب پاسخ خود را گرفته باشند. در پایان هم باید متذکر شویم که اگر در هر بخش این پرسشنامه با موضوع نامفهومی روبرو هستید می‌توانید پنجشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس حاصل کنید.

مشاوره حقوقی

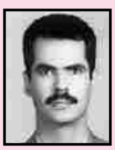

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

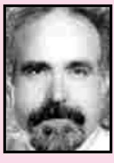

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

واقع گرا (اشیاگرا)

مهندس مکانیک
مهندس ماشین‌آلات سنگین
خلبان بالگرد
تکنیسین (در هر رشته‌ای)
مکانیک (در هر رشته‌ای)
تعمیرات و تاسیسات (در هر رشته‌ای)
خدمات و صنعت غذا، نان و شیرینی
صنعت رنگ و پارچه
جوشکار
تراشکار
صنعت سرامیک
تکنیسین هواپیما
صنایع دریایی
تکنیسین ارتباطات اورژانس
صنایع فلزی
صنعت کشاورزی و دامداری
کاردان فنی حفاری
افسر ارتش
آبخیزداری
صنعت و اقتصاد حمل و نقل
صنعت نفت و گاز
صنایع مونتاژ
سنگ و معدن
صنایع چوب
تولیدات چرم
تربیت بدنی
صنعت کاغذ و چاپ
جنگلداری
مکانیک ماشین
مرتع‌داری
صنعت فولاد
تعمیرات فرش
راه‌اندازی تجهیزات
آموزش فن و حرفه
مشاغل ایمنی تجهیزات
کاردان فنی هواپیما
پالایشگاه
کشتی‌سازی
صنعت کیف و کفش
مشاغل با ارتباط با ابزار در هتل و رستوران
آب و برق، مخابرات
تعمیرات در صنعت نساجی
مبلمان سازی
ساخت و تعمیر ماشین آلات
موسیقی
پل سازی
مشاغل در فرآورده‌های گوشتی، لبنی و شیلات
نوسازی قطعات (قطار، اتوبوس، هواپیما و غیره)
قالب سازی در هر صنعتی

* هر نوع شغلی که در ارتباط با اشیا و ابزار باشد و جنبه فنی و تکنیکی داشته باشد.

هنری (داده‌گرا و اشیاگرا)

معماری / آرشیتک
طراح تبلیغات
فیلمنامه‌نویس
خوشنویس
شاعر
بازیگر
خبرنگار، روزنامه‌نگار
کارشناس میراث فرهنگی، هنر و موزه، رمان و داستان‌نویس
مهندس طراح
فیلمبردار
نوازندگی سازهای جهانی و ایرانی
مردم شناسی
باستان شناسی
کارشناس علوم ارتباطات
مشاغل در هنرهای تجسمی، تزیینی و نمایشی (رادیو، تلویزیون، تئاتر و سینما)
سردبیر مجله و روزنامه
طراح گرافیک (ارتباط تصویری)
طراح لباس و مد
طراح صحنه
طراح داخلی (پرده، مبلمان، آباژور، کوسن، آشپزخانه،...)
انیمیشن (نقاشی متحرک)
ویراستار
طراح صنعتی
طراح بافت و چاپ پارچه
کارشناس صنایع دستی
گرافیک رایانه‌ای
مترجم زبانهای خارجی
ادبیات نمایشی
نویسنده
روانشناس اجتماعی
کارشناس ادبیات فارسی و ادبیات و زبانهای خارجی
ادبیات هنر و موسیقی
موسیقیدان / آهنگساز
کارگردان
کارشناس نقاشی
کارشناس عکاسی
کارشناس چاپ
کارشناس مرمت و احیای آثار تاریخی
کارشناس فرش
کارشناس هنرهای سنتی
طراح مراسم و تدارکات ازدواج
طراح صفحات وب کامپیوتر

* هر نوع مشاغلی که در ارتباط با داده‌ها و اشیا باشد، و جنبه خلاقیت و ابتکار و آثار هنری فرد را ارج نهد.

جست وجوگر (داده‌گرا)

پزشک
فیزیکدان
جراح
شیمیدان
دندانپزشک
ریاضی‌دان
داروساز
علوم و فنون هسته‌ای
مهندسی هوافضا
اقتصاددان
مهندس طراح سیستم
دامپزشک
زمین‌شناس
زیست‌شناس
نویسنده مقالات علمی
جامعه‌شناس
ستاره‌شناس
مهندس نرم‌افزار کامپیوتر
علوم پزشکی / زیستی / فیزیکی
جامعه شناس
مهندس (عمران / الکترونیک / کشاورزی...)
مهندس و برنامه‌ریز کامپیوتر
پژوهشگر آزاد
روانپزشک
روانشناس
استاد دانشگاه
بیولوژی
میکروبیولوژی
بیوشیمی
علوم جغرافیا
مهندس سیستم قدرت برق

* هر نوع شغلی که به داده‌ها بپردازد و مستلزم پژوهش و تحقیق مداوم باشد.

اجتماعی (مردم‌گرا)

آموزش و پرورش
الهیات / علوم دینی
معارف اسلامی
علوم تربیتی و آموزشی
علوم اجتماعی
علوم تربیتی و روان‌شناسی و مشاوره
امور کار و اشتغال
مدیر مراکز مراقبت از کودکان
کارشناس و مدیر کتابداری
مدیر و برنامه‌ریز آموزشی
مربی مهدکودک
فیزیوتراپیست
خدمات روان درمانی
مدیریت در سازمانهای خیریه و تامین اجتماعی
مدیر / معلم دبستان، مدرسه، دبیرستان و دانشگاه
پرستار / درمانگر
مورخ
مدیر کارگزینی و توسعه کارکنان
سرپرست و رئیس پلیس
کارشناس مطالعات خانواده
روانشناس صنعتی و مدیریت
روانشناس و مشاور تحصیلی
استاد دانشگاه
مشاور شغلی
مشاغل مرتبط با روابط عمومی
خدمات و ارتباطات مردمی
مشاور امور اجتماعی و مردمی
مدیر باشگاه و امور جوانان
خدمات اجتماعی
مددکار اجتماعی
کاردان بهداشت دهان و دندان
افسر پلیس
مامور آگاهی

* هر نوع مشاغلی که در ارتباط با مردم است و آموزش، تدریس و رفاه اجتماعی را مدنظر دارد.

متهور (مردم‌گرا)

مدیریت و بازرگانی
بازاریاب
رهبری / ریاست / سرپرستی در هر صنفی
مدیریت هتل و رستوران
کارشناس حقوق و علوم قضایی
دادستان
قاضی
مدیر / مربی امور جهانگردی
مدیر تجاری
مدیر وام و اعتبار
خرده فروش
کارشناس بازرسی مواد شیمیایی
– کشاورزی
رئیس دانشگاه
مترجم
کارآگاه خصوصی
مشاور املاک
مشاور مالی و سهام
تجارت
سیاستمدار
معامله‌گر، واسطه‌گر
مدیریت منابع انسانی
مدیریت دولتی
مدیر اجرایی
نماینده مردم
واسطه روابط کارگری
مشاور مدیریت در امور کسبی
مدیر خدمات
مدیر شرکت خصوصی
میهماندار هواپیما
رئیس اتاق بازرگانی
سرپرست منابع آموزشی
حسابدار مالیات
بازرس بهداشت و امنیت محیط کار
مدیریت امور بانکی
مدیریت بیمه
مدیریت مراسم و تشریفات
مامور خرید و فروش در هر صنفی
وکیل
کارشناس علوم سیاسی
کارشناس روابط بین‌الملل
کارشناس وزارت کار
مدیر فرودگاه
مهندس صنایع

* هر نوع مشاغلی که در ارتباط با مردم است و اهداف سازماندهی، مدیریت و فروشندگی را دارا می‌باشد.

قراردادی (داده‌گرا)

حسابدار هزینه
کارشناس حسابداری
کارشناس امور اداری
بازرس اعتبارات
معاون شهرداری منطقه
کارشناس و مشاور مالیاتی
کارشناس امور گمرکی
مدیریت دفاتر
دفتردار حقوقی / قضایی
ثبت احوال
امور ثبت و دفتری پست و تلگراف
ثبت و تنظیم داده‌های اداری (بانک، گمرک، بیمه و...)
تحلیلگر امور مالیاتی
ناظر صورت‌برداری از موجودی
مسوول دفتر
دفترداری در هر صنفی
مشاغل در ارتباط با تنظیم بودجه
چک کردن مرغوبیت و کیفیت کالا
فهرست‌نویس کتابخانه
متصدی امور بایگانی
کارشناس امور و بازرس پرواز
نماینده خدمات به مشتریان
اپراتور
گزارش‌نویس دادگاه
تکنیسین اسناد پزشکی
تحویلدار بانک
ثبت سند، شکایات، دادخواست‌ها
سرپرست پذیرش مدارک پزشکی
تحلیلگر بودجه
اپراتور اطلاعات

* هر نوع مشاغلی که توجه و دقت به جزییات و ریزه‌کاری در داده‌ها بپردازد.

بدون نگرانی ازدواج کنید

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

سؤال: سلام. دختری هستم که به تازگی با مردی نامزد شده‌ام. او ویژگی های خوبی دارد و با هم مشکلی نداریم اما مدتی است که فهمیده‌ام صرع دارد. این موضوع مرا بسیار نگران کرده است و دربارهٔ ازدواج کردن با او به تردید افتاده‌ام. لطفا مرا راهنمایی کنید.

پاسخ: با خواندن نامهٔ شما این سؤال به ذهنم رسید که چرا او پیش از خواستگاری، همه چیز را دربارهٔ خودش به شما نگفته است. از نامهٔ شما چنین استنباط کردم که شما پس از نامزدی متوجه شدید که او صرع دارد. ما امروز می‌دانیم که صرع خطرناک نیست و درمان‌پذیر و قابل کنترل است اما دربارهٔ پنهان کاری و نگفتن حقیقت چنین عقیده‌ای نداریم... بگذریم. بهتر است دربارهٔ صرع اطلاعاتی به شما و خوانندگان محترم مجلهٔ اطلاعات هفتگی بدهم:

صرع چیست؟

صرع بیماری نیست بلکه نشانه‌ایست که می‌گوید قسمتی از مغز کار خود را به‌خوبی انجام نمی‌دهد. هنگامی که مغز به‌طور طبیعی کار می‌کند، یک سری امواج الکتریکی تولید می‌شود و از مسیر اعصاب مغزی می گذرند. اپی لپسی یا صرع، حالتی است که به دلیل تشنج‌ها و طوفان‌های الکتریکی مغزی، خودبه‌خود ایجاد و سپس تمام می شود و در نتیجهٔ آن، شخص برای مدت کوتاهی از هوش می‌رود.

به گزارش انجمن صرع ایران، حدود ۵۰ میلیون نفر در جهان و بیش از یک میلیون نفر در ایران به صرع دچارند که نیمی از این افراد یا درمان نشده‌اند و یا درمان آنها ناقص است. صرع به خودی خود هیچ خطری ندارد اما اگر بدون آموزش و مراقبت دقیق باشد ممکن است خطرساز شود زیرا هنگامی که شخص ناگهان بیهوش می‌شود، ممکن است به جراحت، شکستگی و یا ضربه مغزی دچار شود.

علل صرع

گاه علت صرع وجود یک اختلال ساختمانی در مغز است اما در اغلب موارد هیچ علت خاصی یافت نمی‌شود. در برخی از کودکان مبتلا، حملات تشنجی در پی یک محرک حسی مثل نورهای درخشان و شدید بروز می کنند و در برخی دیگر هیچ عامل شروع کننده‌ای وجود ندارد. در صرع نشاندار حملات ناگهانی را می‌توان در یکی از چندین علت شناخته شده جست‌وجو کرد که عبارتند از: تومورهای مغزی، بیماری‌هایی که بر رگ‌های خونی مرکزی اثر می گذارند و انواع سموم. هر تشنجی به دلیل صرع نیست. تب بالا نیز ممکن است باعث تشنج شود.

شایع‌ترین نوع صرع، صرع اصلی (Grand mal) است و هنگامی رخ می‌دهد که مناطق حرکتی مغز دچار عارضه شده است و اسپاسم‌های شدید و بی‌هوشی را دربردارد. در اغلب موارد صرع اصلی، قبل از آغاز حمله و غش به شخص یک حالت درونی دست می‌دهد که به آن می‌گویند اخطار. این حالت در لاتین Aura نامیده می‌شود و به شکل روانی یا جسمی بروز می کند. مثل شنیدن صدا (جسمی) و یا احساس خوشبختی یا بدبختی (روانی). پس از چند لحظه شخص بی‌هوش می‌افتد و تمام ماهیچه‌ها متشنج و منقبض می‌شوند، تنفس بیمار قطع می‌شود و رنگش نیز ممکن است کبود شود. نام این مرحله تونیک است. مرحله بعدی کلونیک نام دارد و اندام‌ها تکان‌های مختصری می‌خورند. در این مدت شخص ممکن است زبان خود را گاز بگیرد. حرکات پرشی اندام‌ها یا صورت بین ۲۰ ثانیه تا چند ساعت طول می کشد. او ممکن است کنترل مثانه یا رودهٔ خود را از دست بدهد.

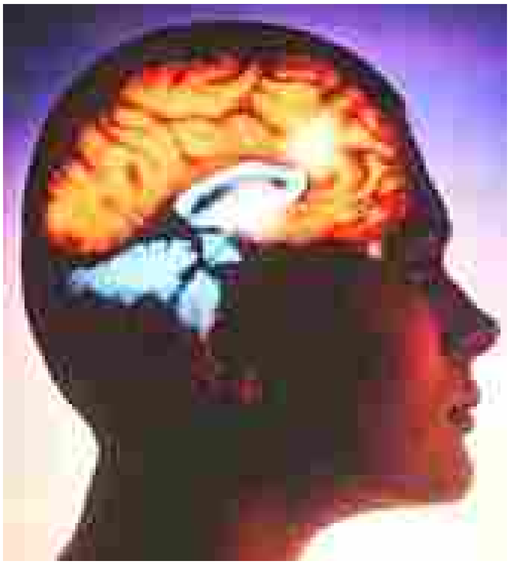

امروز می‌دانیم که صرع خطرناک نیست و درمان‌پذیر و قابل کنترل است اما دربارهٔ پنهان‌کاری و نگفتن حقیقت چنین عقیده‌ای نداریم...

❄ پس از متوقف شدن تشنج، شاید شخص تا چند دقیقه و گاه تا ده دقیقه بیهوش باشد. بعد از بازگشت هوشیاری معمولاً گیج است و سردرد دارد و ممکن است بخوابد.

در صرع کوچک (Petit mal) مناطق حسی دستگاه عصبی مرکزی مختل می‌شوند. این نوع صرع در بچه‌ها شایع است. در این حالت، کودک کار یا بازی را متوقف می‌کند و ساکت می‌شود و حالت سستی و بی‌حالی در صورتش دیده می‌شود. پس صرع کوچک عبارت است از زایل شدن شعور برای مدتی کوتاه بی‌آن که در شخص تشنج یا بیهوشی دیده شود. شروع آن از سه تا سیزده سالگی است و اگر درمانش اصولی باشد، برای همیشه از بین می‌رود وگرنه در بزرگسالی به صرع بزرگ تبدیل خواهد شد. تومورها، حوادث، تصادف، ضربه‌های مغزی و... از دلایل این نوع صرع است.

اقدامات اولیه در فردی که تشنج کرده

اگر کسی تشنج تونیک ـ کلونیک بگیرد، او را به یک سمت بخوابانید و سرش را هم‌سطح یا پایین‌تر از بدنش قرار دهید. چیزی بین دندان‌هایش بگذارید تا نتواند زبانش را گاز بگیرد. این کار را نباید با زور انجام بدهید. اگر زمان تشنج بیش از چند دقیقه باشد، حتما به اورژانس تلفن کنید.

هنگام انواع تشنج‌ها او را جای آرامی بنشانید و صبر کنید تا تشنج کاملاً برطرف شود و به هوش بیاید سپس به آرامی با او صحبت کنید و به او آرامش خاطر بدهید. از زدن یا تکان دادن او برای متوقف کردن تشنج خودداری کنید.

درمان

خوشبختانه صرع بسیار درمان پذیر است و برای رفع تشنج‌ها و حملات آن داروهای خوبی در دسترس مبتلایان است. اگر دورهٔ درمان کامل باشد و شخص روحیهٔ خوبی داشته باشد، بهبود خواهد یافت. درمان باید بین دو تا چهار سال پس از آخرین تشنج ادامه یابد. بیشتر کودکان، حتی کسانی که مشکل‌شان حل نشده، هیچ ناتوانی و معلولیت ذهنی پیدا نمی کنند و می‌توانند به مدارس معمولی بروند و در اغلب فعالیت‌های ورزشی شرکت کنند.

شش گام اساسی برای پیشگیری از ابتلا به صرع: مراقبت‌های پیش از تولد، زایمان بی خطر، کنترل تب در کودکان، کاهش ضربهٔ مغزی، کنترل بیماری‌های عفونی و انگلی و مشاورهٔ ژنتیک. بادمجان دارای مادهٔ ضد تشنج است و در درمان بیماری صرع اثر بسیار خوبی دارد.

تغییرات روانی صرع

تغییرات روانی صرع دو نوع است: ۱ـ حالت زودگذر که حالتی استثنایی است و ممکن است پس از حمله در شخص نمایان شود و چند هفته طول بکشد. اثرات مهمش تیرگی سطح هوشیاری است و گاه شخص نمی‌تواند کارهای روزانه‌اش را انجام دهد. ۲ـ حالت ثابت که عبارت است از: احساس ناپایدار، چسبندگی، کینه توزی، افکار نامعلوم و مجهول، علاقه به جزییات، فراموش کردن کلیات و حالت کندی روانی

یکی از دلایل مهم درمان نشدن صرع در برخی از افراد، اضطراب ناشی از عکس العمل مردم در برابر تشنج و حملهٔ آنهاست. متأسفانه هنوز برخی از مردم به افراد صرعی می گویند: جن زده و فکر می کنند روح پلیدی در آنها نفوذ کرده است. ■

نیک بودن کافی نیست باید آن را نمایان ساخت ● استاهل

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین – بند زنان

خود کرده را تدبیر نیست

تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

سومین مصاحبه را در بند زنان زندان اوین، در حالی شروع می کنم که حدود پنج دقیقه‌ای از ساعت یک بعد از ظهر گذشته است. نماز جماعت در کریدور زندان برگزار شده بود و کم کم بانوان نمازگزار در حال پراکنده شدن بودند. اما این پراکنده شدن همراه با همهمه و سر و صدای فراوان بود و تمرکز من و مددجوی جوانی که مقابلم آرام نشسته بود را بهم می زد. ناچار لحظاتی تامل کردیم تا بانوان مکرمه به داخل بندها باز گردند و دوباره سکوت برقرار گردد تا بتوانیم کار را از سر بگیریم.

بالاخره بعد از حدود پانزده دقیقه آرامش و سکوت نسبی برقرار گردید و ما توانستیم کار خودمان را آغاز کنیم.

زن جوانی که مقابلم نشسته بود چادر سفید رنگی به سر داشت. سبزه رو بود و متوسط القامه، قبل از شروع مصاحبه ابتدا سر درددلش باز شد. می گفت با اینکه سن و سالی ندارد اما سختی های زیادی را در زندگی تحمل کرده است. چه در زندگی خانوادگی خودش و چه در زندگی مشترک با همسرش! و حالا با کوله باری از خاطرات تلخ، در زندان منتظر صدور حکمی نشسته است که نه برای او بلکه باید برای پدرش، شوهرش، برادرش، دوستش و جامعه‌اش صادر شود. او خود را قربانی این عوامل می دانست. برای آنکه بیشتر از این زمان را از دست ندهیم از او خواستم تا شرح حال ماجرا را برایمان از ابتدا باز گو کند:

– بیست و پنج سال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. من سومین فرزند این خانواده بودم و سه خواهر و یک برادر هم داشتم.

پدرم اهل تبریز بود و مادرم خانه‌دار. پدرم شغل خوب و پردرآمدی داشت و به همین واسطه زندگی مرفه و آبرومندی برای ما فراهم کرده بود و اگر بگویم در ناز و نعمت زندگی می‌کردیم، گزاف نگفته‌ام. زندگی مرفهی داشتیم و هرگز حسرت داشتن چیزی بر دلمان نبود.

دوران کودکی من مثل همه کودکان این سرزمین در عوالم بچه‌گانه گذشت. از سختی زندگی کمتر چیزی می‌دانستم یا درک می کردم، اما شیرینی و لذت این زندگی آرام و بی دغدغه خیلی در کاممان نماند و زندگی خیلی زود آن روی سکه را هم به ما نشان داد. آنقدر زود و بی رحمانه که همه ما شوکه شدیم و شرایط زندگی‌مان خیلی زود تغییر کرد و بدبختی چادر سیاهش را روی زندگی‌مان پهن کرد. حاشیه نروم.

همه چیز از اعتیاد پدرم شروع شد. هیچ کدام نفهمیدیم پدر از کی در دام اعتیاد افتاد. فقط وقتی متوجه ماجرا شدیم که پدر دیگر آن پدر مهربان گذشته نبود. تغییر آنقدر ناگهانی در زندگی‌مان اتفاق افتاد که مثل آب به آب شدن یک ظرف شیشه‌ای، ترک عمیقی بر پیکره خانواده‌مان وارد آمد. حالا دیگر پدر هرچه درمی‌آورد خرج اعتیاد خود و همپالکی‌هایش می کرد. خرجی خانه به تدریج کم و کمتر شد تا جایی که دیگر به مادرم خرجی نداد. اصلاً دیگر ما برایش اهمیت نداشتیم. دروغ نیست اگر بگویم در هاله دود مواد مصرفی‌اش، ما خیلی زود گم شدیم.

دعواها و درگیری های بین او و مادرم از صحنه‌های دائمی زندگی ما شده بود. کتک کاریهای آنها، فحاشی و داد و هوار آنها کابوس روز و شب زندگی من و برادر و خواهرهایم بود. مادر خیلی زود متوجه شد توان مبارزه و مقابله با پدر را ندارد. بنابراین به خاطر ما مجبور به عقب‌نشینی شد و شروع کرد به فروش وسایل خانه تا بتواند شکم ما را سیر کند. از آن طرف وقتی پدر متوجه موضوع شد در یک رقابت تنگاتنگ، او هم برای تامین موادش با مادر در کار فروش اجناس و وسایل خانه به رقابت پرداخت. خانه ما به صحنه شعبده‌بازی تبدیل شده بود که هر روز یکی — دو وسیله همزمان غیب می‌شدند! در میان این جو متشنج و متلاطم من و بقیه برادر و خواهرهایم موظف بودیم درس بخوانیم، اما چگونه؟ خدا می داند... ما که تا چندی قبل از جمله متمولین منطقه بودیم، حالا باید رنج نداری و فقر را در کنار نگاه تحقیرآمیز همسن و سالهایمان تحمل می کردیم.

باور کنید تحمل این شرایط برای هر کسی سخت و طاقت‌فرساست چه رسد برای بچه‌های کم‌سن و سالی مثل ما. در این میان من بیشتر نگران پدرم بودم. می ترسیدم که بلایی سرش بیاید و ما یتیم شویم. اگرچه پدرمان معتاد بود اما به هرحال پدرمان بود و هیچ کدام از ما دلمان نمی‌خواست او را از دست بدهیم. شیرین‌ترین رویای کودکانه آن روز ما این بود که پدرمان اعتیاد را ترک کند و ما مثل سابق در آسایش و آرامش کنار هم زندگی کنیم، اما افسوس که این فقط یک رویای کودکانه بود.

شرایط سخت زندگی، مثل آب و هوای سرد زمستانی همچنان بی‌رحمانه حاکم بر زندگی ما بود. حالا دیگر من، کلاس پنجم دبستان بودم. درسها برای من که روزی شاگرد اول مدرسه بودم آنقدر سخت شده بود که حرفهای معلمها را هنگام تدریس اصلاً متوجه نمی‌شدم. گویی آنها به زبان دیگری سخن می گویند. همه حواس من هنگام تدریس آنها در خانه بود. اینکه در آن ساعت چه اتفاقی در منزل ما در حال روی دادن است. می ترسیدم در یکی از دعواهای پدر و مادرم، یکی از آنها دیگری را از بین ببرد و بعد هم ما آنکه مانده را هم از دست بدهیم و تنها شویم. ظهر وقتی به خانه برمی گشتم و پدر و مادرم را زنده می‌دیدم آنقدر خوشحال می‌شدم که دیگر برایم مهم نبود از درس آن روز معلم چیزی متوجه نشده‌ام.

کم کم این درسهای متوجه نشده آنقدر روی هم انباشته شد که من آن سال مردود شدم. نه آن سال که دو سال بعد هم در کلاس پنجم ابتدایی درجا زدم. دیگر مغزم توانی برای یادگیری نداشت. می‌دیدم که کندذهن شده‌ام و ساده‌ترین مسائل ریاضی را هم متوجه نمی‌شوم چون در مغزم آشوب و طوفانی به‌پا بود که مجال درس خواندن و فهمیدن را به من نمی‌داد! بعد از آنکه برای سومین مرتبه مردود شدم، مدرسه مرا اخراج کرد و از آنجا که مدرسه دیگری هم پذیرایم نبود رفتم خانه کنار مادرم تا شریک بدبختی های او باشم.

خانه نشینی من باعث شد که روحیه‌ام از آنچه قبل‌تر بود، به مراتب بدتر شود. احساس افسردگی و بدبختی مثل خوره به جانم چنگ انداخته بود. دلم می خواست به هر ترتیب که شده از آن محیط دور شوم. آنقدر از محیط زندگی خانوادگی‌مان دلزده شده بودم که تحمل ساعتها هم برایم دشوار شده بود.

یکی — دو سال از خانه‌نشینی من گذشته بود که دوست برادرم به همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. من چندین مرتبه او را در منزلمان دیده بودم. گاهی هم وقتی برای دیدن برادرم می‌آمد، من در را به رویش باز می کردم. به هرحال چهره‌اش برایم ناآشنا نبود، اما خیلی به اخلاق و رفتارش واقف نبودم.

آنطور که برادرم می گفت در منطقه معروفی پرده‌فروشی داشت. وضعیت مالی‌اش بد نبود، یعنی از ما خیلی بهتر بود، اما برادرم خیلی از او خوشش نمی آمد. نه اینکه آدم بدی باشد، نه! برادرم می گفت دوست خوبی است اما شوهر خوبی نیست. به درد زندگی مشترک نمی‌خورد. به همین خاطر مخالف سرسخت ازدواج ما بود. خصوصاً چون دوستش به واسطه او مرا دیده بود، خیلی نسبت به این ماجرا حساس بود. اما برای من مهم این بود که از خانه پدری بیرون بروم. اصلاً اهمیتی نداشت با چه کسی ازدواج می کنم. حتی برایم مهم نبود عاقبت این ازدواج چه می‌شود. من به دنبال مسکّن بودم و حالا راه درمان را پیدا کرده بودم، اما برایم مهم نبود که شاید این راه به نابودی‌ام ختم شود!

ما اهل فرار از منزل نبودیم. یعنی دلم نمی خواست دختری فراری باشم چون آن دیگر بدترین راه بود، اما ازدواج. به هرحال راه‌حل مناسب‌تری بود. شوق یک زندگی جدید، چنان در من ریشه دواند که بدون هیچ تحقیق و تفکری پای سفره عقد نشستم به این تصور که همه روزهای زندگی، مثل روزهای عقد و عروسی شیرین و عاشقانه و لذت‌بخش است.

در دوران کوتاه نامزدی‌مان، با شوهرم راجع به خیلی چیزها صحبت کردم. به او از مشکلات و سختی‌های زندگی‌مان گفتم و صادقانه اعتراف کردم که به دنبال یک زندگی آرام و بی‌دغدغه هستم. دلم نمی‌خواست با پنهان کاری، فردای زندگی‌مان را تلخ کنم، اما...

پدرم کمی بعد از ازدواج ما، به رحمت خدا رفت. اگرچه مرگ او ضربه روحی سختی را به ما وارد کرد، ولی زندگی خانوادگی مادرم به آرامشی که سالها از آن محروم بود، رسید. دیگر خیالم راحت بود که دعوا و درگیری در خانه‌مان رخ نمی‌دهد. کمی

آسوده‌خاطر شده بودم. از طرف دیگر زندگی خودم هم خوب بود. وضع کاری شوهرم خوب بود و زندگی مناسبی برای من فراهم کرده بود. بالاخره بعد از تحمل سالها سختی، به یک آسایش و آرامش نسبی رسیده بودم. تولد پسرم زندگی ما را شیرین‌تر کرد. حالا با آسایش و آرامش خاطر بیشتری انگیزه برای ادامه زندگی داشتم، اما نمی‌دانم چرا ابرهای تیره و تار همیشه در آسمان زندگی من، به یکباره ظاهر می‌شدند و همیشه عامل بدبختی من، مواد بود.

درآمد بالای شوهرم، کم کم باعث شد که او با کسانی رفاقت کند که بالاترین تفریح زندگی‌شان مواد بود! من که سالها نکبت و ادبار این ماده افیونی را با پوست و گوشت و خونم حس کرده بودم، یک بار دیگر حضور آن را در نزدیکی ام حس کردم و از آنجا که به تجربه می‌دانستم این لعنتی چه بر سرمان خواهد آورد از شوهرم خواستم تا قبل از آنکه تا گردن در منجلاب فرو برود خودش را نجات دهد. اما او... او حرفهایم را جدی نگرفت. کم کم اخلاق شوهرم تغییر کرد. بار دیگر تاریخ در زندگی من تکرار شد! دعواها و درگیری ها، خرد کردن وسایل خانه، کتک و کتک کاری، فحاشی، پرده‌دری و تهدید و ارعاب مثل بختک روی زندگی‌ام پهن شد.

خیلی زمان لازم نبود تا خانواده‌ام به اختلافات من و شوهرم پی ببرند و از آنجا که همه آنها رنج زندگی با یک معتاد را با مغز استخوان حس کرده بودند، هر کدام به نوعی تلاش کردند تا اول زندگی من و بعد همسرم را نجات دهند. اما کو گوش شنوا. حالا دیگر من به جای مادرم باید کتک‌های شوهرم را تحمل می کردم. فحاشی ها و حرمت‌شکنی هایش را تاب می آوردم و مثل شمع آب می‌شدم. دلم نمی خواست خیلی زود تسلیم شوم. زندگی‌ام را دوست داشتم. اگرچه با عشق آغاز نشده بود، اما زندگی‌ام بود و من دلم می خواست با چنگ و دندان هم که شده آن را حفظ کنم حتی شده فقط به خاطر پسرم. اما... اما اعتیاد شوهرم را از حالت انسانی خودش خارج کرد. او صبوری و تحمل مرا به حساب بی پناهی ام گذاشت و هر روز اذیت و آزار مرا بیشتر کرد. چند مرتبه به رویم چاقو کشید! با خانواده‌ام درگیر شد. به مادرم فحاشی کرد. با برادرم زد و خورد کرد و خلاصه کار را به جایی کشاند که بعد از چهار سال زندگی مشترک، دیگر تحمل من تمام شد و تقاضای طلاق کردم.

ابتدا قصدم این بود که مهریه‌ام را بگیرم تا به عنوان یک پشتوانه مالی، بعد از طلاق خودم را اداره کنم، اما شوهرم تهدیدم کرد و گفت اگر مهریه‌ام را نبخشم، نه تنها طلاقم نمی دهد که آنقدر مرا اذیت و آزار خواهد کرد تا فرار کنم. من هم که دیگر تاب و تحمل دعوا و درگیری و تشنج را نداشتم، مهریه‌ام را بخشیدم و از آن جهنمی که خودم برای خودم ساخته بودم فرار کردم. برگشت به خانه پدری برایم خیلی سخت بود، اما چاره‌ای نداشتم. دوباره دوران تلخ من شروع شد. اگرچه هیچکدام از اعضای خانواده‌ام به من حرفی نمی‌زدند اما نگاههای آنها پر از سرزنش بود! شاید اگر مهریه‌ام را گرفته بودم و از لحاظ مالی مستقل بودم، آنقدرها احساس سرباری نمی کردم. اما حالا...

به دنبال راه چاره‌ای برای این مشکل بودم که بار دیگر شیطان همراهم شد!

ماجرا از این قرار بود که در همسایگی ما خانمی زندگی می کرد حدود ۲۰ ساله. متاهل بود اما بچه نداشت. چند مرتبه برحسب اتفاق با هم هم‌مسیر شده بودیم و در طول راه هر کدام از بدبختی‌هایمان برای هم تعریف کرده بودیم و کم و بیش از مشکلات هم باخبر بودیم. او می‌دانست که من طلاق گرفته ام و دربه‌در دنبال کار هستم. اما از آنجا که نه سواد درست و حسابی داشتم و نه مهارتی در انجام کاری خاص، بی جهت خودم را خسته می کردم و از کار خبری نبود. چند وقتی از این ماجرا و تبادل اطلاعات گذشته بود که یک روز او بعد از کلی مقدمه‌چینی برایم گفت که سرنوشت او هم دست کمی از من ندارد و چون همسرش کار و کاسبی خوبی ندارد او به جبران این وضع از راه جیب‌بری و کیف‌زنی، کسب درآمد می کند. بعد هم از من خواست به عنوان سیاه کن با او همراه شوم. یعنی من سر طرف را گرم کنم و او با خیال راحت کیف و جیب مردم را خالی کند، بعد هم هرچه گیرمان آمد با هم نصف کنیم. نمی‌دانم چرا... اما شاید تجربه هیجان بسیار زیاد این کار مرا ترغیب کرد که قبول کنم. به هرحال به دست آوردن مقدار قابل توجهی پول، آنهم بدون هیچ دردسری مرا که ایمان درست و حسابی هم نداشتم وسوسه کرد. او آنقدر در کار خودش مهارت داشت که باعث تعجب من شد.

او چنان با مهارت کیف یا جیب سوژه را خالی می کرد که حتی من به عنوان سیاه‌کن متوجه نمی‌شدم و وقتی او اشاره می کرد سریع طبق قرار قبلی دست و پایم را جمع می کردم و از مهلکه درمی‌رفتم. ما چندین بار با هم سرقت رفتیم، از تمام این سرقتها جمعاً صد هزار تومان به من رسید آنهم به صورت قسطی!

اگر دروغ نخواهم بگویم من به این وضع راضی بودم. نه اینکه از دزدیدن مال مردم لذت ببرم، نه! از اینکه زیربار نگاههای تحقیرآمیز خانواده نبودم و برای تامین وسایل و لوازم شخصی دستم را نزد آنها دراز نمی کردم، احساس رضایت می کردم. اما... اما بار کج هرگز به منزل نمی‌رسد. روز رسوایی ما هم خیلی دور نبود.

حدود ۷ ماه قبل بود که به یکی از مراکز پررفت و آمد رفتیم. او همیشه قبل از انجام هر کاری، نقشه‌اش را برایم شرح می‌داد و بعد هم می گفت که اگر طرف متوجه شد چه قراری بین‌مان باشد و چه کنیم. اگر هم متوجه نشد و کار انجام گرفت کجا همدیگر را ببینیم. اما آن روز بدون هیچ برنامه‌ریزی او در مقابل یک مانتوفروشی و در میان چند خانم محجبه چادری ایستاد و وانمود کرد که در حال تماشای ویترین مغازه است. من هم جلو رفتم و سر صحبت را با آنها باز کردم و راجع به قیمت و مدل و از این جور چیزها اظهارنظر کردم و همینطور یک‌ریز حرف می‌زدم تا خانم همسایه کارش را انجام بدهد و اشاره کند که برویم. غافل از اینکه او کارش را انجام داده و رفته، اما من مانده ام و هنوز دارم سیاهکاری می کنم. در همین زمان خانمی که مورد سرقت قرار گرفته بود، متوجه ماجرا شد و فهمید جریان از چه قرار است و قبل از آنکه من به خودم بیایم مرا گرفتند و تحویل کلانتری دادند درحالی که سارق از مهلکه گریخته بود. حدود ۲۵ روز من در بازداشتگاه بودم. در این مدت نگران پسر و مادرم بودم. پسرم جز من کسی را نداشت و مادرم هم برای تامین مخارج زندگی‌اش تحت پوشش کمیته امام(ره) بود. در مدت ۲۵ روز همه‌اش منتظر بودم خانم همسایه‌مان بیاید و اعتراف کند و بگوید من بی گناهم تا من آزاد شوم اما او نیامد. روز بازجویی هم افسر پرونده که متوجه ماجرا شده بود به من گفت که اگر منتظر او هستم سخت در اشتباهم و او هرگز نخواهد آمد. من هم آدرس او را دادم و ماموران او را در منزلش دستگیر کردند. اما دستگیری او چیزی از مجازات من کم نکرد و اکنون من به عنوان هم‌جرم او در مشارکت در سرقت در زندانم. هفت ماه است از خانواده ام بی‌خبرم. بلاتکلیف در این محیط بد و ناامن شب را به روز می‌رسانم. شبها از ترس خوابم نمی‌برد. محیط زندان محیط خوبی نیست. متاسفانه خیلی‌ها در همین جا هم خلاف می کنند. مشکلات اخلاقی بیداد می کند. اگر کمی بی‌احتیاط باشی در همین زندان سرت را به باد می‌دهی! الان می‌فهمم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. از چاله درآمدم و به چاه ویل افتادم. مطلقه بودن درد کمی نبود که سابقه‌دار بودن هم به آن اضافه شد. من الان فقط ۲۵ سال دارم. نمی‌دانم آینده‌ام چه خواهد شد. درد بی کسی و بی‌پناهی درد کمی نیست.... شاید اگر پدرم معتاد نمی‌شد و محیط امن خانواده ما آنطور آشفته نمی‌شد و من مجال درس خواندن پیدا می کردم و مجبور نمی‌شدم به اولین خواستگار پاسخ مثبت دهم، حالا اینجا نبودم.

الان تنها آرزویم این است که از این محیط بیرون بروم. بعد از این حاضرم گدایی کنم اما کار خلافی مرتکب نشوم که سر از زندان دربیاورم!

■

در پرانتز:

(راستی اگر شما جای ما بودید، چه توصیه‌ای به این خانم می‌کردید؟ و یا فکر می‌کنید علت بدفرجامی این زن اعتیاد پدر و یا اختلاف والدینش بوده است؟ گرچه ناهنجاریهای خانوادگی و اعتیاد علتهای اصلی گرایش بزهکاری در میان فرزندان طلاق و اعتیاد است، اما به صرف وجود این ناهنجاریها نمی توان پذیرفت که فرزندان اشتباهات خود را توجیه کنند. طبق گفته این خانم، وقتی ازدواج کرد همسرش هم اخلاق خوبی داشت و هم درآمد خوبی و او باید سعی می‌کرد که با چنگ و دندان شوهر و زندگی‌اش را نگه دارد تا همسرش گرفتار همان بلای پدرش نشود. در گرایش شوهرش به اعتیاد او تا حد مقصر بود؟ گذشته از همه این حرفها توجیه او برای روی آوردن به سرقت و جیب‌بری چه مبنایی داشته و دارد؟

کوته سخن آنکه، با نگاه به زندگی سایر خواهران و برادرش که هیچ کدام راه ناهنجاری در پیش نگرفتند و حال زندگی آرامی دارند، می توان به این نتیجه رسید که در سرنوشتی که برایش رقم خورده بیش از همه خود او مقصر است. چون بقیه هم در همین خانواده زندگی میکردند. در پایان بد نیست بدانیم که ناهنجاریهای اجتماعی و خانوادگی گرچه نقش دارند اما هیچ کدام رافع مسوولیت فردی در رفتارهای انسانی و اجتماعی نیستند.)

پند حکیم همچو قطره‌ی آبی که بر جای سوخته بیفتد، لااقل یک لحظه آرامش می‌بخشد

● محمد حجازی

کیانا نصرت‌زاده

تلاشی دوباره برای ساختن

انگار تازه چشمهایم باز شده بود. خوب به حرفهایش که گوش دادم فکر کردم چطور من این چیزها را ندیده بودم؟!

بین همه این آدمها نمی‌دانم چرا من اینقدر به رسول اطمینان داشتم! تو کارخانه نزدیک به ۴۰۰ کارگر بودیم که در سه شیفت کار می کردیم و من از همان روز اول با رسول چنان گرم گرفتم که انگار سالهای سال است با هم دوست هستیم...

درواقع رسول سر کارگر بود و او کار را به من یاد داد... شاید وجه مشترکمان مجرد بودنمان بود. بیشتر کارگرها زن و بچه داشتند و رسول با وجود اینکه سی سال بیشتر داشت هنوز ازدواج نکرده بود... بعدازظهرها سوار سرویس که می‌شدیم رسول سر صحبت را باز می کرد. از سابقه‌اش در کارخانه می گفت و از اینکه هر کجای دیگر برود چند برابر حقوق می گیرد ولی دلبسته اینجا شده. خلاصه این حرفها چنان به دل من می‌نشست که انگار آینده خودم را در رسول می‌دیدم. فکر می کردم یک روز من هم مثل او می‌شوم...

رفاقتمان روزبه‌روز بیشتر می‌شد. جمعه‌ها با هم می‌رفتیم استادیوم و فوتبال نگاه می کردیم. شیفت کارم را جوری تنظیم می کردم که همیشه با رسول باشم.

این رفاقت بعد از دو سال به جایی رسید که رسول بهم پیشنهاد کار کرد:

–تو یک کارگاه می‌خواهم شریک شوم. سرمایه از یکی کار از من... تو هم هستی؟ درآمدش خیلی خوب است. اینجوری به غیر از حقوق کارخانه یک درآمد دیگری هم برای خودمان داریم.

تازه انگار رویاهایم داشت به واقعیت نزدیک می‌شد. رسول همیشه می گفت که بالاخره یک روز باید کاسبی خودمان را راه بیاندازیم و با این حقوق بخور نمیر کارخانه به هیچ جا نمی‌رسیم. البته من به همان حقوق راضی بودم. خرجی نداشتم. تو خانه پدرم زندگی می کردم و غذایم را در کارخانه می‌خوردم و رفت و آمدم هم با سرویس کارخانه بود! اما رسول می گفت این پولها پول نیست. خلاصه قبول کردم... قرار شد یک شیفت من در کارگاه کار کنم و یک شیفت او... اینجوری مجبور شدیم شیفت کارمان در کارخانه را هم عوض کنیم... دیگر کمتر رسول را می‌دیدم. فقط در تعویض شیفت‌ها در حد سلام و علیک و حساب و کتاب با هم حرف می‌زدیم...

کار در این حد، مرا خیلی خسته می کرد. شبها مثل مرده‌ها می آمدم خانه... صبح زود باز کار شروع می‌شد... بعد از چند وقت رسول شخص دیگری را جای خودش گذاشت و عملاً خودش فقط به حساب و کتابها می‌رسید...

درآمدم خوب شده بود. حالا دو برابر حقوق می گرفتم. مادرم اصرار داشت که حالا وقت زن گرفتن است. با پس‌اندازی که داشتم خیلی راحت می‌توانستم عروسی راه بیاندازم و خانه کوچکی رهن کنم... اما رسول به من می گفت:

– یک دفعه کلاه سرت نرود و زن بگیری... برای زن گرفتن هیچ وقت دیر نمی‌شود ولی برای کار کردن چشم به هم بزنی دیر شده... سنت برود بالا دیگر نمی‌توانی اینجوری کار کنی...

حرف او برایم حجت بود... بهش گفتم چقدر پس‌انداز دارم و او بهم پیشنهاد داد که با این پول کارگاه خودمان را راه بیاندازیم...

با چشم بسته قبول کردم. کلی وام گرفتیم و یک کارگاه کوچک را راه انداختیم. اما برخلاف تصورم چندان هم مشتری نداشتیم و سر سال با کلی قرض و از دست دادن همه پس‌اندازم کارگاه را بستیم... نمی‌دانید چه حالی شدم...

بقیه همکارهایم در کارخانه وقتی حال مرا می‌دیدند، از احوالاتم پرسیدند و ماجرا را برایشان تعریف کردم. یکی از آنها که مرد مسنی بود و در آستانه بازنشستگی بود، آهی کشید و گفت:

–آخه پسرجان چرا عقلت را دادی دست رسول؟! بهش نگاه کن. با این سن و سال نه زنی داره، نه بچه‌ای، نه خونه‌ای، نه زندگی...

انگار تازه چشمهایم باز شده بود. خوب به حرفهایش که گوش دادم فکر کردم چطور من این چیزها را ندیده بودم؟! حق با او بود. کسانی که به اندازه او سابقه داشتند، همه چیز را در حد معقول داشتند. خانه‌ای با قرض و وام گرفته بودند. زن و بچه‌ای داشتند و به هر سختی بود زندگی‌شان به ثمره‌ای رسیده بود ولی رسول هیچ نداشت.

حالا به خودم که نگاه می کردم می‌دیدم من هم مثل او شده‌ام. پیرمرد بهم گفت:

–این اولین بار نیست که رسول آتش به مال خودش و دیگران می‌زند... فکر می کند چون اینجا سر کارگر است پس از عهده هر کاری برمی‌آید. درحالی که این بلندپروازی‌ها هیچ کس را به جایی نمی‌رساند... تو را هم با خودش کشیده در همین راه... باید قبول کنی که ما کارگرها یک شبه نمی‌توانیم پولدار شویم. همین که نان حلال می‌بریم خانه و منت کسی بر سرمان نیست باید راضی باشیم به رضای خدا...

با یک حال خراب به خانه برگشتم و همه ماجرا را برای مادر و پدرم تعریف کردم. آنها هم آهی کشیدند و گفتند:

–خدا را شکر که تو متوجه اشتباهت شدی. حالا هم دیر نشده. خدا را شکر کن که کارت را از دست ندادی و هنوز آب باریکه‌ای هست که بیاید و...

از آن موقع به بعد سعی کردم دل به کار خودم بدهم و سخت کار کنم و پولم را پس‌انداز کنم. چند وقت بعد رسول باز آمد سراغم... اما این بار دیگر گول بلندپروازی‌هایش را نخوردم...

حالا چند سال از این ماجرا می گذرد... رسول کماکان در انتظار روزی است که پولدار شود. نه زنی دارد و نه زندگی... من اما به تازگی با دخترعمویم عروسی کردم و هر دو همه تلاشمان را می کنیم که ریز ریز زندگی را بسازیم... ■

شکوفه های زندگی

محمد گودرزوند

نگین گودرزوند

ندا بیدار

شادی حیدری

سینا پور کرم وندی

صبا پور کرم وندی

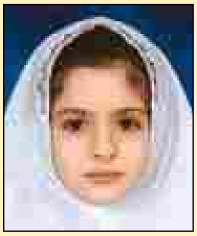

زهرا ستاره آسمان

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

در جستجوی خانه بخت

سرکار دوشیزه خانم الهام ـ ر
از کرج

دختری ۳۰ ساله هستم و در خانواده‌ای زندگی می کنم که تفکراتی سنتی بر خانواده و اصولاً بر فامیل و شهر ما حاکم است. چرا که به غیر از خواهر بزرگتر که چهار سال با من تفاوت سنی دارد و ازدواج کرده است. من و خواهر دیگرم باید در انتظار باشیم که به ترتیب ازدواج کنیم، یعنی اینکه ابتدا من و سپس خواهر دیگرم. اما مشکل این است که من هیچ خواستگاری ندارم. درواقع با آنکه از نظر چهره و ظاهر نقطه ضعفی ندارم، اما به غیر از دو خواستگاری که در ابتدا داشته‌ام دیگر کسی نیامده است. یکی از خواستگارها زمانی مراجعه کرد که من ۲۸ ساله بودم و زمانی که او و خانواده‌اش از سن من باخبر شدند، پشیمان شده و رفتند. درواقع اصولاً در منطقه کوچک ما خانواده‌ها و جوانانی که در سن ازدواج هستند دختران بسیار جوان را ترجیح می‌دهند و برای مثال یک دختر ۲۰ ساله را از این جهت که زمان بیشتری برای بچه‌دار شدن و بچه بزرگ کردن دارد به یک دختر ۳۰ ساله ترجیح می دهند. البته می دانم که شما در درجه اول نصیحت می کنید که باید در برابر دید مردم باشم، تصور من این است که چنین اصولی هیچگونه تاثیری نداشته باشد چرا که در جایی که مردها علاقه‌مند هستند تا با دختری ازدواج کنند که پانزده تا بیست سال از آنها کوچکتر باشد، فکر نمی کنم چنین مسائلی اهمیت داشته باشد.

شور و احساسی ندارم

البته من هم مانند چند سال پیش تر دیگر چندان شور وانگیزه‌ای برای ازدواج ندارم و کار و فعالیت را ترجیح می‌دهم، اما نگرانی من از خواهر کوچکترم است چرا که رسم در خانواده‌های ما این است که تا دختر بزرگتر ازدواج نکرده، دختر کوچکتر به خانه بخت نمی‌رود. و این وضعیت موجود را برای خواهر کوچکترم منصفانه نمی‌بینم. از سوی دیگر هم نگران پدر و مادرم هستم که همه مشکلات خودشان را فراموش کرده و نگران ما شده‌اند، بویژه این نگرانی را در مادرم بیشتر می‌بینم، چرا که او اصولاً زن حساسی است و حالا اضطراب و نگرانی او دو برابر شده است.

اعتماد به نفس از دست داده

در این میان همه این فعل و انفعالات باعث شده تا من اعتماد به نفس خودم را هم از دست بدهم. من قبلاً باهوش و زرنگ بودم، اما حالا کم‌حرف و خجالتی شده‌ام و حتی از حق ساده خودم هم قادر به دفاع کردن نیستم. در جمع قادر به اظهارنظر نیستم. البته این را هم بگویم که من مجوز مهدکودک را با تلاش بسیار به دست آورده‌ام و امیدوارم بتوانم یک مهدکودک کوچک باز کرده و زندگی مستقلی را هم شروع کنم. البته منظور از مستقل جدا شدن از پدر و مادر نیست بلکه می‌خواهم از نظر مالی استقلال داشته باشم که فشاری روی پدر و مادرم نباشد. ضمن آنکه برای خودم سرگرمی که توأم با مسوولیت باشد، دست و پا کنم. خلاصه کلام اینکه تصور می کنم تمامی این جریانات همانا قسمت من است و سرنوشتی است که برای من نوشته شده و ضمن آن تقاضای راهنمایی از شما را دارم که به من نشان دهید با این وضعیت با زندگی خود چه کار کنم و راجع به اینکه آیا سرنوشت تعیین شده را قبول دارید یا نه حال می‌خواهم نظر شما را بدانم.

در هر حال اگر مرا راهنمایی کنید بسیار سپاسگزار خواهم شد. چرا که احساس می کنم زندگی من بدون آنکه تقصیری داشته باشم به سوی تلف شدن سوق داده می‌شود.

پاسخ ویژه

سرنوشت خود را در دست خود گیرید

سرکار خانم الهام ـ ر از کرج

در درجه اول باید به این مهم توجه داشته باشید که زندگی شما هم مثل همه باید روند طبیعی داشته باشد. درواقع از لابه‌لای سطوری که نوشته‌اید نشان داده شده که شما یک زندگی متفاوت را می‌خواهید دنبال کنید. فراموش نکنید که شما هم مانند هر دختر دیگری سرانجام ازدواج می کنید و بچه‌دار می‌شوید و در نتیجه با دغدغه‌های یک زندگی زناشویی مواجه می‌شوید. هرگونه زندگی یا روشی که مادر پیش گیریم، دغدغه‌های خودش را دارد و به هیچ وجه نباید تصور کنید که برای مثال دنبال کسب و کار رفتن دردسرهای ازدواج را ندارد و خیالتان از هر حیث راحت می‌شود. اصلاً چنین نیست بلکه کسب و کار اضطرابهای بسیار سنگین‌تری نسبت به سایر مشغله‌ها دارد. اما اینکه درخصوص پیدا شدن شوهر اعتقادی به در معرض بودن و دیده شدن ندارید را نیز نمی‌پذیرم. می‌توانید تکذیب کنید که این یک پدیده طبیعی است که هر قدر شما بیشتر در معرض باشید و در دایره وسیع‌تری در جامعه قرار داشته باشید، بخت بیشتری هم برای اینکه افرادی شما را پسند کنند، خواهید داشت چرا که دایره این افراد نیز وسیع‌تر می‌شود. در ضمن این را هم باید بدانید که دنیای اطراف ما کوچکتر شده و اجتماعات به هم پیوسته‌تر شده‌اند. بنابراین مانند سالها پیش نیست که تنها باید به منطقه خودتان بسنده کنید. وقتی که می گوییم بیشتر دیده شوید، منظور مناطق اطراف و نزدیک به شما هم هست، چرا که رفت و آمدها بین جوامع مختلف بیشتر شده است. در ضمن اینکه پدر و مادر دغدغه فرزندان را داشته باشند هم یک امر طبیعی است. این دغدغه چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواج وجود دارد و یک حس طبیعی در انسانها است و هرگز تصور نکنید که تنها به ازدواج شما بستگی دارد و اگر مقوله ازدواج حل شود، دغدغه‌ای هم وجود نخواهد داشت.

روش درست

اما در مورد اعتماد به نفس و اینکه به دنبال برپا ساختن کسبی هستید، باید بگویم، بهترین خبری که به من دادید همانا تصمیم شما مبنی بر ایجاد مشغله برای خودتان می‌باشد. اتفاقاً یکی از مواردی که اولاً اعتماد به نفس را به شما بازمی گرداند و بعد هم بیشتر شما را در معرض جامعه قرار می‌دهد، همانا ایجاد کسب و مشغله برای خودتان می‌باشد چرا که این مهم نمایانگر قابلیت‌های شما است و اتفاقاً تعریف اعتماد به نفس هم همین است، یعنی نشان دادن قابلیت‌هایتان و همین نشان دادن قابلیت در جای دیگر جذب کننده شوهر مناسب است. فراموش نکنید مردها هم در دنیای ما زندگی می کنند و می‌دانند که زندگی تا چه اندازه از نظر اقتصادی دارای حساسیت‌های فراوان شده است و حال همسری که هم قابلیت نشان می‌دهد و هم از راه آن قابلیت و کسب درآمد می کند، برایشان بسیار جذاب است. ضمن آنکه طبیعی است که درگیر شدن در یک کسب به راستی میزان ارتباط شما را با جامعه افزایش می‌دهد خواه این تماس با زنهای جامعه باشد یا مردها، در اصل فرقی نمی کند چرا که آنها هم همه جا برای کسان خود به دنبال همسر مناسب می‌باشند. درواقع شما بهترین نقشه ممکن را در این میانه انتخاب کرده‌اید.

سرنوشت در دست شما است

و سرانجام اینکه قسمت و سرنوشت را شما می‌سازید یعنی ابتدا از شما حرکت و سپس از خداوند برکت که همانا سرنوشت و قسمت است. وگرنه هیچ چیز بدون منطق و اصول به دست نمی‌آید. درواقع اصل ماجرا هم همین است و آن هم این است که شما باید در سرنوشت خود و روند آن کوشا بوده و کنترل آن را در دست بگیرید، حال چنین شخصیتی که قادر می‌شود تا کنترل خود را در دست گیرد، در جامعه نشان و زبانزد می‌شود و باز هم این همان در معرض بودن است که در ابتدا از آن گفته‌ایم. بنابراین نقشه‌های خود را پیاده کنید و هیچ نگرانی به دل راه ندهید، چرا که سرانجام شما هم قبل از آنکه متوجه شوید، به خانه شوهر رفته و در نامه بعدی خود از من درباره دغدغه‌های زندگی زناشویی سوال می کنید و بسیار خوشحال می‌شوم که رسماً پاسخ دهم چرا که می‌دانم با توجه به هوش، پایداری و منطق در شما، به راحتی به آنچه که می‌خواهید می رسید چرا که با در دست گرفتن سرنوشت خود، این یک روند و نتیجه طبیعی برای شما خواهد بود.

موفق و پیروز باشید

در موقع خرید پارچه حاشیهٔ آن را خوب نگاه کن ● مثل آذربایجانی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک ستاره مسیر زندگی‌ام را تغییر داد

به خودم که آمدم دیدم، پای رفتن ندارم. شالوده ذهنی‌ام به هم ریخته بود. انگار یکی سیلی سنگین به صورتم زده بود و حواس مرا به جنبه‌های دیگر زندگی جلب کرده بود...

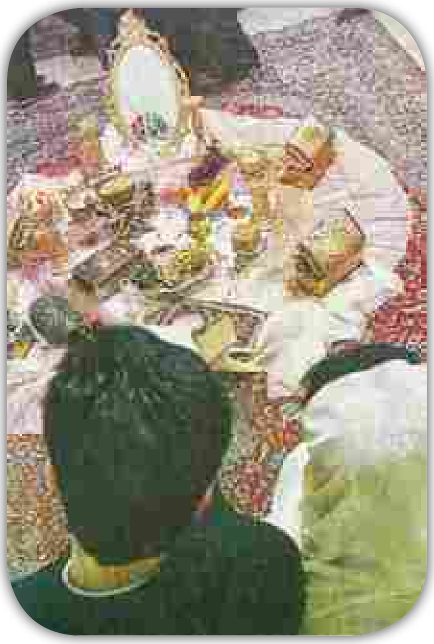

همه فکرهایم را کرده بودم. گفتم تا آن پروژه جدید شروع شود، به ایران می‌آیم، دست دخترعمویم را می‌گیرم و عقدش می‌کنم و با خودم می‌آورمش آمریکا...

عادت کرده بودم توی زندگی همه چیز را با برنامه‌ریزی پیش ببرم. درس خواندنم، خارج رفتنم، کار پیدا کردنم و حتی برای زن گرفتنم هم همه فکرهایم را کرده بودم.

پروژه جدید که شروع می‌شد حداقل سه سال گرفتارش می‌شدم. برای همین فکر کردم قبل از آن باید تکلیف زن و عروسی گرفتنم روشن شده باشد. قبل از اینکه از ایران بروم و حتی شاید خیلی قبل‌تر از آن، دخترعمویم را زیرنظر داشتم و فکر کردم هیچ کس بهتر از او نمی‌تواند همسر و شریک زندگی من باشد. از بچگی او را خوب می‌شناختم و مطمئن بودم او همان همسر ایده‌آل من است.

شال و کلاه کردم و چمدانم را بستم و به ایران آمدم. مادرم که از همه برنامه‌های من خبر داشت گفت:

– قرار خواستگاری را کی بگذاریم؟

گفتم:

– خستگی سفر که از تنم دررفت می‌رویم خواستگاری. غریبه که نیستند یا آنها می‌آیند خانه ما و یا ما می‌رویم آنجا...

میهمانها یکی یکی به خانه ما می‌آمدند و می‌رفتند. از خاله و دایی و عمو گرفته تا دوستان و همسایه‌ها و...

حالا من یکی از موفق‌ترین جوانهای فامیل بودم... یاسی دخترعمویم را بعد از چند سال دیدم. برای خودش خانمی شده بود. می گفتند در دانشگاه شاگرد اول است. ولی برای من خیلی مهم نبود چون به هرحال او مجبور بود درسش را در آمریکا ادامه بدهد و آن کار چندان آسانی نبود... تازه بعدش هم باید کار پیدا می کرد. آنجا همه کار می کنند و نگران بودم دختر به این ظریفی که لای پنبه بزرگ شده بود، آیا می‌توانست از عهده این مسوولیت بربیاید؟!

به مادرم گفتم که باید همه چیز را به یاسی بگویم. وقتش رسیده که موضوع را مطرح کنی. خلاصه مادرم قرار خواستگاری را گذاشت، اما برخلاف تصور همه ما یاسی همان اول جواب رد داد... حیرت کردم. گفت: من خارج بیا نیستم...

فکر اینجایش را نکرده بودم. همیشه فکر می کردم از خدا هم می‌خواهد که همراه من به آمریکا بیاید. راستش را بخواهید بهم برخورد و به مادرم گفتم:

– اصلاً فراموشش کنید. چیزی که زیاد است دختر...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

اگر من مرد زندگی بودم

تحقیرها آنقدر زیاد شد که بالاخره بی‌طاقت شدم و چمدانم را برداشتم و از خانه بیرون زدم

پشت میزم نشسته بودم و به این فکر می کردم که با این همه مشکلات چطور می توانم به زندگی با شمیم ادامه بدهم... از اول روز دست به یکی از پرونده‌ها نزده بودم. دیگر همه متوجه شده بودند من آن روز مثل همیشه نبودم. مشکلات زندگی‌ام به جایی رسیده بود که چمدانم را برداشته بودم و به خانه پدرم رفته بودم. شمیم و بچه‌ها را ول کردم. در طول آن یکی دو هفته‌ای هم که از خانه رفته بودم هیچ کدام از آنها حتی بهم تلفن هم نکرده بودند. فکر می کردم یعنی حتی بچه‌ها هم دلشان برای من تنگ نشده!

احساس بدی داشتم. این همه سال، این همه زحمت... همه و همه بی‌فایده بود. دخترهایم آنقدر بی‌معرفت بودند که حتی سراغی نگرفته بودند چرا پدرشان رفته!...

وقتی با شمیم ازدواج کردم تازه پزشکی عمومی‌اش را تمام کرده بودو من سالها بود که یک دفتر وکالت راه انداخته بودم و کار می کردم. مادرم شمیم را در یک میهمانی دیده و پسندیده بود و هفته بعدش هم به خواستگاری رفتیم و جواب بله را که گرفتیم خیلی زود مراسم عروسی برگزار شد و زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

همان ماه اول خبر قبولی شمیم در رشته تخصصی پزشکی را دادند و شمیم درس خواندن را از نو شروع کرد. زندگی سخت بود. شبهای زیادی کشیک بود در بیمارستان و من خودم برای خودم غذا درست می کردم و هیچ وقت هم اعتراض نمی کردم. می‌دانستم درسهایش خیلی سخت است و باید این دوره را با کمک هم بگذرانیم و حتی بچه‌دار شدن را هم موکول کردیم به بعد از تمام شدن درس شمیم...

تخصصش را که گرفت باردار شد... زندگی‌مان رنگ و رخ تازه‌ای گرفت و نمی‌دانید چقدر احساس خوشبختی می کردم. بچه دوممان سه سال بعد به دنیا آمد... من سخت کار می کردم و شمیم هم خیلی زود تبدیل به یک دکتر معروف در شهرمان شد... درآمد شمیم خیلی بیشتر از من بود... آنقدر که خانه را فروختیم و خانه بهتری خریدیم و عملاً هزینه‌های اصلی زندگی را شمیم می‌داد...

عاشق دخترهایم بودم ولی هرچه زندگی پیش می‌رفت روابط من و شمیم سردتر می‌شد. او احساس می کرد یک وکیل ساده و کمی هم دست و پا چلفتی در حد یک خانم دکتر مشهور که استاد دانشگاه هم هست، نیست...

اما این بار نمی‌دانم چرا حساب و کتابهایم با هم نمی‌خواند... هفته بعد خاله‌ام دختر همسایه‌شان را به من معرفی کرد. به خواستگاری که رفتیم، دیدم عجب دختر برازنده‌ای است. چیزی از یاسی کم نداشت و از همه مهمتر اینکه چند سالی بود که به فکر خارج رفتن افتاده بود و مثل یاسی این بهانه را نیاورد که به خارج نمی‌آیم... چند جلسه‌ای که صحبت کردیم همه شرط و شروطهایم را گفتم و او در عین ناباوری جواب منفی داد و گفت:

– ما به درد هم نمی‌خوریم.

پاک گیج شده بودم، چرا هیچ چیز آنطور که من تصور می کردم پیش نمی‌رفت!؟ خلاصه هر روز به خواستگاری یک دختر می‌رفتیم تا اینکه نوبت به ستاره افتاد... همان جلسه اول حس کردم قلبم ضربانش تندتر شده. دختری معمولی بود، اما زندگی را به معنای تمام لمس کرده بود. با مادربزرگش زندگی می کرد. پدرش را در بچگی از دست داده بود و مادرش همراه برادرهایش به خارج از کشور رفته بودند. کار می کرد و خرج خودش را درمی‌آورد. نمی‌توانستم برای او از موفقیت‌های علمی و شغلی‌ام حرفی بزنم چون او آنقدر قابلیت‌های بهتری داشت که من خجالت می کشیدم بگویم همه عمر با پول پدرم درس خواندم و به سفارش دوست پدرم یک شغل عالی پیدا کردم... ستاره مرا میخکوب کرده بود. برای اولین بار بود که وقتی روبروی یک دختر می‌نشستم حرفی برای گرفتن نداشتم. دست آخر گفت:

هیچ وقت فکر کردید به ایران برگردید و اینجا زندگی کنید؟

گفتم: نه...

اما انگار برای اولین بار به ذهنم خطور کرده بود که اتفاقاً در کنار خانواده بودن هم لذت خاصی دارد... در وطن زندگی کردن، شغل مناسب داشتن و...

ستاره برایم تعریف کرد که وقتی مادر و برادرهایش مهاجرت کردند او هرچه با خودش کلنجار رفت دید نمی‌تواند از اینجا جدا شود و با قبول خیلی از مشکلات زندگی، ماند و گلیم خودش را از آب بیرون کشید.

چند روزی به حرفهایش فکر کردم... دیگر حوصله نداشتم به خواستگاری بقیه دخترها بروم. انگار ستاره داشت مسیر زندگی‌ام را عوض می کرد و این تنها زندگی‌ام نبود که داشت متحول می‌شد بلکه وجه دیگری در من داشت رشد می کرد... نظرات دیگران اهمیت پیدا کرده بود و دیگر مثل همیشه با حساب و کتاب و برنامه‌ریزی نمی‌رفتم جلو...

به خودم که آمدم دیدم، پای رفتن ندارم. شالوده ذهنی‌ام به هم ریخته بود. انگار یکی سیلی سنگین به صورتم زده بود و حواس مرا به جنبه‌های دیگر زندگی جلب کرده بود... خلاصه اینکه ماندنی شدم. با ستاره ازدواج کردم و مسیر زندگی‌ام کاملاً تغییر کرد. از آن موقع به بعد دیگر باور دارم که زندگی و سرنوشت چندان هم در دست ما نیست و گاه باید قایق خود را سپرد به موج... چه کسی می‌داند کدام راه بهتر است؟!! شاید موج ما را به مقصد زودتر برساند...

■

کم کم کار به جایی رسید که درآمدش را به رخم می کشید. بی‌عرضگی‌های من را مسخره می کرد و به هر بهانه‌ای دعوایمان می‌شد. من برخلاف او کارم را کمتر و کمتر کردم. دلم می‌خواست کارهایی که در تمام آن سالها در حسرتش بودم انجام بدهم. آن روزهایی که او درس می خواند من سخت کار می کردم و همه امور زندگی را به عهده گرفته بودم اما شمیم فراموش کرده بود و فکر می کرد حالا که درآمدش خوب است من چشمم به دست اوست و دیگر دل به کار نمی‌دهم!

ساعات زیادی را با دخترهایم می گذراندم و به امورات درسی آنها می‌رسیدم ولی به نظر همسرم، اینها همه بهانه بود برای اینکه از زیر کار دربروم...

تحقیرها آنقدر زیاد شد که بالاخره بی‌طاقت شدم و چمدانم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. فکر می کردم بچه‌ها حتی یک شب بدون من نمی‌توانند طاقت بیاورند و وقتی همه امور بچه‌ها به عهده زنم باشد تازه می‌فهمد من چه شوهر فداکاری بودم، ولی حالا یکی دو هفته گذشته بود و هیچ خبری از آنها نشده بود.

آن روز یکی از همکارها، بهم گفت:

– چی شده؟ باز با زنت دعوایت شده؟

گفتم:

– از خانه زده‌ام بیرون.

همه همکارها خندیدند. می گفتند قاعدتاً همیشه زنها قهر می کنند و این بار تو قهر کرده‌ای!

حق با آنها بود ولی همه چیز خانه ظاهراً مال او بود. از خود خانه گرفته تا وسایل خانه و...

همکارم گفت:

– برگرد خانه... اینجوری فقط خودت را کوچک کرده‌ای...

یک ساعتی نصیحتم کرد که به خاطر بچه‌ها هم که شده برگردم. من هم که انگار منتظر بودم یکی بهم این حرف را بزند گوشی تلفن را برداشتم و به شمیم زنگ زدم. برخلاف تصورم او صریح و بی‌رودربایستی بهم گفت:

– نه... دیگر برنگرد...

بهم گفت که از داشتن شوهر بی‌عرضه‌ای مثل من نفرت دارد... از اینکه بچه‌ها را بهانه کرده‌ام و فقط هفته‌ای یک یا دو روز کار می کنم و در عوض او همه روز را تا بوق سگ کار می کند تا بتواند هزینه‌های زندگی را پر کند... به من گفت که اگر من مرد زندگی بودم می‌توانست مثل زنهای دیگر به شوهرش تکیه کند و لذت بیشتری از زندگی ببرد...

فکر نمی کردم شمیم اینقدر از کاری که می کرد نفرت داشته باشد اما دیگر دیر شده بود. حالا دیگر کارمان به طلاق کشیده... او حاضر نیست مرا بپذیرد... دلم برای بچه‌هایم تنگ شده!

■

شکوفه های زندگی

ملیکا عباس زاده

فاطمه زهرا محمدی

فاطمه مهری

سعید براری

شیوا حیدری

شیما حیدری

علی حیدری

حسن اله بخش

امیرحسین طاهری

مهدی اسماعیلی

رضا افشار

امیرعباس میرخوند

سیدحسن میرآقارضایی

عباس حق طلب

آدم عاقل فرصت نیک را به بخت نیک مبدل می کند

● مثل یونانی

دوست من نِسو

نوشته: هُوْهانِس تومانیان
HovhanesToumanian

گزیده و ترجمه: احمد نوری زاده

یک مشت بچه دهاتی بودیم که با هم دوست بودیم و به یکدیگر سخت عادت داشتیم. نه مدرسه‌ای در کار بود، نه درس ومشقی. بی‌خیال از همه‌ی دنیا بودیم و آزاد. و با هم بازی می کردیم.

آه که چقدر بازی می کردیم و چقدر یکدیگر را دوست داشتیم.چقدر به هم عادت کرده بودیم. وقتی که گرسنه می‌شدیم به تشت نان حمله می‌بردیم، تکه‌ای نان برمی‌داشتیم، از کوزه پنیر مشتی پنیربیرون می‌آوردیم و دوباره با عجله و اشتیاق برمی گشتیم به سوی هم‌و در کنار یکدیگر پرسه می‌زدیم و شیطنت می کردیم.

غروب‌ها، وقتی که آفتاب پشت کوه‌ها پنهان می‌شد و رنگ‌خونش، آسمان راقرمز می کرد، دور هم جمع می‌شدیم، لطیفه‌می گفتیم و می خندیدیم. و یا اینکه قصه‌هایی که از دیگران شنیده‌بودیم، برای هم تعریف می کردیم.

دوستی داشتم که اسمش «نِسو» بود. او آن قدر قصه بلد بود که‌تمام شدنی نبود.

در شب‌هایی که ماه از آغوش آسمان می‌تابید و مهتاب همه‌جارا روشن می کرد، همگی روی ستون‌های دِرِ خانه ما می‌نشستیم و با اشتیاق و حیرت به صورت نِسو زل می‌زدیم. صورت او از معصومیت‌و تأثیر قصه‌ها حالت زیبایی به خود می گرفت، و به داستانسرایی می‌پرداخت.

چه قصه‌های شیرینی هم می گفت، قصه جن و پری، قصه‌پرنده افسانه‌ای، قصه‌هایی از دنیای تاریک و روشن ما...

– نِسو جان! نِسو! حالا قصه‌ی پادشاه کوره‌رو بگو! حالام‌قصه‌ی طوطیه‌رو بگو!... حالا کچل و کوسه‌رو بگو!...

***

دنیای آسوده کودکی ما و قصه‌های نِسو ادامه داشت تا آنکه درده ما مدرسه‌ای ساختند و مرا به مدرسه فرستادند.

در مدرسه غیر از من، سی چهل بچه دیگر هم بودند، و برای هر کدام از ما سالی سه روبل شهریه می گرفتند.

بخاطر همین شهریه بود که خیلی از بچه‌های ده، که پدرانشان نمی‌توانستند سه‌روبل سالیانه‌را بپردازند، ازمدرسه بازماندند. بیشترهمبازی‌های من و مهمتر از همه، نِسو هم به مدرسه راه نیافتند.

این، اولین باری بود که ما را از هم جدامی کردند. چه کسی جدامی کرد؟ مدرسه و معلم.

و برای اولین بار بود که می‌فهمیدیم یکی از ماها پولدار است ودیگری فقیر.

هنوز هم صدای گریه‌وزاری نِسو، که جلوی در خانه‌شان برخاک می‌غلتید و نعره می‌زد: «منم می‌خوام برم مدرسه» در گوشم‌طنین افکن است و صدای پدرش را از پشت قله کوه‌های دهمان‌می‌شنوم که جواب می‌داد: «از کجا بیارم بدم؟ اگه سه روبل داشتم نون‌می‌خریدم می‌آوردم، می‌دادم بخورین و دیگه گشنه نمونین...ندارم...»

نِسو و بقیه بچه‌هایی که از مدرسه بیرون مانده بودند پشت‌دیوارهای مدرسه جمع می‌شدند و سعی می کردند به ما نزدیک‌شوند، اما ناظم مدرسه به آن‌ها اجازه نزدیک شدن نمی‌داد و وادار به‌فرارشان می کرد.

در زنگ‌های تفریح، وقتی که بچه‌های مدرسه با هم بازی‌می کردند ناظم مدرسه قدغن می کرد که با نِسو و بقیه بچه‌ها بازی‌نکنیم، و می گفت:

«بچه‌های غریبه‌حق‌ندارن‌توی‌بازی‌بچه‌مدرسه‌ای‌ها مداخله کنن!»

آن‌ها می‌رفتند، زیر دیوارهای مدرسه، می‌نشستند و منتظرمی‌شدند تا زنگ آخر مدرسه زده شود بعد با هم، به طرف خانه‌می‌رفتیم.

من در اولین سال مدرسه دوستان جدیدی پیدا کردم. نِسو وبقیه دوستانم محروم از درس من هم، آخر سال دیگر در اطراف‌مدرسه، پیدایشان نمی‌شد. آن‌ها دیگر نمی آمدند تا در زیر دیوارمدرسه بنشینند و منتظر من بشوند.

***

بعد از آنکه دو سال در مدرسه ده‌مان درس خواندم، پدرم مرا به‌شهرک مجاور ده برد و در آنجا به خواندن درس ادامه دادم.

آنجا دنیای دیگری بود. خانه‌ها سفید بودند و بام‌های قرمزرنگ داشتند. مردم تمیز و آراسته بودند، مدرسه هم بزرگ و قشنگ‌بود.

در مدرسه تازه، برخلاف مدرسه ده ما، معلم‌های زیادی بودندو بعضی وقت‌ها هم خانم معلم‌ها – که برای من تازگی داشت – درس‌می‌دادند.

لباس مدرسه‌ای زردو نامناسب مرا عوض کردند، لباس بچه‌مدرسه‌ای‌های شهر را، که خیلی تمیز و زیبا بود، به تنم کردند و من بااین سر و وضع آراسته جدید، در تعطیلات عید به ده‌مان برگشتم.

نِسو و بقیه دوستان کودکی‌ام شنیده بودند که من بازگشته‌ام و ازصبح آمده بودند و در اطراف خانه ما، پرسه می‌زدند و پشت سر هم‌از زیر دیوارها به طرف خانه نگاه می کردند و شکلک در می‌آوردند. ازخانه بیرون آمدم و به طرف آن‌ها رفتم.

خوب به یاد ندارم که چگونه با هم دید و بازدید کردیم، اما این‌را خوب به یاد دارم که آن‌ها دیگر مثل گذشته با من گرم و صمیمی‌نبودند.

اولین چیزی که توجه آن‌ها را نسبت به من جلب کرد، لباس‌هایی بود که به تن داشتم.

نِسو بارها با شیطنت معصومانه‌اش پیراهن کوتاه و مخملی‌ام رابه مسخره گرفت و به بقیه بچه‌ها چشمک‌زنان گفت:... «درست شبیه‌زاغچه دُم بریده شده... نه؟...»

و دوستان قدیمی‌ام خنده را سردادند.

من غمگین شدم، اما به روی خودم نیاوردم. بچه‌ها که‌می‌دیدند نِسو لباس‌هایم را مسخره می کند، از او پیروی می کردند و باادا و اطوار و شکلک و حرف‌های تمسخرآمیز، تعجب خود را از نرمی و لطافت پیراهنم نشان می‌دادند.

آن روز برای اولین بار من هم در لباس‌های آنان دقیق شدم‌ودیدم که لباس‌هایشان چقدر کثیف و مندرس است. و دانستم که همه‌مردم ده بدون استثنا فقیر هستند.

***

دو سال بعد، از این مدرسه هم بیرون آمدم و پدرم مرا به شهربزرگی برد و در مدرسه بزرگتری به درس ادامه دادم.

زمانی که‌ازشهر به‌ده‌بازگشتم، همبازی‌های قدیمی‌ام، که‌دیگر پسرهای بزرگی شده بودند، مثل بقیه اهل ده به دیدنم آمدند ونِسو هم در میان آن‌ها بود و دورتر از همه ایستاده‌بود.

نِسو فقط یک‌بار در گرماگرم صحبت‌های دیگران که از دوران‌مدرسه یاد می کردند پرسید: «یادته که شبا روی ستون‌های دِرِخونه‌تون می‌نشستیم و قصه می‌گفتیم؟»

در جوابش گفتم: – «به! چطور یادم نیس؟ مگه میشه فراموش‌کنم؟ اون شبا از بهترین خاطرات بچگی‌ام هستن!».

به نظرم آمد که نِسو از این حرف خوشحال شد اما باز در میان‌دیگران خود را گم کرد، و با من بیگانه ماند.

هنگام بازگشتن به شهر ناچار شدم از پدر نِسو اسبی کرایه کنم. نِسو هم مجبور بود با پای پیاده همراه من بیاید و اسب را به ده‌برگرداند.

به راه افتادیم. من سوار بر اسب بودم و نِسو با چارق‌های کهنه‌زهوار دررفته، که انگشتان پایش از نوک آن‌ها بیرون زده بود، پیاده‌لخ‌لخ کنان از پیِ اسب می آمد.

دیدن این صحنه برای من خیلی دشوار بود، کمی که راه رفتیم، تظاهر کردم که از پیاده‌روی بیشتر خوشم می‌آید تا سواری، و از اسب‌پیاده شدم و قرار گذاشتیم که به نوبت سواری کنیم تا راه تمام شود.

نِسو از این کار من خیلی خوشحال شد، اما خیلی زود متوجه‌شدم او عمل مرا به حساب حماقتم گذاشته است، نه به حساب‌دوستی و علاقه عاطفی.

درد در روحم پیچید، اما درد بزرگتر هنوز در راه بود.

در بین راه – جایی – اتراق کردیم تا غذایی بخوریم واستراحتی بکنیم. وقتِ خوردنِ هندوانه، چاقوی کوچک جیبی‌ام رادرآوردم و به او دادم تا هندوانه را قاچ کند.

هنگامی که دوباره به راه می‌افتادیم متوجه شدم که چاقویم گم‌شده است. نِسو اصرار می کرد که چاقو را به من پس داده است و من‌در جیب گذاشته‌ام. خوب می‌دانستم که چاقو را پس نداده است. اماباز به جستجوی جیب‌هایم پرداختم و به راه افتادیم.

من خیلی خوب‌می‌دانستم که‌او چاقو‌را پنهان کرده‌است

وحتی بعدها، دیگران چاقوی مرا در دست او دیده بودند.

به راه افتادیم، اما دردی بر دلم سنگینی می کرد. دردم از این نبود که چاقویم گم شده است بلکه از این بود که چیز گرانقیمت دیگری که برای نِسو قابل فهم نبود، گم شده بود...

به مقصد رسیدیم. نِسو ناچار بود برگردد. نیمتنه‌ای خریدم وهنگام دادن کرایه اسب به او هدیه کردم. نِسو پس از گرفتن نیمتنه و کرایه اسب، با کمال وقاحت گفت: «پس یه پول چایی به من نمیدی؟»

خیلی خجالت کشیدم و پول چایی را هم به او دادم. اما بعد از آن روز هربار که به یاد دوران کودکی و غروب‌هایی که روی ستون‌های دِر خانه‌مان می نشستیم و نِسو برایمان قصه می گفت می‌افتادم از درد و حسرت لبریز می‌شدم.

***

«نِسو فقیر است... نِسو بی سواد است... نِسو از تلخی دنیای پرمشقت ده لبریز شده است... اگر او هم تربیت می‌شد، درس می‌خواند، بضاعت مالی می‌داشت، آدم خوبی می شد و زندگی بدردبخوری می‌داشت، حتی خیلی بهتر از زندگی من«.

اینک وقتی به یاد نِسو می‌افتم، سعی می کنم با این فکرها او را تبرئه کنم، خوبش کنم، معصومش کنم و باز دوستش داشته باشم، همانگونه دوستش داشته باشم که آن وقت‌ها دوست می‌داشتم. دلم‌می‌خواهد همیشه خاطرات آن شب‌های ستاره باران مهتابی نِسو دربرابر چشمانم باشد و روحم را پر بکند، اما نمی‌شود که نمی‌شود. اگرهم که تصاویر کودکی‌های نِسو جلوی چشمانم صف می‌کشند، دیری‌نمی‌پاید که تصاویر دیگر آن‌ها را پس می‌زنند، تصاویری خجالت‌آورو دردناک. هنگامی که دیگر تحصیلاتم تمام شده بود و برای خودم‌مردی بودم و سرگرم کارهای دنیا، یک بار دیگر به ده‌مان بازگشتم و به‌میان مردم رفتم. مشغول گشت و گذار در کوچه باغ‌های ده بودم که‌ناگهان دیدم عده زیادی از اهالی ده در گوشه‌ای اجتماع کرده‌اند وجنجالی به راه افتاده است. نزدیک شدم، چه می‌دیدم؟ در میان‌میدانی که از تجمع دهاتی‌ها به‌وجود آمده بود، نِسو بود که بر یک‌ستون چوبی بسته شده بود و سربه‌زیر افکنده، ایستاده بود. دلیل‌ازدحام مردم و به ستون بستن‌نِسو را جویا شدم، در جوابم گفتند که‌دزدی کرده‌است. من پادرمیانی کردم و نِسو را از چنگشان نجات‌دادم.

اما هنوز هم در تصورات من، نِسو در زیر آفتاب سوزان با طناب‌بر ستون بسته شده و سربه‌زیر افکنده است و مردم خشمگین‌دوره‌اش کرده‌اند.

***

در ده ما دزدی کردن و دزد را به ستون بستن و مجازات کردن‌اتفاق ساده‌ای است، اما صحنه‌ای که نِسو را در آن به چوب بسته‌اند از جلوی چشمانم دور نمی‌شود که نمی‌شود، همانگونه که‌یادگارهای کودکی‌نِسو که‌درشب‌های‌مهتابی روی ستون‌های دِرخانه‌مامی نشست‌وقصه‌می گفت‌از یادم نمی‌رود.

نِسوی پاک‌ومعصوم –نِسوی کودکی‌های‌من –دوست من‌نِسو...

■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش

عاقبت لوطی صالح

آغامحمدخان قاجار در همه جا جاسوسانی داشت. روزی به‌او خبر دادند که شب گذشته لوطی صالح، دلقک دربارش، نزد جمعی که برادرش جعفرقلی خان هم در میان آنان بوده به مسخرگی پرداخته و حتی تقلید صدای خوداو —یعنی پادشاه— راهم در آورده و دیگران با صدای بلند خندیده‌اند.

شاه‌از شنیدن این خبر سخت به خشم آمد و ناگهان فریاد کشید: او را بیاورید! جعفرقلی خان را بیاورید!

قراولان به سرعت رفتند و جعفرقلی‌خان را آوردند. آغا محمد خان به چشمان او نگریست و گفت: می‌دانی برای چه احضارت کرده‌ام؟

جعفرقلی‌خان پاسخ داد: نمی‌دانم.

آقا محمدخان گفت: می‌خواهم قدری بخندم. هوس کرده‌ام جان دادن برادر رشیدی چون تو را تماشا کنم.

جعفرقلی‌خان برخود لرزید و به التماس افتاد، اما آغا محمدخان بدون توجه دستورداد طنابی برگردنش انداختند و در مدتی کوتاه خفه‌اش کردند. جسد برادر شاه همه را در وحشت فرو برد. خود آغا محمدخان هم که ابتدا می‌خندید. ناگهان به گریه افتاد. روی نعش برادر خم شد و اشک ریزان چهره سیاه شده او را بوسید و گفت: آه... تو دلیرترین سردار قاجار بودی.

اما این اشک آتش درونی او را تسکین نداد و دستور داد لوطی صالح، دلقک دربار را حاضر کنند. وقتی غلامان او را آوردند، شاه‌دیگردرباریان‌وغلامان‌رامرخص کرد. بعدازرفتن آنان مدتی قدم زد و گفت: لوطی! من تو را خوب می‌شناسم تو در آن روزها که دلقک دربار وکیل (پادشاه زندیه) بودی خیلی به من کمک کردی، از تو ممنونم.

لوطی مثل همیشه شکلک درآورد و گفت: جان نثار، سگ آستان بودم.

آغا محمدخان به چشم‌های آن دلقک چاپلوس خیره شد و گفت: البته در مقابل آن خدمات و جاسوسی‌ها خیلی از من پول گرفتی. فراموش که نکردی؟

لوطی صالح جواب داد: نه کیسه بود، قربان.

آقامحمدخان گفت: آره توبمیری ... اما راستی شنیده‌ام که دیشب تقلید مرا در آورده‌ای ماهمه چیز را می‌دانیم...

لوطی صالح برخود لرزید و آغامحمدخان ادامه داد: و تو اگر بگویی چقدر ثروت داری و آن را تقدیم کنی جانت را می‌بخشم.

لوطی صالح با جرأت زیاد گفت: می‌ترسم قول تو مردانه نباشد.

آغامحمدخان‌بدون‌توجه‌به‌سخن‌او گفت: توبیست‌هزار تومان پول داری. اینطور نیست؟

لوطی صالح جواب داد: نه سلطان، هشت هزار تومان بیشتر نیست.

آغامحمدخان گفت: بسیار خوب قبول کردم. برای حفظ جان خود فوراً هشت هزار تومان برای من بیاور.

لوطی صالح همراه با دو تن از غلامان شاه به خانه رفت و با آن مبلغ بازگشت. آقا محمد خان پس از گرفتن پولها گفت: من می‌دانم که تو پس از رفتن از اینجا بار دیگر تقلید صدای من را درمی‌آوری و مرا دست می‌اندازی.

بنابراین دستور می‌دهم دماغت را ببرند تا دیگر نتوانی این کار را بکنی.

و بعد فرمان داد بینی لوطی صالح را بریدند. لوطی که از جان سیر شده و خون چهره او را پوشانده بود، فریاد زد: خواجه! دیدی که قولت مردانه نیست و به قول تو نباید اعتماد کرد؟

آغامحمدخان خندید و گفت: هرچه‌زودتر از تهران بیرون برو، وگرنه می‌ترسم حرفت راست دربیاد و تورا بکشم.

لوطی دلقک با دماغ بریده و صورت پرخون همان شب از خانه و گذر خود که امروز به گذر لوطی صالح معروف است، بیرون رفت و از تهران گریخت.

من بودم، تو نبودی

نادرشاه در یکی از جنگ‌ها مردی را دید که با شجاعت بسیار می‌جنگید. به او نزدیک شد و گفت: تو کیستی و پدرت که بود و اهل کجایی؟ سرباز گفت: نامم شیرافکن، پدرم سهراب و اهل اصفهانم. نادر پرسید:

هنگام حمله در آشوب افغانها به اصفهان کجا بودی؟

مرد گفت: من بودم، ولی تو نبودی. تا امیری دلیر و کاردان فرمانده سربازان نباشد، جنگجویان دلیر کاری از پیش نخواهند برد.

فرستنده: محمود جعفری از کرمان

خشم سلطان

ابومنصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود به صفات حسنه آراسته. یکی از عادات پسندیده‌اش این بود که بعد از نماز بر سجاده می‌نشست و تا طلوع آفتاب خداوند را سپاس می گفت. آنگاه به خدمت سلطان می‌رفت. صبح یکی از روزها کار مهمی پیش آمد و دنبال او فرستادند. وزیر چون در حال نیایش بود به فرستادگان سلطان توجه نکرد. آنها بازگشتند و به سلطان گفتند که وزیر به فرمان پادشاه توجه نکرد. آتش خشم سلطان بالا گرفت و چون وزیر از خواندن نماز فارغ شد و نزد سلطان رفت، پادشاه با فریاد به‌او گفت: چرا دیر آمدی؟ گفت: ای پادشاه، من بنده خدایم و چاکر توام. تا از بندگی خدا فارغ نشوم نمی‌توانم به چاکری بپردازم.

سلطان از مهابت این کلمه گریان شد و او را تحسین کرد و گفت: بندگی خدای را بر چاکری ما مقدم دار تا به برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد.

عشق سپیده‌دم ازدواج است و ازدواج شامگاه عشق

● بالزاک

قاب شکسته

پروین افتخاری – تهران

«قاب شکسته» داستانی است ساده و به اصطلاح «مجله‌ای» که نشانه‌ای از ذوق رومانتیک «پروین افتخاری» –نویسنده‌ای با گرایش های لطیف احساساتی –دارد.

«پروین افتخاری» می تواند از دید گاهی عمیق تر، با جزیی نگری و تامل بیشتر بر پیچید گی های زند گی و هستی انسانی، داستانهایی گیراتر و ماند گار تر بنویسد.

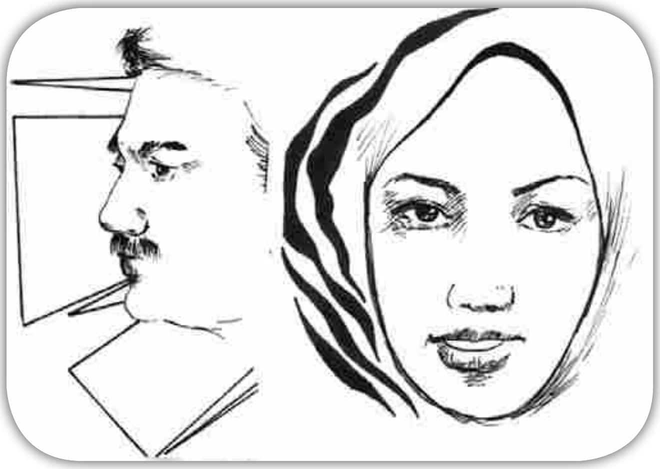

باد اواخر زمستان، لابلای شاخه‌های خشک درختان می پیچد و ناله‌ی غم‌آلودی را می پراکند. بهارک از پشت پنجره اتاق به منظره‌ی اندوه زده‌ی کوچه بی عابر که در سکوت نیمه شب گم شده، می نگرد. او هم دلش مثل آسمان از نامردی مردش گرفته. تاریکی بر همه جا سایه گسترده است، درست مثل زندگی او! ظلمت شب رنگ ملالی به غمناکی مرگ دارد. همه چیز در سکوت غوطه‌ور است. گاه گاه صدای عوعوی سگی از دوردست بلور سکوت را می شکند. در آن سکوت تاریک هر بار که صدای گامهای رهگذری در کوچه طنین می افکند، امید به دلش راه می یابد؛ امید آمدن او، امیدی که این اواخر گاه روزها به درازا می کشد. با خود زمزمه می کند:

ـ خوش به حال پدر که زنده نیست!

با این یادآوری، روی یک نوار آرام به گذشته‌ها بازمی گردد. به سالهای به یادماندنی عاشقی، سالهای لبریز از دوست داشتن و دوست داشته شدن، سالهای رویاهای شبانه و لبخندهای مهرآمیز سالهای شیرین و دلگرم کننده، سالهایی پر از خوشبختی، خوشبختی‌ای که انگار از جنس بلور بود، شفاف، روشن و شکننده و آنقدر نازک که با یک حادثه، هزار تکه شد. در آن تصادف که همسرش به سرعت رانندگی می کرد مقصر همسرش بود؛ ولی او پدرش و پاهایش را از دست داد و برای همیشه اسیر ویلچر شد. روزی که دردمند و اندوه زده به خانه برگشت، نمی دانست که باید بهای بس بزرگتری برای این تصادف بپردازد. زندگیش را!

کوتاه مدتی پس از تصادف، وقتی همه‌ی امیدش را برای بهبودی از دست داد و باور کرد که اسیر سرنوشتی شده که پاهایش با زنجیرهای نامریی تا پایان عمر به صندلی چرخدار بسته شده، به همسرش پیشنهاد کرد که از هم جدا شوند. دوست داشت همه‌ی خاطرات زیبای گذشته را همچنان حفظ کند و راهش را از مردی که آن همه عاشقش بود جدا کند تا او خوشبخت شود؛ چون باور داشت در عشق باید از هر آنچه عزیزتر است، گذشت. اما همسرش که خود را گناهکار و وامدار او می دانست، با پیشنهادش مخالفت کرد و به او اطمینان داد تا همیشه در کنارش خواهد ماند و بهارک خوش باورانه پذیرفت.

بهارک از آن پس با ثروتی که پس از مرگ پدرش به او رسیده بود، سعی کرد تا به نوعی جبران محبت‌های همسرش را بکند، ولی این خوش خیالی، دیری نپایید. از چند ماه قبل، سایه شک که زندگیش را تیره کرده بود، اندک اندک همه‌ی زندگی او را در خود فرو برده بود. رفتار مردش تغییر کرده بود. اما او بارها و بارها تلاش کرد تا با ایمانی که به عشق خود داشت، زندگیشان را دوباره بسازد. همراه با طولانی تر شدن ساعتهای کاری همسرش، شایعه‌ها آرام آرام به زندگیش رخنه کردند؛ رابطه‌ی همسرش با منشی شرکت برایش قابل باور نبود... او بیش از آن عاشق بود که این خیانت را بپذیرد، اما تغییر

نفر سوم...

محمد مساعد مقدم اباتری – صومعه‌سرا

«محمد مساعد مقدم اباتری» نویسنده‌ای نوقلم و نوزده ساله است که با نوشتن «نفر سوم...» در آغاز راه و کار داستان نویسی استعداد خود را برای نوشتن در گستره رئالیسم نشان داده است. این داستان نویس نوجوان اگر به فضاسازی، ایجاد صحنه و به کار بستن تمهیدات ظریف در برون ساخت و درون ساخت داستان برای هر چه بیشتر باورپذیر ساختن «اتفاق» داستانی اش توجه کند، در آینده موفق به خلق داستان های قوی تری خواهد شد.

کربلایی احمد صبح زود قبل از خروس خوان از خواب پرید. شب تا صبح ده دقیقه هم پلک‌هایش روی هم نرفته بود. همین که چشم روی هم می گذاشت خوابهای پریشان می آمد به سراغش. عادتش این بود، یا خواب نمی دید یا اگر هم شبی تقی به توقی می خورد و روح مبارکش قصد سیر و سفر می کرد، تا هفت جد و آبایش را زیارت نمی کرد، راضی نمی‌شد برگردد. مثل همیشه اول صبح بوی گند چراغ نفتی پیچید توی دماغش. پیش خودش گفت حتماً فتیله‌اش بالا زده. اما چه فرقی می کرد؟ اگر یک روز عادی بود، شاید اوقاتش تلخ می شد، اما امروز با همه روزها فرق داشت. از دیشب تا به حال صد بار، توی دلش، فکر ناهار را کرده بود. حاجی هم چند روزی بود که سمت ویلا پیدایش نشده بود. بالاخره قصد کرد که بلند شود، برای سرکشی به ساختمان حاجی. ساختمان حاجی نوساز بود و برق کشی شده، شرم می کرد به حاجی رو بیندازد که یک سیم تا اتاق او بیاورد. تازه همین که به پیرمرد علیلی مثل او اعتماد کرده بودند و ویلا را سپرده بودند دستش، برای خودش کلی بود. تازه از ده آمده بود و هنوز خوب جا پایش را در این شهرک کوهی محکم نکرده بود. هر روز می رفت تا ساختمان حاجی، به دور و بر ساختمان سرک می کشید. وضو می گرفت و برمی گشت به اتاقش. توی ملحفه‌اش غلتی زد و بلند شد. زیر شلوار را کند و گوشه‌ای انداخت و شلوار پوشید. تا سالار از شهر برسد، باید دستی به خانه می کشید. از وقتی که از ده آمده بود اینجا، سالار قول داده بود اولین شنبه هر ماه سر راه برود پیشش. سالار تنها شوفر ده بود. به قول جوانان ده، «اتول من» بود. سالار هر ماه می رفت شهر، مسافر می آورد و می برد. نامه‌ها را می رساند. گاو و گوسفند جابه‌جا می کرد. دکتر به ده می آورد. مریض به شهر می برد. برای معلم شهرک کتاب می آورد. برای کربلایی احمد همه نامه‌های پسرش را، حالا هم شنبه اول ماه بود و سالار ناهار را میهمان کربلایی، نماز صبح را که تمام کرد، چسبید به تمیز کردن اتاق. تارهای عنکبوت را پراند. فتیله چراغ را عوض کرد. فرش را جارو زد. دو سه تکه از لباس‌هایش را شست. ملافه‌ها را یک گوشه جمع و جور کرد و ناهار را بار گذاشت. می خواست خودش را مشغول کند تا سالار برسد. تازه کارش را تمام کرده بود که در ویلا را زدند. سالار بود. مثل همیشه سینه ستبر، صورت چهار تیغ، سبیل کلفت و گوشهای گنده‌اش توی ذوق می زد. با اینکه سه بار زن گرفته بود، بچه‌دار نشده بود. تا اینکه کربلایی احمد، تربت کربلا، برایش سوغات آورد و خوراندش به ملیحه زن چهارم سالار. سر سال هم ملیحه یک کاکل زری به دنیا آورد. از آن موقع، سالار خود را مدیون کربلایی احمد می دانست. وقتی هم کربلایی برای سرایداری آمد به شهر، از همه قول گرفت که اگر حسنش را دیدند، چیزی در مورد این موضوع یعنی سرایدار شدن او نگویند. دلش نمی خواست حسنش را پریشان کند. سالار هم قول داد نامه‌های پسرش را هر ماه به دستش برساند. سالار ناهارش را که خورد رو کرد به کربلایی احمد و گفت: «کربلایی، نامه‌ی حسنت را گرفتم. اگر رخصت بدی، برات بخونم و زود حرکت کنم. تا شب نشده، باس برسم ده. کربلایی که از شب پیش منتظر نامه بود با سر تصدیق کرد. سالار نامه‌ای بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.

رفتار شوهرش، بهانه گیری‌ها و دیر آمدنها، تردیدش را به یقین تبدیل کرد. مردش، آن که همه‌ی زندگیش را به خود اختصاص داده بود؛ حالا او را به حاشیه رانده بود. نه صحبتی، نه توجهی، نه مِهری و نه حتی نگاهی... هر چند ترک او برایش اندوهی گران بود، ولی تحمل جدایی برایش بسیار ساده‌تر از گدایی دوست داشتن بود. نمی‌دانست چه کند. نه آن شهامت را داشت که یکباره از او صرفنظر کند و نه این امید که منتظر بماند تا او روزی دوباره به سویش باز گردد.

بهارک ناتوانتر از آن بود که چشم به روی حقیقت ببندد و صادق‌تر از آن که خود را بفریبد، اما این تحمل را هم نداشت که مردش را با دیگری سهیم باشد، پس باید تکلیف همه چیز را روشن می‌کرد. به دیدن آن که خوشبختی‌اش را ربوده بود رفت و از او پرسید:

ـ آیا واقعاً فکر می‌کنی بتوانی بر ویرانه‌های آشیان من، کاخ سعادتی برای خود بسازی؟!

و «آن دیگری» پیروزمندانه خندیده بود که:

ـ زندگی از انسانهایی تشکیل شده که به هر طریق خود را می‌فریبند، اما تو حتی به نصف یک نفر هم راضی هستی؟ چرا خوش باورانه چشمانت را به روی حقیقت بسته‌ای؟ چرا فکر می‌کنی می‌توانی او را یک عمر زندانی کنی فقط به دلیل امضایی در پای یک ورقه و یک حلقه‌ی زرین در انگشت!؟ پس کی می‌خواهی باور کنی که او به خاطر ثروتت در کنارت مانده؟

ثروت! آه، پس موضوع همین است! این همه ریاکاری نه برای خودش و نه حتی به حرمت عشق گذشته، که فقط برای پول بوده؟!

بهارک آن شب فریادش را به آسمانها سر داد، ولی زیر سقف آسمان صدایش گم شد، بی آنکه همصدایی داشته باشد.

**

صدای گشودن در بهارک را به زمان حال باز گرداند. وقتی شوهرش بی توجه به او، مثل همه‌ی شبهای گذشته، به اتاقش رفت، بهارک با همه‌ی ناامیدی و اندوه فریاد زد:

ـ من دیگه از این که هر شب با بغض و اشک در انتظارت باشم، خسته شده‌ام!

صدای مردش، آن صدا که روزی عاشقانه‌ترین کلامها را در گوشش زمزمه می‌کرد، تمسخرآمیز طنین انداخت:

ـ هر وقت همه‌ی دارایی‌هایت را به نام من کردی، طلاقت میدم تا هر جا خواستی بری!! من این همه مدت یک زن افلیج رو تحمل کردم تا پولدار بشم و بقیه‌ی عمر راحت باشم!!

بهارک در خود فرو ریخت، شکست و تصمیمش را با همه‌ی تلخی گرفت...

**

در ماه‌های بعد از آن، هم‌سلولی‌هایش بهارک را می‌دیدند که با شانه‌هایی خمیده، زیر بار سرنوشت، بر تلی از ویرانه‌های عمر سپری شده، نشسته و ناباورانه هر شب با عکس شوهرش، از ورای قاب شکسته صحبت می‌کند. او هرگز نتوانسته بود مرگ شوهرش را باور کند. اتهام او قتل بر اثر جنون آنی تشخیص داده شده بود و او باید تا آخر عمر در زندان می‌ماند. هرچند او از همان شب که همسرش را به قتل رسانیده بود، زندگیش هم به پوچی مطلق رسیده بود و از آن پس فقط سایه‌ی شکسته‌ی یک زن بود، سایه شکسته‌ای با خاطره‌ای از یک دروغ...

■

آقاجان سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. اگر از احوال ما جویا باشید، خوب هستیم. این چند سالی که نیامده‌ام ده، دلم خیلی برایتان تنگ شده. جای من خوب است. شده‌ام سر کارگر یکی از بخش‌های دخانیات. پولهایم را جمع کرده‌ام و تا چند سال دیگر آنقدر پول دارم که بیایم دنبالت. می‌آورمت تهران و با هم زندگی می‌کنیم. به اهالی ده، سلام مرا برسان.

پسرت، حسن

سالار رفت و کربلایی ماند با هزار فکر، پیش خودش می‌گفت تا چند سال حقوق سرایداریش را جمع می‌کند. حسنش هم از تهران می‌آید و برمی‌گردند ده و با هم زندگی می‌کنند. حسنش می‌شود مونس پیری‌اش. زیر تابوتش را می‌گیرد و اسمش را زنده نگه می‌دارد.

**

نیمه شب در رختخوابش همچنان در فکر بود که صدایی از بیرون شنید. پشتش لرزید. یعنی کی بود؟! چوب دستی‌اش را برداشت و زد بیرون. سرمای زمستان جانسوز بود. توی تاریکی با چوبدستی تا آنجا پیش رفت که انگار شمایل سه نفری را در تاریکی دید. آهسته نزدیک و نزدیک‌تر رفت تا شاید از پشت سر غافلگیرشان کند، به چندقدمی‌شان که رسید، گردن کج کرد تا زیر نور مهتاب خوب ببیندشان. سه نفر لحظه‌ای ایستادند و به سمت کربلایی برگشتند. زیر نور مهتاب، کربلایی به آن سه نفر زل زد. چوبدستی از دستش افتاد و نقش زمین شد. کسی چه می‌داند؟ شاید کربلایی بر هر سه نفر حریف می‌شد، اگر حسنش را بین آنها نشناخته بود.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای تیمور قادری ـ کامیاران

«دایره‌های دودی» شما را بیش از دو بار خواندم و نه تنها از مفهوم و معنای محوری آن ـ چه پنهان و چه آشکار! ـ چیزی درنیافتم بلکه خرده معناهای حاشیه‌ای احتمالی آن هم به نظرم نارسا و مغشوش رسید. از شما داستان نویس با قریحه و برنده دوره سوم «مسابقه بزرگ داستان نویسی» اطلاعات هفتگی که به عنوان یک چهره برتر معرفی شده‌اید و طبعاً با پیگیری در کار جدی نویسندگی به مراحل روشن‌تر و عرصه‌های جدیدتری رسیده‌اید، انتظار می‌رود که ضمن حفظ موقعیت تحسین‌برانگیزی که داشته‌اید، با تجربه‌اندوزی بیشتر و همه‌سویه، ضمن افزودن بر مهارت‌هایتان، دنیای داستانی‌تان را پیوسته گسترش دهید.

درباره «دایره‌های دودی» همین قدر می‌توانم بگویم که به نظر می‌رسد بیهوده و بی‌دلیل و بدون آن که اقتضاهای متن بطلبد، به دام ابهام‌زایی افتاده است. از این گذشته «ساخت پریشی» این داستان را از ریخت انداخته است. قطعاً خودتان هم ـ با تکیه با مجموع تجربه‌های ادبی‌تان و به پشتوانه مطالعه و جستجوگری‌های خلاق‌تان ـ دریافته‌اید که هرگونه «نوآوری» قطعاً متکی بر مؤلفه‌هایی است که به لحاظ فلسفی و زیبایی شناختی بازمی‌گردد به الزام‌های اجتناب‌ناپذیر متن. شما که ـ به استناد داستان‌های قبلی‌تان ـ در حد خود و برتر از سن و سال‌تان ـ به اهمیت هرچه سنجیده‌تر به کار بردن هر عنصر داستانی پی برده‌اید، با پرهیز جدی و آگاهانه از توقف و آسان‌طلبی می‌توانید داستان‌هایی درخشان و کامل بنویسید. فراموش نکنید که «داستان کوتاه» طرح منظم و مشخصی دارد. یک شخصیت اصلی دارد که این شخصیت اصلی علی‌الاصول در یک واقعه اصلی درگیر و ارائه می‌شود. داستان کوتاه به صورت یک «کل» که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند، شکل می‌بندد و تأثیری متمرکز و واحد را القا می‌کند.

درانتظار داستان‌های خوش‌ساخت و کامل و گیرایی که خواهید نوشت، برایتان نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم.

خانم مهسا ناظری – شیراز

دو نوشته‌ای که با نامهای «بادام تلخ» و «حمایت پنهان» نوشته‌اید، در آغاز راه و کار نویسندگی‌تان، نشانه‌ای است روشن از استعداد و ذوق شاخص شما برای داستان‌نویس شدن.

توصیه و پیشنهادم به شما این است که با مطالعه و بازخوانی داستانهای کوتاه و رمانهای ارزشمند نویسندگان توانا و تثبیت شده ایرانی و خارجی، با دنیای داستان و ادبیات داستانی بیش از پیش آشنا و مأنوس شوید. برای «داستان‌نویس» شدن راهی دراز درپیش دارید که باید با شکیبایی و پرکاری طی شود. موفق باشید.

معلم نفس خود و شاگرد وجدان خود باش ● ارسطو

یک هفته حادثه

پ - شایق

زنم مرا طلاق نمی‌دهد!

هفته گذشته مرد میانسالی با ارائه شکایتی به مجتمع قضایی خانواده گفت؛ درحالی که حق طلاق را به همسرم واگذار کرده‌ام او خانه را ترک کرده و مرا طلاق نمی‌دهد!

این مرد ۴۳ ساله در ادامه افزود؛ همسرش پنج سال قبل از او جدا شده است، و با وجود اینکه من حق طلاق را به او واگذار کرده‌ام، اما نه با من زندگی می کند و نه از من جدا می‌شود و من به خاطر ترک خانه از او به دادگاه شکایت کرده‌ام و دادگاه نیز با تایید ادعاهای من، حکم عدم تمکین همسرم را صادر کرده است، اما او با شکایت به دادگاه خانواده، مهریه و اجرت‌المثل زندگی با من را مطالبه می کند. البته من هم طبق حکم دادگاه این مبالغ را به او پرداخت کرده‌ام و برای اینکه در زندگی آرامش بیشتری داشته باشم، حق طلاق را هم به او واگذار کرده‌ام، ولی او از پنج سال قبل خانه را ترک کرده و دیگر بازنگشته است.

همسرم تنها فرزند دخترم را هم با خود برده است و من در این مدت تمام هزینه‌های مربوط به دخترم را پرداخت کرده‌ام، ولی دیگر تحمل این وضع را ندارم. وقتی به همسرم اعتراض می کنم که تکلیف مرا روشن کند، در جوابم می گوید؛ تو تا ابد باید تنها باشی و بمیری، حال من از رئیس دادگاه می‌خواهم حکمی صادر کند که من بتوانم ازدواج کنم.

در ضمن تمام جهیزیه همسرم را به او برگردانده‌ام.

قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات این مرد رسیدگی به دادخواست اجازه ازدواج او را به آینده موکول کرد.

شش مرد زن خانه‌داری را ربودند

پلیس زنی را که در دام شش مرد متجاوز گرفتار شده بود، نجات داد.

چندروزقبل هنگامی که ماموران انتظامی قیامدشت از یکی از جاده های حاشیه این منطقه عبور می کردند، به سه دستگاه خودرو که در کنار جاده پارک شده بود مشکوک شده و همزمان با توقف ماموران صدای فریادهای زنی به گوششان رسید.

به این ترتیب ماموران وارد عمل شدند و شش مرد متجاوز را دستگیر کردند. زن جوان که خانه‌دار است، پس از آزاد شدن از دام شیطان صفتان به ماموران گفت؛ ساعت هفت شب از حوالی خیابان خاوران تهران عبور می کردم و در حال رفتن به خانه بودم که یک دستگاه خودروی پراید مقابلم متوقف و مردی از آن پیاده شد و از من خواست سوار ماشینش شوم. وقتی من مقاومت کردم او یک چاقو بیرون آورد و به سوی من گرفت و با تهدید و زور مرا سوار خودرواش کرد. پراید به راه افتاد و چند دقیقه بعد جوان دیگری نیز سوار پراید شد. آنها من را به جاده خاکی در حاشیه قیامدشت بردند و به آزار و اذیتم پرداختند. دقایقی دیگر دو نفر به آنها اضافه شدند و مرا مورد آزار قرار دادند. سپس دو مرد میانسال نیز خود را به آنجا رساندند و گفتند مامور نیروی انتظامی هستند. من از دیدن این دو نفر خوشحال شدم و با خود فکر کردم از شر آن چهار گرگ خلاص شده‌ام. ولی آنها نیز فریبم دادند و دقایقی بعد فهمیدم آنها مامورنما هستند و با این بهانه قصد دارند من را مورد تعرض قرار دهند. لحظات سخت و مرگباری را می گذراندم و صد بار از خدا مرگ می‌خواستم و یک لحظه هرچه در توان داشتم فریاد زدم، اما هیچ کس آنجا نبود تا به کمکم بیاید. این شرایط و سر و صداها ادامه داشت تا اینکه سرانجام ماموران با شنیدن فریادهایم سر رسیدند و مرا نجات دادند.

به دنبال اظهارات شاکی، شش متهم دستگیر شده به اتهامات خود مبنی بر آدم ربایی و تجاوز به زن جوان اعتراف کردند و براساس دستور رئیس دادسرا روانه زندان شدند و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه داد.

مکانیکی که خودروی مشتری‌ها را می‌دزدید

دو مکانیک که با سوءاستفاده از اعتماد مشتریان، خودروهای آنان را می‌دزدیدند دستگیر شدند.

چندی پیش به دنبال سرقت خودروهای سواری به ویژه پژو و پراید در سطح استان هرمزگان، پلیس اداره آگاهی این استان عملیات تخصصی خود را برای شناسایی این مجرمان آغاز کرد. در پی این تلاش ماموران استان، تعدادی از خودروها را در شرایطی یافتند که آنها را اوراق و در خیابانهای خلوت رها کرده بودند. پلیس در ادامه تحقیقات به مرد مکانیکی به نام «محمد» مشکوک شد بنابراین او را به همراه دوستش «رضا» دستگیر کرد.

این دو در بازجویی اولیه به دزدیدن یک دستگاه پژو ۴۰۵ اعتراف کردند. آنها گفتند؛ با سوءاستفاده از اعتماد مشتری‌های خود، کلید خودروها را به صورت پنهانی کپی و در ادامه نقشه سرقت را اجرا می کردند.

این دو متهم، ماشین‌های مورد شناسایی خود را شبانه از مقابل خانه آنها می‌دزدیدند و در محله‌های پشت شهر بندرعباس مخفی کرده و در موقعیت‌های مناسب آنها را اوراق می کردند.

درحال حاضر این دو متهم در بازداشت بسر می‌برند و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

فیلمبرداری از سقط جنین برای اخاذی

پزشک قلابی که در محل کار خود دوربین مداربسته نصب کرده و از سقط جنین غیرقانونی زنان و دختران جوان فیلم تهیه و از این طریق اخاذی می کرد، دستگیر شد.

بنا به این گزارش، چندی پیش زن جوانی به پلیس آگاهی مراجعه و گفت؛ چند ماه قبل ناخواسته باردار شدم و وقتی موضوع را با شوهرم درمیان گذاشتم قرار شد جنینم را سقط کنم، بنابراین در جستجوی یک پزشک بودم تا عاقبت به مطب پزشکی در غرب تهران رفتم و پس از سقط جنین به خانه بازگشتم، اما دو هفته بعد همان پزشک با من تماس گرفت و عنوان کرد از صحنه سقط جنین من فیلم تهیه کرده و اگر دو میلیون تومان به او پرداخت نکنم، وی این فیلم را در شهر پخش خواهد کرد.

وی افزود: البته من گفته های وی را نپذیرفتم تا اینکه چند روز بعد مرد پزشک با من قرار گذاشت و بخشی از فیلم تهیه شده را به من نشان داد و من هم بدون اطلاع همسرم پول را به وی پرداختم، اما مرد پزشک مجدداً چند میلیون تومان دیگر از من تقاضا کرد که به ناچار موضوع را با شوهرم درمیان گذاشتم. پس از شکایت این زن جوان ماموران به محل زندگی مرد پزشک مراجعه کرده و متوجه شدند وی آنجا را تخلیه کرده است و تحقیقات تکمیلی در این زمینه ادامه داشت، تا اینکه چند فقره شکایت مشابه دیگر به مرکز پلیس آگاهی ارائه شد. این بار ماموران با اطلاعاتی که از شاکیان به دست آوردند متوجه شدند تصاویر رایانه‌ای از مرد پزشک با هم مطابقت دارد و براساس این اطلاعات مشخصات مرد پزشک را از سازمان نظام پزشکی استعلام و معلوم شده این مشخصات صحت دارد، ولی تصویر این پزشک با متهم تحت تعقیب پلیس مطابقت ندارد و وی با جعل عنوان یک پزشک دیگر اقدام به سقط جنین غیرقانونی می‌کرده است. بدین ترتیب تحقیقات و جستجو برای دستگیری وی ادامه داشت، تا اینکه پزشک قلابی را در بلوار فردوس تهران دستگیر کردند و در بازرسی از منزل او انواع لوازم پزشکی و دارویی و اسناد و مدارک متعلق به بیماران و رضایت‌نامه‌های مختلف و چندین سی‌دی از صحنه‌های سقط جنین کشف و ضبط گردید. با انتقال این متهم به مرکز پلیس، وی به اخاذی با فیلم سیاه اعتراف کرد.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

سوء استفاده از آن و این ترنت!

خیلی از پدیده های پیشرفته تکنولوژیک، به خصوص در زمینه علوم ارتباطات حسنه که در نهایت منجر به ازدحام کوچه خوشبخت و کم شدن فاصله های غرق ابهام می شود، کانّه تیغ دودم می مانند و چاقوی دوسر که قاعدتاً نباید دسته خودش را ببرد؛ اما به هر حال گاهی بستگی به دسته بندی های موجود نیز دارد. با این ابزار و آلات تکنولوژیک، هم می شود کار خلاف و خفن کرد، و هم می شود از آن برای توسعه خیر و خوبی در سطحی وسیع و گسترده تر از صندوق های خیرات و صدقات استفاده بهینه کرد که باعث شود تا ایرانیان عزیز سالی ۲۲۰ میلیارد تومان صدقه بدهند تا ما بتوانیم مقداری از پول نفت را در صندوق ذخیره ارزی، برای سفره های مردم پس انداز کنیم. جای دوری نمی رود.

دعوت به نیکی:

تو نیکی کرده در صندوق بنداز
که ارز کشورت گردد پس انداز

اینترنت هم یکی از مدرن ترین جلوه های پیشرفته تکنولوژی ارتباطی است که در از میان برداشتن مرزها و درزها کولاک می کند و زمین و زمان را به هم می دوزد تا بتواند مثلاً دو نفر از اهالی پاریز کرمان و پاریس فرانسه را به هم نزدیک کند. حتی اگر شده، به قیمت دور کردن از والدین گرامی که دارند از اتاق پهلویی، شما را برای صرف افطاری صدا می زنند و شما ششدانگ هوش و حواستان مشغول به چت کردن است که: چه کسی بود صدا زد سهراب؟....بله، شما نیز اطلاع دارید که: عشق صدای فاصله هاست /صدای فاصله هایی که غرق ابهام اند....و اینترنت آمده است تا همین فاصله ها را از بیخ (و بلکه هم بیشتر) کن فیکون کند.

مولانا اینترنت:

آمده ام که سر برم، اینترنتم خبر برم
خانه نشسته ای تو را، از خانه ات بدر برم

نمونه های بی شمار استفاده های زشت و نادرست از اینترنت را در عرصه های مختلف اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و اغتشاشات نرم و برنامه های کودک و خانواده و آشپزی و.... امثالهم، از همان دوران ایران باستان متأسفانه همیشه شاهد بوده ایم. همچنان که در زمینه تیغ و چاقوی تیز نیز عین همین پرونده کیفری مفتوح است. هم با آن در طول تاریخ، چاقوکشان بسیاری لطف کردند شکم سفره کردند، و هم جراحان چیره دستی به کمک آن غده های چرکین بسیاری را از کالبد جامعه بشریت، قلفتی در آورده اند و البته پول عملشان را هم خیلی شفاف و به صورت رومیزی دریافت کرده اند.

خدا را صد هزار مرتبه شکر که سرعت اینترنت در ایران به همت استوار مسؤولان دلسوز مخابراتی پایین است و همین امر مبارک نقش زیادی در کاهش جرم های اینترنتی دارد. امروز متأسفانه هر صفدرقلی نامی و هر شاغلام عوامی خودش را از طریق پریز تلفن به اینترنت کذایی وصل می کند. غافل از آن که منظور حضرت مولانای بزرگ، اشاره به چیزهای دیگری است.

اخیراً زمزمه های مشکوکی بلند شده است که گویا شرکت مخابرات ایران که پیش از این، فعالیت برخی شرکت های ارائه دهنده اینترنت پرسرعت را ــ که اجنبی ها به آن «ADSL» هم می گویند و قصد دارند با این نامگذاری غیرارزشی کلاس کار را بالا ببرند ــ با اکراه پذیرفته است؛ پاره ای از مسؤولان آن، حد اقل در مقام حرف، از ضرورت توسعه اینترنت پرسرعت سخن می گویند که پر واضح است نباید بگویند. هر آدم عاقل و بالغی می داند که سرعت زیاد خوب نیست. منجر به ایجاد اغتشاش در رانندگی جامعه و چپ کردن خودروهای تندرو می شود.

تعریف کاربر:

کاربر آن نیست که گه تند و گهی خسته رود
کاربر آن است که آهسته و پیوسته رود

سوابق امر: سوءاستفاده عملی از مظاهر پیشرفت و تکنولوژی بشر، مختص الآن نیست. مسبوق به سابقه است. در هر دور و زمانه ای متأسفانه از یکی از مظاهر پیشرفت بشریت کمال سوءاستفاده بهینه شده است. ذیلاً محض اطلاع به چند نمونه مختصر از این سوءاستفاده های نادرست اشاره می کنیم:

۱ــ علامت دادن غلط با آتش: در ازمنه قدیم، استفاده ارتباطاتی قروقاطی از دود آتش پرسرعت برای علامت دادن به دوستان و آشنایان و سایر وابستگان دور و نزدیک، امری رایج بوده است که متأسفانه عده ای از افراد یا گروههای مسأله دار، گاهی از این امکانات دودی برای اهداف پلید خود و علامت دادن به دشمن استفاده می کردند که منجر به فیلتر شدن برخی دودهای سیاه به وسیله دودکش شد.

۲ــ منحرف کردن رادیویی امواج: با اختراع رادیو و توزیع و پخش عادلانه صدای انسان از طریق حرف زدن یکریز وی، سخن رانی مسؤولان در جاده یکطرفه، اعلام کوپن ستادبسیج اقتصادی کشور، اعلام اسامی قبول شدگان در آزمون سراسری دانشگاهها، اعلام وضعیت هوای مناطق مختلف کشور، و.... امثال ذالک، افراد مغرضی نیز به طمع استفاده نادرست از این وسیله ارتباطی موجی شدند و شروع به ترویج مفاسد صوتی و محرک کردند که خوبیت نداشت. تا پیچ رادیو را می گرداندی، صدای ناهنجاری به هوا بلند می شد که مثلاً عرضه می داشت: آمنه...آمنه....عشق تو جام شراب منه...و از اینجور مزخرفات!

۳ــ دیش کردن دیگ: دیش ماهواره ــ خصوصاً با دو سه ال ام بی ــ ذاتاً چیز بدی نیست و کلی می تواند باعث گسترش ارتباطات حسنه و حتی استفاده از برنامه های قشنگ علمی و رازبقای سالم توسط علاقه مندان و سایر نیازمندان شود. اما عده ای از افراد ناراحت با ترویج ایستگاه های درپیتی و اشکالدار و سوءاستفاده از سیگنال های موجود، به ترویج صور قبیحه و تحریک سیاسی و اخلاقی بشریت و دخالت در امور خانوادگی وی پرداختند که هر آدم عاقل و آینده داری را بر آن می دارد تا مجدداً اقدام به تبدیل دیش به دیگ یا مشابه آن نماید. هر کسی کو دور ماند از دیگ خویش / باز سازد دیش را چون دیگ پیش!

۴ــ میل کردن نادرست: پیشتر از اینها بگذارید فلاش بک بزنیم. به ابتدای آفرینش انسان که قرار بود از گندم یا سیب بدون کرمی که به اعتقاد برخی سمبل دانایی و از مظاهر پیشرفت ارتباطی بود، میل نکند؛ اما با وساطت و وسوسه گری شیطان رجیم (لعنةالله علیه) و برخی عوامل پشت پرده اش، از قبیل نفس اماره، جناب آدم غفلتاً مرتکب خوردن میوه ممنوعه شد و طرفةالعینی فاتحه اش قرائت و سپس سریع السیر از بهشت خدا رانده شد و بر سینه ستبر زمین هبوط کرد. چنان که تو گفتی با توپولف سقوط کرده است نعوذ بالله!

دستمزد سینمایی ــ ادبی طنز آمیز

دیروز از یک مرکز دانشگاهی از یک شهر بیرون تهران (که نخواستیم نام آن فاش شود!) با همراه حقیر تماس گرفتند که:

ــ جناب استاد، ما یک مراسم نقد و بررسی نثر و نظم طنز داریم که شدیداً دوست داریم از شما به عنوان مهمان ویژه این برنامه جهت سخنرانی و ارائه رهنمودات لازم استفاده کنیم. هدیه ناقابلی هم در خدمت هستیم.

سلام ایشان را علیک گرمی می گویم و در ادامه عرض می کنم: اولاً که استاد خودتانید. حرف دهنتان را بفهمید!...در ثانی، من هزار و یک کار و گرفتاری دیگر دارم که بعید می دانم بتوانم بکوبم بیایم شهر شما تا راجع به طنز صحبت کنم. ماشین هم که ندارم. به استثنای ماشین ریش تراش که البته یکبار در کوی دانشگاه گم شد. لبخندی حواله ام می کند که: کلاس می گذارید استاد؟!....

ناخودآگاه خنده ام می گیرد. می پرسم: از کی تا حالا گرفتار بودن کلاس دارد؟....پس این که شاعر فرموده است: «گرفتارم به دام غربت و هجر / نه یار و همدمی نه آَشنایی»؛ لابد می خواسته کلاس بگذارد! بله؟....

تأملی می کند و آنگاه تو گویی به قصد تهییج و تحریک تمایلات مادی و دنیوی حقیر، اقدام به شفاف سازی هدیه مورد نظرش می کند و می گوید: ولی استاد، ما در حدود یک ربع سکه کامل در خدمت خواهیم بود و به شما بد نخواهد گذشت. از آنهایی که قبلاً آمدند، بپرسید.

نمی دانم بخندم یا بگریم. در حالتی بینابین می گویم: عزیز دل برادر!....من که عرض کردم گرفتارم. حتماً باید مراسم قسامه را به جا آورم یا دو فروند شاهد بالغ عادل از سر گذر بیاورم که باور کنی گرفتارم؟....اصلاً می خواهی اصل گرفتاری ام را با خودم بیاورم؟

با تعجب و تبسم می پرسد: مگر شما ازدواج کردید استاد؟!

با تحیر و تکدر می گویم: چه ربطی دارد برادر من؟.... گرفتاری ما از مقولات دیگر است. از قیاست خنده آمد خلق را!....

احساس می کنم که دارد دنبال دردسر می گردد. از قیاسات نامربوطش این جوری دستگیرم می شود. فیگوری فلسفی به خود می گیرد که: حتماً دستمزد پیشنهادی کم است که نمی آیید. پس عشق و علاقه تان به ادب و هنر چی شد استاد؟..... بیخود نیست که یکی از روزنامه های کثیرالانتشار مملکت، همین چند روز پیش فهرست کاملی از دستمزدهای کلان و کلفت ستاره های سینمای ایران چاپ کرده بود که اتفاقاً یک چهره سینمای طنز هم در آن لیست زرین، بالاترین رقم موجود را به خود اختصاص داده بود. مهران مدیری هم همانند هدیه تهرانی، دستمزدی ۱۰۰ میلیون تومانی برایش نوشته بودند که آدم شاخ در می آورد. حالا شما هم فکر کنم که......

کمی جوش می آورم، اما باز هم خودم را کنترل می کنم و می گویم: حالا فکر می کنید که چی؟....آقاجان، آخه آن دستمزد معهود ما کجا و آن صدمیلیون دستمزد ملموس آقای مدیری عزیز کجا؟.....هر دو طنازیم، اما ما کجا و او کجا؟.....تا چه رسد به هدیه تهرانی!....راستی، گفتید که هدیه شما چی بود؟....

عذاب وجدان بدتر از مرگ در بلاهای سوزان است

● هوگو

ازگوشه وکنار جهان

بزرگترین تجمع لیتیوم در دنیا

دریاچه عظیم و زردرنگی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک جلوه تصویری و یا حقه عکاسی نیست، بلکه رنگ واقعی و طبیعی دریاچه‌ای به نام «سالاردی آتاگاما» است که در کشور شیلی و در سلسله کوه آند در آن کشور قرار دارد و بزرگترین مرکز اجتماع لیتیوم در جهان می‌باشد. می‌دانیم که لیتیوم درواقع بزرگترین ایجاد کننده انرژی نسبت به هر کیلوگرم آن می‌باشد و حالا که منابع لیتیوم در ارتفاعات و یا در زیر زمین‌ها کشف شده‌اند، پژوهشگران بر آن شده‌اند تا در ساختار منابع انرژی که بشر به آن شدیداً نیازمند شده، بویژه باتریها (چه باتریهای خشک و چه باتریهای اتومبیل) و همچنین در تهیه و تولید دیسک‌های صوتی و تصویری که در یک فضای کوچک مقدار زیادی انرژی قابل استفاده را جای می‌دهند، از لیتیوم استفاده کنند. حال خوشبختانه در منابعی مانند دریاچه سالاردی آتاگاما در شیلی، لیتیوم حاضر و آماده جهت استفاده مستقیم، آنهم به مقدار زیاد موجود است. به همین دلیل هم در ساحل دریاچه، دولت شیلی یک پالایشگاه را طراحی کرده که لیتیوم مستقیماً از دریاچه به پالایشگاه وارد شده و از آنجا در محفظه‌های ویژه و در کامیونهای عظیم الجثه قرار داده شده و به مکانهای مختلف چه در داخل کشور و چه جهت صادرات، حمل می‌شود. دولت شیلی از این منبع انرژی عظیم و طبیعی، صاحب درآمد سرشاری شده است.

پیش‌بینی کننده فوری هوا

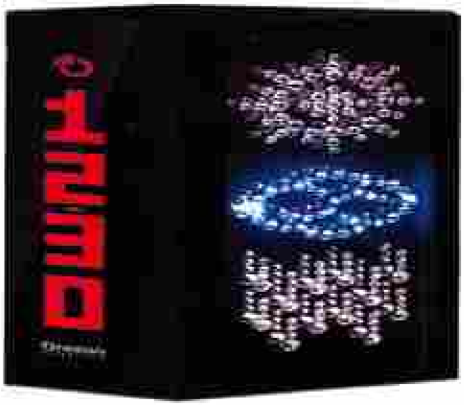

اگر می‌خواهید به فوریت از وضع هوا آگاه شوید، طراحان در کارخانه اوریگان واقع در انگلستان، این جعبه هواشناسی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، عرضه کرده‌اند. در این جعبه هواشناسی به جای تصاویر و یا مانیتورهای ال.سی.دی و مرسوم که پیش‌بینی هوا برای دوازده ساعت آینده را روی صفحه مانیتور، به شما نشان می‌دهند، با علائمی کریستالی خورشید، ابر و باران و سایر نمادهای هواشناسی را به صورت سمبولیک نشان می‌دهد، ضمن آنکه در سوی دیگر جعبه هم، زمان، تاریخ و دمای هوا هم حک شده است. نکته مهم اینکه تنها با حرکت دادن دست به صورت موجی شکل، می‌توانید اطلاعات دقیق درباره وضع هوا را به دست آورید. این وسیله بویژه برای رانندگان یا آنان که قصد سفر دارند، کارایی معجزه‌آسایی دارد و چه بسا از بسیاری خطرات که بر اثر وضعیت هوا مانند سیل و توفان و امثال آن وجود دارد، آدمی را به موقع آگاه می‌سازد. جعبه هواشناسی ساخته اوریگان هم‌اکنون به قیمت دویست دلار به بازار عرضه شده است.

وقتی اقیانوس منجمد حرکت می‌کند

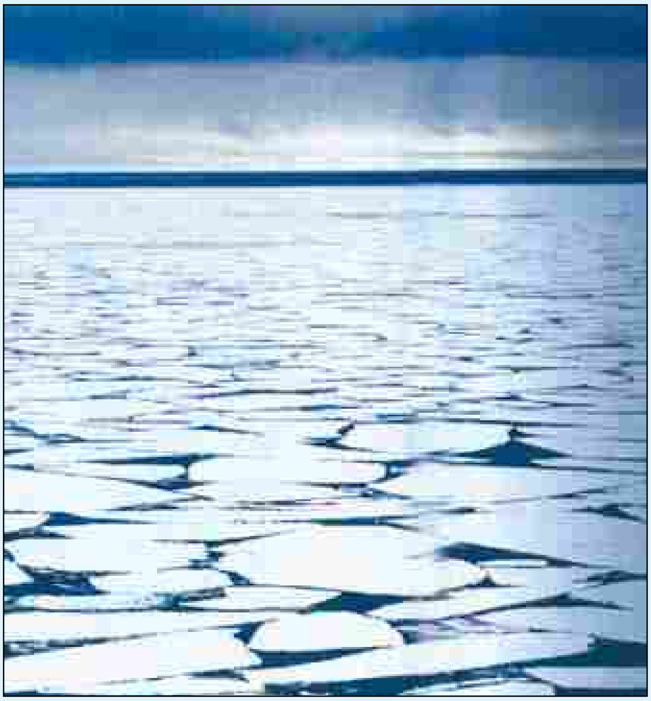

یک اتفاق اعجاب‌آور که همه کارشناسان را به حیرت انداخته حتی هم‌اکنون هم درحال رخ دادن است، حرکت اقیانوس منجمد جنوبی است که آن را در تصویری که به تازگی گرفته شده است مشاهده می‌کنید. اقیانوس منجمد جنوبی، اقیانوس عظیم و یخ‌زده‌ای است که در اطراف قطب جنوب واقع شده است. اما نکته جالب اینکه همواره چنین نبوده است و در حدود چهارصد میلیون سال پیش‌تر که زمین تقریباً به تمامی منجمد بود، این اقیانوس در نزدیکی‌های خط استوا واقع شده و تنها در طی ۷۰ میلیون سال اخیر بوده که حرکت آن به طرف مکان فعلی آن یعنی قطب جنوب آغاز شده است.

درواقع فسیل‌های دایناسورهایی که در اقیانوس منجمد جنوبی یافت شده، خود شاهدی بر این مدعا است. اما حرکت دوباره اقیانوس منجمد جنوبی که با افزایش در دمای آن همراه خواهد بود. این موضوع یعنی حرکت اقیانوس منجمد جنوبی توأم با افزایش دمای آن، مؤید یک واقعیت تلخ است و آن افزایش دمای کره زمین است که می‌تواند آثاری بسیار سوء از نظر ژئولوژیکی و زیست‌شناسی داشته باشد.

پروفسور اسکوتس، استاد دانشگاه تگزاس در زمین‌شناسی معتقد است که همه تحرکات خاک و آب در زمین، به نشانه حرکت به سوی گذشته است با این تفاوت که در گذشته زمینه و آمادگی برای آن وجود داشته، اما هم‌اکنون نه گیاهان، نه حیوانات و نه انسان در کره زمین آمادگی چنین تغییراتی را در خود ندارند. شیارهایی که در یخ‌های اقیانوس منجمد جنوبی مشاهده می‌کنید همه به نشانه آب شدن سریع‌تر به خاطر افزایش در دمای آن است.

چرا برای تمرکز، زبان را بیرون می آوریم؟

بسیاری همواره در عجب بوده‌اند که چرا در هنگام تمرکز و دقت، زبان از دهان خارج می کنیم. پژوهشگران برای یافتن پاسخی برای این پرسش بسیار کوشیده‌اند.

اصولاً زبان آدمی مقدار زیادی از وقت و انرژی مغز انسان را به خود اختصاص می دهد چرا که زبان انسان دارای یک عضله بزرگ است و دائماً هم در حرکت می باشد و خیلی هم باید دقت کند تا بر سر راه دندانهای انسان قرار نگیرد و سرانجام اینکه زبان پروسه بلعیدن و تجزیه کردن غذا را هم انجام می دهد و اینکه زبان دائماً باید خود را با سایر فعالیت‌های درون دهان هماهنگ سازد. و از همه مهمتر، زبان آدمی باید خود از نظر استفاده از زبان گویشی و لهجه یا نوع زبان هم با مغز هماهنگ شود.

همه این فعل و انفعالات باعث شده تا زبان از هر نظر با مغز آدمی در ارتباط باشد.

حال در نتیجه زمانی که ما فکر خود را متمرکز می کنیم و یا می خواهیم روی عملی دقت کنیم، از آنجا که نمی خواهیم زبان خود را به خاطر خیل عظیم فعالیتها و عادتهایش در حرکت مشاهده کنیم، بنابراین با گذاشتن لبها روی زبان و یا حتی گاز گرفتن زبان خود، آن را از حرکت بازمی داریم تا حواس ما را پرت نکند و مغز بر اثر حرکات زبان به نقطه دیگری کشانده نشود.

در حقیقت با این حرکت زبان را از حرکت بازمی داریم تا مغز ما آسوده خیال، به نقطه تمرکز ما منتقل شود.

بزرگترین دوزیست جهان

در تصویر لاک‌پشت ساکن آمریکای مرکزی و آمازون را مشاهده می کنید که درواقع به عنوان بزرگترین موجود دوزیستی کامل در جهان شناخته می شود. موجودات دوزیستی کامل آنهایی هستند که در آب و در خشکی به آسانی قابلیت زندگی دارند و هیچگونه تفاوتی برای آنها ندارد. قورباغه‌ها مثال بارز اینگونه موجودات می‌باشند. اما نکته قابل توجه آن است که بسیاری بر این تصور می‌باشند که موجودات دوزیستی به خاطر شرایط زندگی آنها باید از جثه کوچکی برخوردار باشند. در صورتی که واقعیت از موضوع متفاوتی پرده برمی‌دارد و آنهم انواع لاک‌پشت‌های دریایی هستند که زندگی با شیوه دوزیستی کامل دارند که البته اکثر آنها جثه بزرگی ندارند. اما لاک‌پشت آمازون که رود آمازون محیط طبیعی زندگی آن است، با وزنی معادل ۲/۵ تن، نه‌تنها بزرگترین موجود دوزیستی کامل در جهان است بلکه حتی در میان موجودات دیگر هم از بزرگترین ها شناخته می‌شود. این موجود لقب دیگری هم دارد و آن هم قرار داشتن در زمره آهسته‌ترین موجودات جهان است. لاک پشت آمازون در یک ساعت تنها بیست متر را طی می کند، اما این سرعت بسیار پایین باعث آن نشده که لاک‌پشت با همه لذیذ بودنی که گوشت آن دارد، به آسانی توسط موجودات دیگر شکار شود، چرا که به محض احساس خطر لاک‌پشت به درون لاک خود می‌رود که حتی با اره برقی هم نمی‌توان شکافی بر آن وارد آورد!

چتر ویژه باد و توفان

و این هم آخرین اختراع در صنعت چترسازی است. درواقع با چترهای طرح کلاسیک، انسان ممکن است خود را از شر باران و مرطوب شدن رها سازد، اما بارها مشاهده کرده‌ایم که به محض وزیدن باد، بویژه بادهای شدید و توفان، چترهای ما پشت و رو شده و حتی از کار افتاده‌اند و هیچ استفاده‌ای در هنگام باد و توفان از آنها به ما نمی‌رسد. اما طراحان در سنز که ابزار مربوط به آب و هوای بد و مزاحم را طراحی و تولید می کنند، همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید، چتر ویژه باد و توفان را به بازار عرضه کرده‌اند. این چتر با طراحی دقیق به صورت یکسویه ساخته شده و حتی در برابر باد با سرعتی معادل یکصد کیلومتر در ساعت چنان مقاوم است که انسان در زیر چتر احساس آرامش می کند. به علت طراحی یکسویه آن امکان پشت و رو شدن چتر اصلاً وجود ندارد، حتی اگر انسان در وسط یک توفان شدید گرفتار شده باشد. چتر ویژه توفان، هم‌اکنون به قیمتی معادل هشتاد دلار در بازار به فروش می‌رسد.

رادیوی خورشیدی

چقدر ما به دنبال یافتن رادیویی بودیم که بدون نیاز به برق یا دغدغه تمام شدن باتری، بتوانیم از آن استفاده کنیم؟ اما سرانجام مطابق آنچه که در تصویر مشاهده می کنید، طراحان در کیکرلند موفق به طراحی رادیویی شدند که که تنها به کمک انرژی خورشیدی راه‌اندازی می‌شود. یا اینکه کافی است دسته‌ای را که در کنار این رادیوی کوچک وجود دارد، چند مرتبه بچرخانید، و آنگاه رادیو شارژ می‌شود. البته بدون چرخانیدن دسته و از طریق آنتنی که در کنار رادیو قرار گرفته انرژی خورشیدی به آن منتقل می‌شود و باز هم رادیو شارژ می‌شود. حال جالب اینکه با یک شارژ کامل خورشیدی (پانزده دقیقه در معرض آفتاب بودن) می‌توان هفت ساعت پخش رادیویی از ایستگاههای FM یا AM به دست آورد، اما اگر هوا ابری باشد و یا در مکانی باشیم که در معرض آفتاب نباشد، آنگاه با هر یک دقیقه چرخاندن دسته، در حدود سی دقیقه برنامه رادیویی را به دست می‌آوریم. رادیوی خورشیدی در بازار به مبلغ ۳۰ دلار به فروش می رسد.

نیکی و سود خود در زیان دیگر کسان مخواه ● زرتشت

ترازو

امیر پرندک

جوانان مستعد رامهرمز را دریابید

شهرستان رامهرمز در زمینه ورزش جوانان بااستعدادی دارد. بعضی از آنان حتی به تیم ملی هم دعوت شده‌اند. این امر باعث شده تا امکانات ورزشی خوبی در اختیار داشته باشند، ولی در رامهرمز امکانات ورزشی مناسبی وجود ندارد. با عوض شدن رئیس سازمان تربیت بدنی کشور، آقای سعیدلو باید به مناطق محروم و دورافتاده امکانات و بودجه بدهد تا ورزش در شهرستانهای محروم پیشرفت داشته باشد.

چندی پیش مسوولان ورزشی استان اقدام به احداث یک سالن ورزشی چند منظوره در رامهرمز کردند، اما متاسفانه هنوز این سالن ورزشی تکمیل نشده است. امیدواریم مسوولان ورزشی کشور و خوزستان نسبت به دراختیار گذاشتن اعتبار لازم برای تکمیل کردن این سالن ورزشی هرچه سریعتر اقدام کنند.

رامهرمز — محمدعلی یوسفی

خبرنگار اطلاعات هفتگی

زرند و جاذبه‌هایش

زرند یکی از شهرستانهای تاریخی و زیبای استان کرمان است که در سال ۲۰۰۲ یونسکو آن را زیباترین شهر کشور انتخاب کرد. از جاذبه‌های تاریخی زرند می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

بازار زرند متعلق به دوران صفوی، مسجد ۷۰۰ ساله حسینیه قلعه، خانه و برج سیدعلی خان، امامزاده عبدالله، برج زندوئیه، قلعه ختم سربنان، قلعه دختر سر کوه حصن، چهاربرج یزدان آباد، غار کم‌دهنه عبدل آباد، خانه و قلعه اصفهانی، مقبره خواجه فقیه از عرفای نامدار و استاد شاه نعمت‌الله ولی.

با توجه به اینکه در دوران سازندگی میهن عزیزمان قرار داریم و با عنایت به پتانسیل بالای شهرستان زرند برای جذب گردشگران از مسوولان خواهش می کنیم برای حفظ و نگهداری و معرفی جاذبه‌های گردشگری شهرستان زرند کوشش کنند تا این شهرستان بتواند در زمینه صنعت گردشگری به آنچه که شایسته آن است دست یابد.

مریم پارسا کوهبنانی

افزایش سرخود کرایه

مدتی است سواریهای مسیر نورآباد به خرم‌آباد کرایه دو هزار تومانی را دو هزار و پانصد تومان می گیرند و در مقابل اعتراض مسافران می گویند این افزایش قیمت قانونی است.

نبود سرویس منظم از نورآباد به خرم‌آباد و دور بودن پایانه خرم‌آباد به نورآباد، و اینکه مسافربرها میدان کیو را جای مناسبی برای جلب مسافر می‌دانند، از دلایلی است که باعث شده رانندگان کرایه خود را افزایش دهند و مسافران این مسیر گلایه‌مند شوند. شایسته است که مسوولان منطقه چاره‌ای بیندیشند.

سیدحسین علی حسینی

خبرنگار اطلاعات هفتگی

وای به حال رهگذران

کنده کاریهایی که در اسلام‌آباد غرب انجام می‌شود مدتها به حال خود رها می‌شوند. حتی آنها را با خاک و نخاله پر نمی کنند. وقتی باران می‌بارد مردم با این کنده کاریها دچار مشکل می‌شوند. همانطور که در عکس می‌بینید خودروها نیز در زمین فرو می‌روند. وای به حال رهگذران.

عبدالله الفتی — خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوهبنان و خطر زلزله

بدون شک زلزله یکی از مخربترین پدیده‌های طبیعی است که خسارات مالی و جانی بسیاری دارد. گسل کوهبنان همچون بمب خاموشی است که وقوع زلزله را در این شهرستان به مهمترین حادثه غیرمترقبه و غیرقابل پیش‌بینی تبدیل کرده است.

با توجه به بافت فرسوده شهر کوهبنان و عدم مقاوم‌سازی ساختمانها، اگر زلزله‌ای به وقوع بپیوندد، چه تلفاتی که به بار نمی‌آید بنابراین خوب است مسوولان محترم پیش از وقوع حادثه مراکزی فراهم کنند که مجهز به امکانات لازم باشد. از جمله: انبارهای نگهداری مواد غذایی و لوازم زیستی، یگانهای کمک رسانی، ماشین‌آلات و از همه مهمتر فرودگاه.

محمود جعفری

کنده‌کاریهای رها شده

شرکت آب و فاضلاب قائم‌شهر وقتی کنده کاری می کند پس از پایان کار، همه چیز را به حال خود رها و فراموش می کند روی چاله‌ها روکش بکشد.

کوچه بنفشه شاهد این ادعاست. خوب است سازمان آب و فاضلاب قائم‌شهر با توجه به فرا رسیدن فصل بارندگی چاره‌ای دیگر بیندیشد.

مسعود ذوالفقاری

خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

تیرهای برق خطرناک

تیرهای چوبی برق خطرآفرین هنوز در کوچه‌های قدیمی شهر انزلی به ویژه غازیان پابرجا هستند. این تیرهای برق درحال فرسودن و شکستن هستند. کاش مثل سایر مناطق با تیرهای برق سیمانی تعویض شوند.

هادی درخشان

خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان سازمان بهزیستی استان خوزستان به موسسه‌ای که یک فرد خیر برای ترک اعتیاد معتادان در اندیمشک دایر کرده است یاری رسانند تا بتوان با بلای خانمانسوز اعتیاد مبارزه کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** راهنمایی و رانندگی نوشهر در همه‌ی تقاطع‌های این شهر و حومه‌ی آن چراغهای راهنمایی نصب می کرد تا از بروز حوادث رانندگی جلوگیری می شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان راهداری استان گیلان به فکر امنیت جاده‌های این استان می‌بودند و جاده‌ی کمربندی «پره‌سر گیلان» را که نیمه کاره رها کرده‌اند تکمیل می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** همه کوچه‌های پره‌سر گیلان به ویژه کوچه شهید «رضایی» جنب گرمابه گلستان را که از سالها قبل برای آسفالت‌ریزی آماده شده است سر و سامان می‌دادند و آسفالت می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** سازمان آب و فاضلاب ملایر فکری به حال خانه‌های بلندمرتبه که با مشکل فشار آب مواجه هستند می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان به فکر روستاهای فاقد گاز استان فارس می‌بودند و برای ۸۴ درصد از روستاهای استان فارس که فاقد گاز هستند گاز تامین می کردند تا از نعمت خدادادی گاز بهره‌مند می‌شدند.

◇ **چه خوب بود اگر** برای پروژه‌های عمرانی کرج که با کمبود اعتبار مواجه‌اند تامین اعتبار می شد تا اهالی این نقطه از کشور نیز در آسایش به سر برند.

◇ **چه خوب بود اگر** سازمان آب استان مازندران به فکر روستاهای ساری هم می‌بود که آب آشامیدنی آنها از کیفیت خوبی برخوردار نیست و برای آب آشامیدنی این روستاها در راستای برتری کیفیت اقدام می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری اهر (استان آذربایجان شرقی) پیاده‌روهای این شهر را که دستفروشها اشغال کرده‌اند آزاد می کرد تا هم زیبایی شهر تامین می‌شد و هم عابرها با خیال راحت‌تر قدم می‌زدند.

◇ **چه خوب بود اگر** بر تعداد پزشکان کشیک در اورژانس بیمارستان حکیم نیشابور افزوده می‌شد تا بر نگرانی بیمارانی که به این اورژانس مراجعه می کنند خاتمه داده می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان آذربایجان طرح دژ در رودخانه مرزی ارس را به مرحله‌ی اجرا درمی‌آوردند تا از فرسایش و ایجاد تغییر در حاشیه‌های مرزی جلوگیری به عمل آید و به تثبیت مرز کمک شود.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان امر عملیات راهداری در همه‌ی گردنه‌های برف گیر استانهای مازندران و گیلان انجام می‌دادند تا به علت برف و یخبندان گردنه‌های خطرناک راههای این استانها برای مسافران ایجاد خطر نکند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان راهداری استان گیلان اسبها و گاوهای سرگردان در کنار جاده انزلی — رشت را جمع آوری کنند تا برای اتومبیل های عبوری در این جاده ایجاد خطر نشود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

راهکارهایی برای «مثبت اندیشی»

از آنجا که در ساختار شخصیت ما انسان ها، افکار از چنان قدرتی برخوردارند که می توانند سازنده یا ویرانگر باشند، بنابراین باید به خود و فرزندانمان بیاموزیم که افکارمان را هوشمندانه کنترل کنیم تا در زندگی به موفقیت‌ها و کامیابی‌های بزرگی دست یابیم. توصیه های زیر در همین زمینه است :

۱. نسبت به خودمان احساس خوبی داشته باشیم و خود را خوب، توانا و با ارزش بدانیم.

۲. لیستی از صفات مثبت خود تهیه کنیم و راه‌های تقویت آنها را بیابیم و تجربه کنیم.

۳. لیستی از افکار منفی خود در طی روز تهیه و سعی کنیم برای هر فکر منفی یک فکر مثبت معادل بیابیم تا به کمک آن بتوانیم با افکار منفی مقابله کنیم.

۴. سعی کنیم در گفتار و برخوردهای روزانه از کلمات و جملات مثبت استفاده کنیم، مثلاً در ملاقات با دیگران بجای استفاده از کلمه «خسته نباشید» که دارای بار منفی و القای حس خستگی است، بگوییم «خدا قوت»، «شاد باشید» و یا «پر انرژی باشید»

۵. افکار خود را متوجه خوبی‌ها و جنبه‌های مثبت زندگی کنیم تا به مرور مثبت‌نگر شویم.

۶. با خوش‌بینی سعی کنیم، دستوراتی به ذهن خود بدهیم که اندیشه‌های جدید مثبت شکل گیرند.

۷. هر روز صبح که از خواب بر می خیزیم با نگاه کردن به منظره ی یک تابلوی نقاشی زیبا و یا اسماءالله روز خود را با نشاط و خوش‌بینی آغاز کنیم.

۸. از افراد منفی نگر یا موقعیت‌هایی که باعث ایجاد افکار ناخوشایند و منفی می‌شوند دوری و یا سعی کنیم کمتر با آنها برخورد داشته باشیم.

۹. به مشکلات به عنوان محکی برای ارزیابی توانایی‌های خود نگاه کنیم و هرگز نتیجه ی بدی را پیش‌بینی نکنیم، زیرا مشکلات فقط به اندازه‌ای مهم هستند که ما آنها را مهم می‌پنداریم.

۱۰. به لحظات و خاطرات زیبا و دوست داشتنی گذشته ی خود فکر کرده و سعی کنیم آنها را تکرار نماییم.

۱۱. از تردید و دودلی دوری کرده و کارها را با جدیّت دنبال کنیم.

۱۲. به ندای منفی درونی خود و تلقین‌های مخرب و نگران کننده‌ی دیگران بی‌توجه باشیم و سعی کنیم عکس آنها را انجام دهیم.

۱۳. به قدرت بی کران خداوند ایمان داشته باشیم و با خود تکرار کنیم که من لیاقت بهترین‌ها را دارم و با لطف خدای بزرگ به آنها خواهم رسید.

۱۴. از میان اهداف خود هدفی را انتخاب کنیم که امید بیشتری به موفقیت آن داریم و در تلاش برای تحقق آن، به فکر تأیید یا تکذیب دیگران نباشیم.

۱۵. در توصیف احوال و زندگی خود از کلمات مثبت استفاده کنیم.

۱۶. در تعریف از افراد خانواده یا دوستان از کلمات مثبت و روحیه بخش استفاده کنیم (فلانی شخص بسیار شریف و بزرگواری است.)

۱۷. از چشم و هم‌چشمی و حسادت که باعث ایجاد افکار منفی می‌شود دوری و سعی کنیم روش زندگی خود را خودمان انتخاب کنیم.

۱۸. هرگز شعار خواستن، توانستن است را فراموش نکنیم و بدانیم که در سایه ی سعی و تلاش به آنچه بخواهیم می‌رسیم.

۱۹. قدر لحظات زندگی را بدانیم و از آنها به خوبی استفاده کنیم، زیرا هرگز تکرار نخواهد شد.

۲۰. برای تغییر اوضاع و شرایط نامساعد اقدام کنیم و مطمئن باشیم که می‌توانیم آنها را از بین ببریم.

۲۱. از خود انتظار بیش از حد نداشته باشیم و خود را همه فن حریف ندانیم، به عبارت دیگر از کمال گرایی مطلق که باعث اضطراب و احساس عجز و ناتوانی می‌شود خودداری کنیم.

۲۲. خود را از قید و بندهای آزاردهنده رها ساخته و ساده زندگی کنیم تا فکر و خیال آسوده‌ای داشته باشیم.

۲۳. از انزوا و گوشه گیری که باعث ایجاد افکار منفی می‌شود دوری کرده و اوقات خود را در جمع خانواده، فامیل و دوستان سپری کنیم.

۲۴. هر وقت احساس کردیم که افکار منفی سراغمان آمده است، وضعیت خود را تغییر دهیم و به کاری سرگرم شویم.

۲۵. ممکن است هنگام خواب در رختخواب افکار منفی به سراغمان بیاید، تا خسته نشده‌ایم به رختخواب نرویم.

۲۶. هرگز خود را بدبخت، ناتوان و درمانده احساس نکنیم.

۲۷. اعتماد به نفس خود را در هر شرایطی حفظ کنیم و هرگز به دیگران اجازه ندهیم که آن را متزلزل کنند. باید متوجه باشیم که اعتماد به نفس کلید خلق تفکر مثبت است.

۲۸. خندیدن را فراموش نکنیم. خندیدن باعث می‌شود تا افکار ناراحت کننده و منفی جای خود را به افکار مثبت و شاد بدهند.

۲۹. بدانیم که اجرای راهکارهای تقویت مثبت هیچ هزینه‌ای ندارند و به سن افراد نیز مربوط نمی‌شوند.

۳۰. باید به تقویت مثبت اندیشی ایمان داشته باشیم و این شعار را هرگز فراموش نکنیم که «اگر افکارمان را کنترل کنیم، زندگی‌مان متحول می‌شود»

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

زنان در تهران قدیم

در کتاب طهران قدیم تالیف جعفر شهری درباره فرهنگ و آداب و رسوم مردم تهران قدیم چنین نوشته شده است:

– چارقد و چاقچور و حنا

چارقد پارچه‌ای از تور و حریر گلدار و ساده و ململ بود که از یک ذرع پارچه به طور مثلثی بریده یا روی هم تا زده می‌شد و زلف‌ها را از بال و دو طرف در زیر آن مرتب می کردند و از زیر گلو سنجاق می‌زدند. دستک‌های آن را از جلو روی سینه می‌انداختند و به دو سرشان زیورآلات می‌آویختند. این زیورها عبارت بودند از منگوله‌های زیبا با سکه‌های طلا و نقره دسته‌دار و بر دو طرف یا جلوی آن گل طلا، یا گل یاقوت و فیروزه می‌زدند. سنجاق زیر گلو نیز یا ساده و معمولی بود یا نقره و طلایی که ته آن مروارید داشت و آن را در آرایشها و میهمانی‌ها به کار می‌بردند. زنان مسن و معمولی از گوشه‌های چارقد به جای کیسه و دستمال پول و خرده ریز دم دستی استفاده می کردند. به هرحال چارقد پوششی بود که موهای سر را مرتب نگه می‌داشت، صورت را گرد و با نقش و نگار لب و گونه و چشم و ابرو شخص را خوش منظره می کرد.

چاقچور نیز پاپوشی از پارچه سیاه بود که هنگام بیرون رفتن از خانه و استتار پاها و ساقها به کار می‌رفت و مانند جوراب بود. کفی آن تا مچ پا بالا می‌آمد سپس با چینهایی که ساق را می‌پوشاند، زیر زانو با بندهایی گره می‌خورد و استوار می‌شد.

نام انواع بادها در زبان آسیابر

پیچه باد = گردباد
توره باد = توفان
گرمش باد = باد گرم
بوران = توفان هنگام بارش برف
ایاز = نسیم سرد صبحگاهی
مه‌باد = باد سرد، مرطوب و دارای ابر تیره باران‌زا

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر

واژه‌های گویشی شهرضایی

چوقولی: شکایت / دیفال: دیوار / دوغوله: گوشه / خیزوم: چوب خشک

واژه‌های درویشی (قلندری)

گرزه: یارو / دُخلاج: دختر / آزک: پسر / بعنیز: برو / بسک: ببین / کُورا: غذا / یوما: مادر / داغه: پدر

باورهای عامیانه مردم راین

– اگر شخصی خواب ببیند که خود یا کسی دیگر مرده عمر او طولانی خواهد شد.

– اگر کسی کف دستش خارش کند پول گیرش می‌آید.

– ناخن را که گرفتند باید در پاشنه در بریزید وگرنه موجب نحسی خانه می‌شود و خانه از لحاظ مادی عقب می‌ماند.

– هر کس در خواب اسب ببیند مایه ثروت است و مرادش داده می‌شود.

فرستنده: محمود جعفری از راین

با رفتارت رفتارش را عوض کن، نه با اندرز

● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۲۰

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ: دوستان یکرنگم! گفتم که رستم برای رهایی کیکاووس از هفت خانی پردلهره گذشت و به دشواری‌ها چیره شد و کیکاووس را آزاد کرد سپس به جنگ مازان شاه رفت و سپاه او را شکست داد. هنگامی که داشت با مازان شاه می‌جنگید، او افسونی در خود دمید و صخره شد. رستم خواست با کوبهٔ گرزش صخره را خُرد کند. مازان شاه از دل صخره گفت: نزن تا بیرون بیایم....

اکنون دنبالهٔ قصه را بخوانید و ببینید کیکاووس چه‌ها کرد. سودابه کیست و چه خواهد کرد. داستان سهراب و سیاوش و اسفندیار چگونه روی خواهد داد... اینها قصه‌های زیبایی هستند که کم کم برایتان خواهم گفت. راستی؟ کودکان‌تان چگونه‌اند؟ اسپایدرمنِ دلاور را بیشتر دوست دارند یا رستم بی‌مانند را؟ حق دارند زیرا دیدن کارتون از شنیدن قصه گواراتر است. کاش چینی‌ها همراه با کفش و شلوار و موبایل و خودکار و مداد و... چند کارتون ساز هم صادر می‌کردند.

جنگ هاماوران

آن صخره گرد خود گردید و بخاری زرد بیرون تراوید و صخره دود شد و به آسمان رفت و مازان شاه نمایان شد. کیکاووس گفت: مازان شاه تویی؟ چه بدرخساری! چه قامت درازی داری! چرا دندان‌هایت چون دندان گراز است؟ تو چگونه به دیوها فرمان می‌رانی؟ مازان شاه گفت: من افسونگرم. رستم گفت: اگر افسونگری، چرا خود را با افسونی از چنگ ما رها نمی کنی؟ مازان گفت: زور بازوی تو ایزدی است. افسون من بر بازوی تو کارگر نیست.

رستم گفت: تو را می‌بخشم و نمی کشم. از مازندران برو و دیگر برنگرد. کیکاووس گفت: هرگز گرگ افسونگر را نبخش. چارهٔ او مرگ است زیرا اگر زنده بماند، چون افسون می‌داند، افسونی می‌خواند و روزگار مردمان را تباه خواهد کرد... آهای گردن‌زن! زود بیا و گردن این افسونگر نابه کار را بزن:

به فرمان آن خسرو نامدار
بکردند او را همه پاره پار

سپس جنگجویان کیکاووس به لشکرگاه و کوشک (قصر) مازان شاه تاختند و آنجا را چپاول کردند. از این چپاول گنجینه‌ای بزرگ به دست کیکاووس افتاد و بر تخت نشست و مردم را بار داد تا اگر کسی دادی می‌خواهد، به کارش بپردازد. پس از هفت روز، هر چه گنجینه به کف آورده بود، به مردم بخشید.

رستم نیز اولاد را فراخواند و او را شاه مازندران کرد و همراه کیکاووس به ایران زمین بازگشت.

چون به ایران آمدند، کیکاووس گنجی فراوان به رستم داد و با فرمانی دوباره، او را شاه زابلستان کرد و رستم به سرزمین خویش بازگشت.

کاووس چندی به شادی و شادخواری و شادکامی نشست آنگاه به کشورگشایی پرداخت و برخی از سرزمین‌های دور و نزدیک را به چنگ آورد و چون دیگر کاری نداشت، به نیمروز رفت و یک ماه میهمان رستم بود. روزی کارآگاهان به او گفتند مردم هاماوران با تو سر جنگ دارند. کیکاووس فرمان داد کوس و سنج زدند و لشکری آراست و به ستیز رفت:

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران

او به جایی رفت که میان سه قلمرو جای داشت: شام در چپ و بربرها در راست و هاماوران پیش رویش بود. همین که پادشاهان این سه قلمرو از آمدن کیکاووس آگاه شدند، با یکدیگر همراه شدند و خواستند کار کیکاووس را بسازند. جنگی سخت درگرفت. دلیران و جنگاوران ایران زمین به دشمنان تاختند و پس از چند روز سپاه آنان را پراکنده کردند و شاه هاماوران تنهاشد. کیکاووس سردارانش را بانگ زد و گفت:

به هاماوران بتازید و همه را به خاک و خون بکشید. یکی از کارآگاهان زمین ادب را بوسید و گفت: ای کیکاووس گیتی فروز! آیا می‌دانی که شاه هاماوران دُختی دارد که چنان دلفریب است که به ماه چهارده می گوید تو غروب کن که من طلوع کرده‌ام. نام این نازنین، سودابه است.

به بالا، بلند و به گیسو، کمند
زبانش چو خنجر، لبانش چو قند
که از سرو، بالاش زیباتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است...

(افسر یعنی تاج و کنایه از موی اوست که به سیاهی و خوش‌بویی مشک است).

کاووس گفت: نیکوست. او شایسته است که همسرم باشد پس نزد پدرش به خواستگاری می‌روم. درست نیست سرزمین پدر زنم را ویران کنم. همینک گوینده‌ای چابک زبان به بارگاه شاه هاماوران برود و دخترش سودابه را خواستگاری کند.

بی‌درنگ مردی دانا و نیکوسخن نزد شاه هاماوران رفت و سودابه را برای کیکاووس خواستگاری کرد. شاه هاماوران از شنیدن این سخن اندوهگین شد و ندانست چه کند پس سودابه را فراخواند و رای (نظر) او را پرسید.

سودابه گفت: کیکاووس پادشاهی تواناست چه بهتر که دخترت را به کسی چون او بدهی. شاه هاماوران پنداشت دخترش دوست ندارد همسر کیکاووس شود و پیش فرستادهٔ کیکاووس، این سخن را گفته است تا سپس نیرنگی در کارش کند پس به فرستادهٔ کیکاووس گفت: دخترم را با شادیانه‌های (هدایای) بسیار ببر و به کیکاووس بگو من از همهٔ گیتی تنها همین یک دختر را دارم و او مانند جان گرامی من است پس همواره نگه‌دارش باش و مبادا دلش را برنجانی.

در دام افتادن کیکاووس

باری... سودابه را نزد کیکاووس بردند و بزمی آراستند و موبدان آن دو را زن و شوی کردند. چون هفته‌ای گذشت، شاه هاماوران به سودابه پیام داد: اندوهگین مباش. فردا جشنی می‌گیرم و تو و کیکاووس را به این جشن فرا می‌خوانم سپس به دلیرانم خواهم گفت کیکاووس را به بند بکشند.

تا سوادبه از این سخن آگاه شد، به کیکاووس گفت: هرگز به این جشن نرو زیرا خواست پدرم از این جشن، پرخاشگری است و می‌خواهد تو را به دام بیفکند. کیکاووس گفت: زنان خیال‌اندیشند. من سخن تو را باور نمی کنم و می‌دانم که پدرت مرا بسیار دوست دارد پس به این بزم خواهم رفت.

جشن در شهر ساهه برگزار شد و کیکاووس آنجا رفت. سر راهش مشک و گوهر و زعفران ریختند و خُنیاگران ترانه‌ها خواندند و نازنینان به او خوشامد گفتند. کیکاووس شادمان شد و به بزمگاه رفت. شاه هاماوران او را به تختی گوهرنگار نشاند و تا یک هفته از او بسیار پذیرایی کرد و هنگاهی که کیکاووس از شادنوشی سرخوش بود، پهلوانان بربر به او تاختند و دست و پایش را بستند. شاه هاماوران فرمان داد او رابه کوهی بلند بردند و در دژی به زندان افکندند:

ز گُردان، نگهبان دژ شد هزار
همه نامداران خنجرگذار

شاه هاماوران چون از کار کیکاووس آسوده شد، فرمود دخترش را آوردند. سودابه از شنیدن داستان بازداشت کیکاووس خروشید و نالید:

چو سودابه پوشیدگان را بدید
به تن جامهٔ خسروی بر درید
به مشکین کمند (موی سیاه) اندر افکند چنگ
به فندق، گلان را ز خون داد رنگ

(تشبیه زیبایی است: فندق، کنایه از ناخن است زیرا ناخن را با حنا رنگ می کردند و همرنگ فندق می‌شد. گلان نیز کنایه از رخسار است. منظور فردوسی پاکزاد این است: با ناخن‌هایش گونه‌های خود را خراشید و خونین کرد).

سودابه به پدر گفت: تو که چنین دلیری، چرا هنگامی که در میدان جنگ بودی کیکاووس را به بند نکشیدی؟ چرا به او نیرنگ بستی و در بزمگاه گرفتارش کردی؟ من هرگز از شوهرم جدا نخواهم شد و اگر او را در گور کنید، جای من نیز آنجاست.

پدر از شنیدن این سخنان خشمگین شد و فرمود سودابه را نیز نزد کیکاووس ببرند و زندانی کنند.

آگاه شدن رستم از زندانی شدن کیکاووس

چون کیکاووس گرفتار شد، لشکریانش دسته دسته شدند و به خانه‌های خود بازگشتند. به زودی همه از دوست و دشمن دانستند که شاه ایران زمین در بند است پس هر سرداری سپاهی آراست و به چپاول مردم پرداخت. این

داستان به گوش افراسیاب نیز رسید و به یارانش گفت: اینک هنگامی است که می‌توانیم به ایران زمین بتازیم و سراسرش را ویران کنیم.

آری... افراسیاب به ایران زمین تاخت و از هرجا گذشت، ویرانی و کشتار پدید آورد. برخی از رادمردان و جنگاوران ایران زمین به زابلستان رفتند و به رستم گفتند: ای پهلوان نیکو بنیاد! اینک که کیکاووس نیست، تو پناه ایرانیان باش:

دریغ‌ست ایران که ویران شود
کُنام (لانه) پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بُدی (بود)
نشستنگهِ شهریاران بُدی
کنون جای سختی و رنج و بَلاست
نشستنگهِ تیزچنگ‌اژدهاست

چون رستم این سخنان را شَنید، دلش پر از رنج شد و رویش پر آژنگ (اخم) شد و گفت: همینک سپاهی فراهم می‌آورم و دنبال کیکاووس خواهم رفت.

سپس نامه‌ای به شاه هاماوران نوشت و گفت: ای پهلوان! دلخوش باش و اندوه مخور زیرا دارم به هاماوران می‌آیم. نامهٔ من پر از جنگ و گرز و شمشیر است. تو چگونه نترسیدی و کیکاووس را در بزمگاه با نیرنگ به دام افکندی؟ از دلیری چون تو دور باد که در آوردگاه (میدان جنگ) نبرد نمی کنی. اینک اگر دانایی، کیکاووس را رها کن و زنده بمان. اگر نیز نادانی، شکیبایی پیشه کن تا بیایم و دمار از روزگارت برآورم.

شاه هاماوران نامه راخواند و چنین پاسخ نوشت: ای رستم جهان پهلوان! اگر دوست داری با کیکاووس هم‌بند شوی، بیا تا تو را به زنجیر بکشم و پیش او بیندازم.

رستم از خواندن نامهٔ شاه هاماوران خشمگین شد و به سوی سرزمین او تاخت. دو لشکر روبه‌روی هم صف بستند و هر دو مهیای جنگ شدند. رستم به میدان رفت و فریاد کشید: ای دلیران هاماوران! من رستمم. کیست که می‌خواهد بمیرد؟

دل در سینهٔ پهلوانان هاماورانی لرزید و کسی پیش نیامد. شاه هاماوران چون چنین دید، پیکی به آوردگاه گُسیل کرد (فرستاد) و گفت: ای دلاورمرد! چندی درنگ کن تا پهلوانی که درخورِ تو باشد به میدان بفرستم.

رستم به رخصت او فُرصت داد و به خیمهٔ خود بازگشت. شاه هاماوران زود نامه‌ای به شام و بربرستان نوشت و یاری خواست. دیری نگذشت که از آن دو سرزمین، جنگجویانی خشمگین و خون‌آشام به یاریش آمدند. روز دیگر سپاه سه کشورِ هاماوران و شام و بربرستان برابر لشکر رستم صف کشیدند و مهیای نبرد شدند.

رزم رستم با پهلوانان سه کشور

چون رستم یلان و سربازان بی‌شمار آن سه سرزمین را دید، فراز صخره‌ای رفت و به جنگاوران و سردارانش گفت:

اگر صد سوارند اگر صد هزار،
فزونی لشکر نیاید به کار
چو ما را بُوَد یار، یزدان پاک
سر دشمنان اندر آرم به خاک

ای دلاوران ایران زمین! از فزونی دشمنان بیمی به دل راه ندهید. اگر آنان از ریگ بیابان ها بیشتر باشند، چون خداوند دادگستر یاور ماست، هیچ باکی نیست.

یاران رستم با شنیدن این سخنان غریو دلیری سر دادند و یک‌سره به دشمنان تاختند. گرازهٔ دلیر که چون شیر می‌غرید، در جبههٔ راست بود و زوارهٔ پهلوان که چون اژدها آتش از نگاهش می‌جوشید در جبههٔ چپ بود. در قلب لشکر، زال چون رودی خروشان پیش می‌تاخت و رستم پیشاپیش گروه بر رخش نشسته بود و چون کوهی از آهن پیش می‌رفت و زمین از کوبهٔ سم رخش می‌لرزید.

هنوز پاسی از آغاز جنگ نگذشته بود که دریای خون سراسر دشت را سرخ کرد. رستم می‌تاخت و با شمشیر و گرز و کمند و نیزه، دشمنان را مانند برگ خزان به خاک می‌افکند. شاه شام را با نیزه از اسب به زیر انداخت و بهرام دلیر دست او را بست و به خیمهٔ زندانیان برد. گرازهٔ دلیر شاه بربرستان را به چنگ آورد و سپاهیان دشمن یا مردند یا گریختِند. چون شاه هاماوران این داستان را دید، پشت دست گَزید و به رستم چنین پیغام داد:

ای دلیری که از همهٔ دلاوران برتری! امروز دانستم روز بلای من است. با من که نادان بودم، مهربانی کن و بگو شیپور بازگشت بنوازند. من با تو پیمان می‌بندم که کیکاووس و همهٔ زندانیان ایرانی را با جاه و شکوه بسیار پیش تو بیاورند. پیمان می‌بندم که هرچه گوهر و زر و سیم در خزانه دارم، پیش پایت بریزم. رستم پاسخ داد: ای شاه گرامی! پیمانت را می‌پذیرم زیرا جنگ و کشتار را دوست ندارم.

شاه هاماوران شادمان شد و شتابان به شهر بازگشت سپس فرمان داد کیکاووس و سودابه و گردان ایرانی را از زندان رها کردند و به آنان جامهٔ فاخر پوشاندند و پیش او آوردند.

چون کیکاووس و گیو و گودرز و توس به بارگاهش آمدند، شاه هاماوران از تخت فرود آمد و کیکاووس و آن دلاوران را درآغوش کشید و گنجینه‌های شاهان شام و بربرستان را نثارشان کرد.

کیکاووس تاج کیانی بر سر نهاد و بر تخت نشست و هفت روز به سرور پرداخت. بامداد روز هشتم به دبیری خردمند و نیکو نگار گفت نامه‌ای به خسرو روم و افراسیاب بنویسد و از آنان بخواهد یا در برابر کیکاووس کُرنش کنند و باج بدهند یا به رستم خواهد فرمود با آنان همان کند که با شاهان شام و بربرستان و هاماوران کرد.

خسرو روم پاسخ داد: ما را تاب برابری با رستم نیست پس خراجگزار ایران زمین خواهیم شد... اما افراسیاب با خواندن نامهٔ کیکاووس دُژم (خشمگین) شد و پاسخ داد: سراسر ایران زمین مرده‌ریگی (ارثی) است که نیایم (جدم) فریدون، پدر تور از خود به یادگار گذاشته است. اینک دوست دارم با سپاهی گران بیایم و این مرده‌ریگ را به چنگ بیاورم و کیکاووس و رستم را به بند بکشم و به تن آنها انگبین (عسل) بمالم و پیش مورچگان سرخ بگذارم تا مورچگان گوشت تن آنان را بجوند. ای کیکاووسِ دلاور:

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
نیارد (نمی‌تواند) شدن پیش چنگال شیر

گمراهی کیکاووس و رفتنش به آسمان

اما افراسیاب دلیر نادرست می‌اندیشید و چون جنگ آغاز شد، دانست رستم اژدهاست و افراسیاب شغال است. در همان نخستین دمِ جنگ، رستم با گرز گاوسر به سپاهیان افراسیاب تاخت و چِنان پهلوانان توران زمین را به خاک افکند که جنگجویان افراسیاب گریختند و آوردگاه تهی شد. افراسیاب که چنین دید، بر اسبی کوه‌پیکر و سیاه نشست و بی‌آن که به مردانش بنگرد، نیزه و شمشیر و گرز و سپر بر خاک افکند و شتابان‌تر از توفان گریخت و ناپدید شد. کیکاووس از این پیروزی شادی‌ها کرد و پس از هفته‌ای شادخواری به پارس بازگشت.

روزگاری سپری شد و برخی از موبدان با کیکاووس دمخور شدند و او را به راه ایزدی فراخواندند. کیکاووس سخن آنان پذیرفت و از شادنوشی و بزم کناره گرفت و به دادگری پرداخت. روزی ابلیس با یارانش انجمن کرد و گفت: باید کاری کنیم که کیکاووس گمراه شود زیرا دیری است که یزدان شناس شده و مردمان را از گناه باز می‌دارد.

این بود و بود تا روزی ابلیس پیش کیکاووس آمد و گفت: ای بزرگوار! تو اینک پادشاه جهانی. چرا به آسمان نمی‌روی و فرمانروای آسمان نمی‌شوی؟ کیکاووس گفت: سخنی نیکو گفتی. من دوست دارم هفت آسمان را زیر نگین خودم بیاورم اما چگونه می‌توانم پرواز کنم؟ ابلیس گفت: کار دشواری نیست. برو و کمی بیندیش تا بدانی راه پرواز کردن تو چیست.

کیکاووس شادمان شد و روی ابلیس را بوسید و به کوشکش (قصرش) بازگشت و بسیار اندیشید تا سرانجام راهی پیدا کرد و فرمود شکارچیانش به کوه بروند و چهار جوجه عقاب بیاورند و به آنها بسیار گوشت بدهند تا نیرومند شوند. شکارچیان فرمانش را گردن نهادند و جوجه عقاب‌ها را پرورش دادند. پس از چندی، کیکاووس فرمود تختی سبک ساختند و به هر گوشه‌اش نیزه‌ای بستند و بر سر نیزه‌ها رانی گوشت بره آویختند سپس پاهای آن چهار عقاب را که دیگر بزرگ و نیرومند شده بودند، پایین نیزه‌ها بست و خود بر تخت نشست.

چون پاسی گذشت، عقاب‌ها گرسنه شدند و برای خوردن گوشت‌ها پر گشودند و چون پایشان بسته بود، به گوشت نرسیدند و تخت را و کیکاووس را بلند کردند. کیکاووس شادمان شد و شمشیر به کف گرفت تا چون به آسمان نخست رسید، آنجا را فتح کند ولی پاسی گذشت و عقاب‌ها خسته شدند و پایین افتادند و کیکاووس در سرزمین آمل فرود آمد. به هر سو نگریست، کسی را ندید. هراسان شد و گریست و به خاک افتاد و از ایزد بلند مرتبه پوزش‌ها خواست. او چندین روز سرگشته و بی‌پناه بود تا رستم داستان او را شنید و دیگربار به یاریش شتافت و او را به پارس آورد.

از این پس نیز بارها کیکاووس کارهایی می کند و گرفتار می‌شود و رستم به یاریش می‌شتابد که برای دراز نشدن این افسانه از آنها چشم می‌پوشم و داستان سهراب را آغاز می کنم اما نه در این هفته. بگذارید داستان سهراب را هفتهٔ دیگر بگویم و افسانه پرداز شما نازنیان لب از سخن ببندد و خود را برای گفتن افسانه‌ای بسیار زیبا آماده کند... تا روزی دیگر بدرود.

ادامه دارد

کینه را نه با کینه بلکه با عشق و جوانمردی باید مغلوب ساخت
● دکارت

یادی از هافبک قدرتمندی که حقش بارها در تیم ملی پایمال شد

امیر شیدایی: باندهای تهرانی سد راهم شدند

داود غرانوش

خطه خوزستان ما، مهد ظهور ورزشکارهای بانام ونشان در عرصه کشور به ویژه در فوتبال است که دهداری، شاهرخی، برمکی و جاسمیان و... از آن جمله‌اند، اما...

«امیر شیدایی» بازیکن خوزستانی دهه ۱۳۴۰ تا ۵۰ از فوتبالیست‌هایی است که استحقاق پوشیدن لباس تیم ملی را داشت اما باندهای فوتبال بارها سد راه او شدند و...

یادآوری کنم که طی پنجاه سال گذشته حق هافبک‌های خوزستانی برای عضویت در تیم ملی کشورمان همیشه پایمال شده و از این خطه فقط محمد صادقی، علیرضا عزیزی، ابراهیم قاسمپور و ایمان مبعلی در خط هافبک تیم ملی بازی کردند.

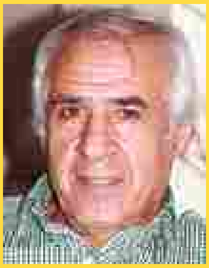

خانواده پرجمعیت

«امیر شیدایی» هستم. سال ۱۳۲۶ در اهواز متولد شدم. دیپلم طبیعی دارم و کارمند بازنشسته سازمان آب و برق خوزستان. دو پسر و یک دختر دارم. پسر بزرگم عماد فوتبالیست خوبی بود که اگر ادامه می‌داد یکی از بهترین فوتبالیست‌های ایران می‌شد، اما به دلایلی ادامه نداد و فعلاً کارمند یک شرکت خارجی است. آرمان، پسر دیگرم ۱۱ ساله و دانش آموز است. دخترم (پری) فارغ‌التحصیل زبان فرانسه است. همسرم نیز خانه‌دار است. من در خانواده‌ای پرجمعیت و کارگری متولد شدم. هشت برادر و دو خواهر بودیم. پدرم تراشکار راه آهن ناحیه جنوب و مادرم خانه‌دار بود. برادر کوچکترم مرحوم غلام شیدایی یکی از بزرگان فوتبال خوزستان بود. فعلاً چند سالی است که ساکن کرج هستم و دوران بازنشستگی را می گذرانم.

پای برهنه

خوزستان سرزمین آفتاب و نفت و نخل است، با مردمی عاشق توپ و فوتبال. فوتبال از دیرباز جادویی آمیخته با هنر بوده که در خطه خوزستان احترامی ویژه داشته است. کودک بودم که فوتبال مرا مجذوب خود کرد و مانند دیگر بچه‌های جنوب وقتی خود را شناختم عاشقانه و با پای برهنه روی زمین‌های داغ دنبال توپ می‌دویدم. هر روز بازی بود و مسابقه با دیگر بچه‌های محله‌ها. البته از درس هم غافل نبودم و همیشه نصایح پدرم آویزه گوشم بود که: باید خوب درس بخوانی تا برای خود کسی شوی. و من نیز از شاگردان خوب مدرسه بودم و هنگام تحصیل دو فکر در ذهنم بود: فوتبال و درس...

تلاش و یادگیری

سال ۱۳۳۸ بود که در سیزده سالگی همراه اعضای تیم محله‌مان به عضویت تیم نوجوانان استقلال (تاج اهواز) —که از تیم‌های صاحب‌نام آن زمان خوزستان بود— درآمدم و این برای نوجوانی چون من — که تشنه پیشرفت بودم —بسیار هیجان‌انگیز بود و در مسیر دلخواهم افتاده بودم و کاری دشوار پیش‌رو داشتم. من و دوستان هم‌تیمی‌ام قدم به باشگاهی گذاشته بودیم که برای بزرگ شدن و در زمره بزرگان قرار گرفتن جدالی سنگین و تلاشی خستگی ناپذیر می‌طلبید و در این مسیر بود که دوستان از یکدیگر فاصله می گرفتند. مدام تلاش بود و یادگیری.

مخالفت پدر

حدود چهارده سالم بود که یکی از روزهای جمعه، طبق قرار قبلی می‌بایست مسابقه محله‌ای مهمی بین محله ما و محله دیگری در زمین خاکی شرکت نفت اهواز برگزار می‌شد. پدرم که ابتدا با فوتبال بازی کردن من به طور جدی و دور از خانه مخالف بود، در حیاط خانه را قفل کرد تا به مسابقه نروم. خودش هم با خیال راحت به حمام رفت اما من که با بچه‌ها قرار گذاشته و قول داده بودم ضمناً بازیکن ثابت تیم بودم، فکری کردم و با کمک خواهرم با قرار دادن دو بشکه آبی کوچک و بزرگ روی تنور گلی‌پخت نان در گوشه حیاط، به بالای دیوار همسایه رفتم و به کوچه پریدم و خود را به زمین مسابقه رساندم. بچه‌ها که منتظرم بودند، گفتند زودباش پیراهن بپوش بیا داخل زمین. در همین زمان داور سوت آغاز بازی را به صدا درآورد و من غرق در بازی بودم که ناگهان دیدم پدرم با دوچرخه خود را به زمین رسانده و بدون توجه به داور و بازی و بازیکنان مستقیم به سوی من آمد. من نیز پا به فرار گذاشتم. داور بازی را متوقف کرد و فرار من و تعقیب از سوی پدرم، موجب شادی و خنده تماشاگران شد و سوژه بچه‌ها. هر وقت پدرم یاد آن صحنه می‌افتاد خنده‌اش می گرفت. خداوند او را رحمت کند.

*** در پنجاه سال گذشته فقط چهار بازیکن خوزستانی در تیم ملی ایران بازی کرده‌اند**

راهنمایی بزرگان

آن سالها با راهنمایی بزرگان تیم و به کاربستن نصایح آنها بود که اشکالاتم را یکی یکی پشت سر گذاشتم. حالا به مرز هفده سالگی رسیده بودم که با صلاحدید بزرگان و مسوولان باشگاه همراه چندتن از دوستانم به تیم بزرگان استقلال اهواز با عنوان ذخیره‌های جوان پیوستیم. چند ماهی از ورودم به تیم بزرگسالان نگذشته بود که در اثر بازیهای خوب و به یاد ماندنی به یار ثابت تیم بدل شدم و همان سال (۱۳۳۸) نخستین قهرمانی را در باشگاههای اهواز تجربه کردم. من که در میانه زمین به بازیکنی قابل اطمینان با جنگندگی و دوندگی کم‌نظیر تبدیل شده بودم، با رأی قاطع کارشناسان فوتبال اهواز در تیم فوتبال منتخب اهواز عضو شدم.

بازیکن ثابت

در مسابقات آن سال استان خوزستان، تیم منتخب اهواز با بازیهای عالی و شایستگی تمام در فینال با غلبه بر آبادان بزرگ برای نخستین بار قهرمان خوزستان شد. من که در طول مسابقات، بازیهای درخشانی از خود به نمایش گذاشته بودم، با تایید همه انتخاب کنندگان یعنی استاد داود نصیری، قاضی عسکر (مربی و داور خوزستانی)، علم و کمایی به عنوان بازیکن ثابت خط میانی خوزستان همراه دوست عزیزم مرحوم منوچهر سالیا برگزیده شدم. به هر حال در ۱۷ سالگی به بالاترین جایگاه در فوتبال خوزستان رسیدم و از همبازیان قدیمی‌ام فاصله بسیاری گرفته بودم و حتی یک نفر از آنها هم در تیم خوزستان با من نبود. حالا من افتخار حضور در کنار بازیکنانی چون مرحوم

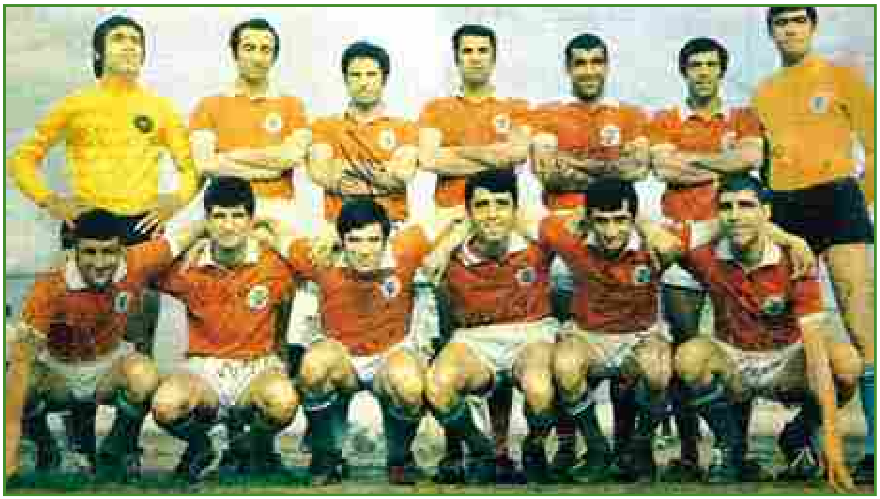

سال ۱۳۴۹ - تیم پاس قهرمان دو جام حذفی و باشگاه های تهران. ایستاده از راست: کیوان نیک نفس، امیر شیدایی، مجید حلوایی، محمود یاوری، اصغر شرفی، محمدعلی مالکیان و محمد خمسه. نشسته از راست: جهانگیر نصیری، مهدی مناجاتی، پرویز میرزاحسن (قاسمی)، همایون شاهرخی، حسین کازرانی و حسن حبیبی (کاپیتان)

حمید برمکی، منوچهر سالیا، فاروق فتاحی، علی پورجانکی، رضا هیربد، میرزا پورمحمد، محمد سعدونی از آبادان، مرحوم غلام رامزی، حسین کمایی، حسن علم، شاهمراد شکرخدایی، محمدو امیر کاردان را پیدا کرده بودم.

نخستین ناکامی

سالها قبل، مسابقات فوتبال قهرمانی کشور، هر سال بین تیم‌های منتخب تمام استانها در یک شهر انجام می‌شد، این مسابقات در سال ۱۳۴۴ در اهواز برگزار شد و تیم‌ها با تمام قدرت و توان خود شرکت کرده بودند. تیم منتخب تهران از همه بازیکنان ملی‌پوش خود سود می‌برد، تیم‌های تبریز، اصفهان و مشهد از تیم‌های خوب آن دوره بودند که تیم تهران قهرمان شد. در پایان بازیها آقای حسن حبیبی کاپیتان تیم ملی و سرمربی تیم جوانان ایران، من و دوستان خوبم مرحوم صفر ایرانپاک و مرحوم ایرج سلیمانی را به تیم ملی جوانان دعوت کرد تا در مسابقات آسیایی جوانان —که در بانکوک برگزار می‌شد— شرکت کنیم اما به علل نامعلومی تیم ایران به مسابقات اعزام نشد و این نخستین ناکامی ورزشی من بود.

باندهای تهرانی

چندروز قبل از عید سال ۱۳۴۵ برای برگزاری مسابقات قهرمانی کشور به کرمان رفتیم. در آن مسابقات تیم‌های خوزستان، تهران (پاس)، کرمان و... برای قهرمانی آمده بودند. تیم خوزستان در مصاف با کرمان با یک پنالتی باخت و ما با همین شکست سوم شدیم. پس از پایان بازیها در فهرست هیات انتخاب کننده تیم ملی بزرگسالان نام هفت بازیکن از خوزستان به چشم می‌خورد: من، حسن علم، مجید حلوایی، حسین کازرانی، مرحوم ایرانپاک، مرحوم سلیمانی و هادی جراح. اما بعدها —که تیم ملی تشکیل شد— هیچیک از این ۷ نفر دعوت نشدند. مجله کیهان ورزشی آن زمان از حقانیت خوزستانی‌ها به ویژه من پشتیبانی کرد. اما همه چیز در دست باندهای تهران و باشگاههای تهرانی بود و شهرستانی‌ها ضعیف و ناتوان در مقابل تصمیمات باندی آنها نمی‌توانستند کاری انجام دهند و این دومین ناکامی من برای ورود به عرصه تیم ملی بود.

امان از پرسپولیسی‌ها

سال ۱۳۴۶ فرا رسید که من برای گذراندن خدمت سربازی با عنوان معلم سپاه دانش از اهواز به یزد اعزام شدم. دو سال بعد پس از گذراندن سربازی، دوباره به اهواز برگشتم و در تیم استقلال اهواز بازی کردم. چند ماهی نگذشته بود که به دستور استاد نادر لطیفی بازیکن اسبق تیم ملی توسط مرحوم رسول مددنوعی —که به اهواز آمده بودند— از من و دوست خوبم مجید حلوایی دعوت کردند تا عضو تیم پیکان شویم. پس از مذاکره و تعیین شرایط، به تهران و به تیم پیکان آمدیم و مشغول بازی شدیم. در پیکان بازیکنانی چون علی پروین، فریدون معینی، مرحوم حسین همیشه جوان، گودرز حبیبی و علی سلطانی هم‌بازی ما بودند. هنوز نخستین فصل مسابقات باشگاههای تهران با پیکان را تمام نکرده بودیم که بازیکنان پرسپولیس به

سال ۱۳۵۳ - تیم آب و برق اهواز تنها تیم فاتح شهرستانی برنفیانیک باکو. ایستاده از راست: اسماعیل بیگی، اکبر خوشایند، نوری خدایاری، حمید شهبازی، مرحوم غلام شیدایی و حسن سالمی. نشسته از راست: حمید سه برادران، مرحوم رضی قلی پور، امیر شیدایی (کاپیتان)، هانی اهوازیان و کریم بوستانی

> ❋ توپهای چرمی کهنه چهل تکه و غیراستاندارد یا توپ کوچک تنیس. نه آموزش فوتبالی و نه فیلمی از فوتبال مدرن به صورت آموزشی. ما حتی یک رادیو هم نداشتیم

علت نارضایتی از مدیر باشگاه (عبده) به پیکان پیوستند. در این موقعیت من و حلوایی به درخواست استاد مرحوم مهدی اسلامی سرمربی تیم‌های پاس و ارتش برای ورود به تیم پاس به دانشکده افسری شهربانی فرا خوانده شدیم.

روز درخشان

در سال ۱۳۴۹، من همراه دوستان خوزستانی‌ام یعنی کازرانی و مجید حلوایی و دوست شمالی‌ام محسن هوشنگی، چهار تازه‌وارد به تیم قدرتمند پاس و دانشجوی سال اول دانشکده افسری شهربانی بودیم و در کنار بزرگانی چون حسن حبیبی، یاوری، شرفی، مناجاتی، قاسمی (میرزا حسن)، شاهرخی، نیک‌نفس، مالکیان و... احساس غرور می کردم و کاری بس دشوار در پیش داشتیم. در آن زمان تیم پاس همراه با استقلال و پرسپولیس از قدرتهای بزرگ فوتبال ایران بودند. سال اول ورودم به پاس با خوش اقبالی مواجه شدم و هر دو جام قهرمانی باشگاههای تهران و جام حذفی را تصاحب کردیم. فینال آن مسابقات با استقلال برگزار شد که من از ابتدای نیمه دوم وارد بازی شدم و مامور مهار مهدی حاج محمد بودم. او در نیمه اول محسن هوشنگی را بسیار آزار داده بود، اما من که بازیکن میانی زمین بودم و در یارگیری مهارت داشتم، در دفاع راست بازی کردم و در مهار حاج محمد کاملاً موفق بودم. در آن مسابقه روز درخشانی داشتم.

فوتبال را کنار گذاشتم

بعد از قهرمانی تیم پاس در سال ۱۳۴۹، من هم همراه دیگر بازیکنان شایسته پاس توسط رایکوف سرمربی وقت تیم ملی به اردوی تیم ملی دعوت شدم. حدود دو هفته در تمرینات تیم ملی شرکت کردم و عملکردم در تمرینات بسیار مورد توجه رایکوف قرار گرفت اما در همین زمان با پاس به نمایندگی از طرف ایران برای شرکت در تورنمنت جام شیلد در کشور هند به کلکته اعزام شدیم و در فینال با ناداوری با یک گل آفساید مقام دوم را کسب کردیم. پس از بازگشت به ایران، دیگر اثری از اردوی تیم ملی نبود و طعم سومین ناکامی را هم چشیدم. دو سال بعد (۱۳۵۱) اوفارل انگلیسی سرمربی تیم ملی نام مرا در لیست تیم ملی نوشت و خود او در حضور سرپرست تیم در اردوی داودیه (شهید کشوری) آن را به من ابلاغ کرد —اما متاسفانه «اوفارل» هم پس از مدتی با فدراسیون فوتبال به علت پاره‌ای از مسائل به توافق نرسید و ایران را ترک کرد و آرزوی ملی‌پوش شدن برای همیشه در دلم ماند و خلاصه من هم سال ۱۳۵۳ فوتبال باشگاهی را کنار گذاشتم.

پنجاه سال پیش

حدود پنجاه سال پیش — یعنی سال ۱۳۳۵ — بازی فوتبال بسیار دشوار بود: نه کفشی، نه توپی و نه پولی بود. پای برهنه روی زمین‌های تفتیده و داغ خاکی جنوب دنبال توپ دویدن، آن هم توپهای چرمی کهنه چهل تکه و غیراستاندارد یا توپ کوچک تنیس. نه آموزش فوتبالی و نه فیلمی از فوتبال مدرن به صورت آموزشی. ما حتی یک رادیو هم نداشتیم. خلاصه هرچه بود استعداد ذاتی و قدرت یادگیری خودمان از بزرگترها بود و عشق به خوب شدن و معروف شدن و این دنیای توپ گرد بود که ما را دنبال خود می کشاند.

رقیب آدامیک

در دوران بازی خود با بزرگان بسیاری همبازی و حریف بودم که برخی از هموطنان خود را بارها نام بردم، اما در یک دیدار دوستانه که تیم منتخب اهواز در سال ۱۳۴۵ با تیم ترناوای چکسلواکی داشت، من در میانه زمین حریف آدامیک شماره ۱۰ آن تیم بودم که او موفق شد دو بار با توپهای کاشته بسیار دیدنی از فاصله ۴۰ متری مثل موشک دروازه ما را باز کند. آدامیک بعدها در سال ۱۳۳۴ به عنوان بازیکن منتخب جهان در ویمبلی لندن به دیدار تیم ملی انگلیس رفت.

فوتبال کنونی ایران

فوتبال کنونی ایران با گذشته بسیار فرق کرده است. آن زمان، فوتبال قدرتی بود، اما حالا تکنیکی است. هر چند الان پول در فوتبال حرف اول را می‌زند و تعصب و عرق ملی مثل گذشته اصل نیست. اگر بود، شاهد نتایجی چون نتایج بازی ایران در مقابل تیم‌های امارات، بحرین و... نبودیم. فوتبال کنونی ایران درحال درجا زدن است و مشکل بتوان آن را دوباره به رده بیستم جهان رساند. فعلاً که در رتبه شصتم رده‌بندی جهان جا خوش کرده است.

■

سال ۱۳۴۴ - عکس یادگاری با آدامیک شماره ۱۰ تیم ترنتوای چکسلواکی و عضو تیم منتخب فوتبال جهان در آن سال ها

جوانمرد آن است که در وقت احتیاج ایثار کند • جنید

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

روی‌درروی سیاهی

روی در روی سیاهی
ایستاده راست
یکه و تنها، تمام شب
در کلامش، نور
بر زبان، آتش
بر لبش، فریاد:
شمع

*

شعله افزون می کند گر سر به تیغش
برزنند
تیرگی گم می‌شود چون شمعها
روشن کنند
راست –همچون– شمع خواهد ایستاد
آیا
روی‌درروی سیاهی
یک تن از این جمع؟

زنده یاد فریدون مشیری

نمونه شعر کلاسیک

پیغام

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
دو زلف یار به هم این قدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
ز بس فتاده به هر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر به دکان شیشه گر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست
که گل به دست تو از شاخه، تازه‌تر ماند
نهاده‌ام به جگر داغی و از آن ترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
برای بردن پیغام او فراز آرید
فرشته‌ای که به مرغان نامه‌بر ماند

طالب آملی

فاصله

با این کسی که آینه تصویر می کند
دارد نبودن تو مرا پیر می کند
راهم ز راه عقل جدا کرده سرنوشت
هر شب مرا جنون تو تسخیر می کند
سر می‌زند به باغ خیالم خیال تو
ناگاه عیار فاصله تغییر می کند
انگار پیش چشم منی، پیش چشم تو
حتی گلوی عقربه‌ها گیر می کند
حتی جدایی تو قشنگ است نازنین!
غم را به انتظار تو تفسیر می کند
تا آرزوی دلخوشی تازه می کنم
خواب مرا خیال تو تعبیر می کند
از فتنه زمانه دل عاشق ایمن است
با خون چه کار دشنه تقدیر می کند؟
شیرین ترین حقیقت دنیای من! بیا
این انتظار تلخ مرا پیر می کند

مهدی دانش –اردبیل

هفت بازمانده

عصرگاه
خیره می‌شوم در آسمان
کمی آنسوتر به پایان می‌رسد
کوتاه و بی‌فرجام
برادرم با سرانگشت تدبیر
چند ستاره می‌شمارد
پنج یا هفت بازمانده مفلوک
آرام می گرید
و می‌ترسد از اینکه فردا
ستاره‌ای بر سیم گیتارش ننشیند
پدر کاغذی سیاه با نقطه‌های نورانی
روبروی دیدگانش می گسترد
و منطق چشمانش را کتمان می کند
آسمانی از این دست
خلوت و بی‌ترانه
کابوسی است که تعبیرش
خواب کودکانمان را می‌آشوبد

صابر حسینی –تبریز

مشق لبخند

گفتم از خویش جدا بنویسم
یعنی از نام خدا بنویسم
تا تو را دارم و سرمست توام
در سرآغاز، تو را بنویسم
کار من این شده هر شب تا صبح
مشق لبخند تو را بنویسم
عاشقی درد عزیزی است، بگو
در این عشق، کجا بنویسم؟
جای آن است که درباره تو
فارغ از چون و چرا بنویسم
باید از شوق صدایت، بر دل
بی‌صدا از تو صدا بنویسم
کاش یک روز به جای «من» و «تو»
روی هر پنجره «ما» بنویسم

عبدالرحیم سعیدی راد

سوگ سرود به احترام هنرمند ارجمند پرویز مشکاتیان

پس از تو

پس از تو صبح، پس از تو صدا غم‌انگیز است
پس از تو هرچه...، همه، هر کجا غم‌انگیز است
کنار یاد تو سنتور، بی‌قرار گریست
پس از تو زخمه مضراب‌ها غم‌انگیز است
پس از تو حوصله عاشقان به زرد نشست
پس از تو کوچه، پس از تو هوا غم‌انگیز است
تو مهربان‌تر از آغوش آبها بودی
پس از تو آبی دریای ما غم‌انگیز است
غروب پنجره‌ای سمت بی‌قراری‌هاست
که لحظه‌های شکوه دعا غم‌انگیز است

شعبان کرم‌دخت ــ بابلسر

چند دوبیتی و رباعی از محمود مرتضوی ــ اصفهان

دریاب

دریاب مرا که بی‌تو دلگیر شدم
بی‌نغمه تو ز عمر خود سیر شدم
بس دوخته‌ام چشم به راهت ای دوست
در کسوت انتظار تو پیر شدم

بی‌تو

دریاب مرا که بی‌تو دلتنگ شدم
با سایه خود دوباره در جنگ شدم
دلگیر از این سکوت بی‌پایانم
بس ناله زدم مرغ شباهنگ شدم

فراق

دوبیتی‌های من پایان ندارد
دل وامانده‌ام سامان ندارد
دو چشمم از فراق روی ماهت
دریغا قطره‌ای باران ندارد

دنیای من

تو دنیای منی، من از تو دورم
مشو غافل ز من، سنگ صبورم
سلیمانی اگر در مهرورزی
به پای مهر تو من همچو مورم

باد و باران

باران
گیسوانش را می‌بارد
در نسیمی که امشب آرام
از این حوالی می‌گذرد
و تو
بی‌خیال بی‌خیال
گیسو به گیسوی باد و باران داده‌ای
و نرم نرمک
زیر لبت
شعر سهراب را زمزمه می کنی:
«چترها را باید بست
زیر باران باید...»
اما نمی‌دانی
کمی آنسوتر
مردی با چشمانی خیس باران
با دلی شکسته
آرزوهایش را فقط
در نسیمی که امشب از
کوی تو می‌وزد
جستجو می کند

غلامرضا پیرانی ــ آبدانان

جوانه های ادبی

حمید صادقیان ــ تهران

مراعات‌النظیر آوردن کلمات متناسب در یک بیت است. مثلاً در این بیت سعدی:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

کلمات ابر و باد و مه و... با یکدیگر تناسب دارند.

و یا در این بیت حافظ:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

کلمات کوه و بیابان و...

شروین ملک‌پور ــ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فعلاتن
بسرشتند = فعلاتن
د و به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات

کورش طهماسبی ــ یزد

شعر مورد نظر شما از سروده‌های مهدی اخوان ثالث است:

قاصدک هان چه خبر آوردی
از کجا وز که خبر آوردی
خوش خبر باشی، اما
گرد بام و بر من
بی‌ثمر می گردی

مهشید علوی ــ شیراز

کتاب «صناعات ادبی» تالیف مرحوم جلال همایی به کار شما خواهد آمد. در این کتاب می‌توانید با صنایع معنوی و لفظی از جمله تشبیه، استعاره، جناس و... آشنا شوید.

کوچ

اگر پرستو
کوچ نکند
چه کسی بهار را
با خود
به خانه ما بیاورد؟
اگر پرستو
کوچ نکند
چه کسی
زمستان را
سردتر از سرد کند؟

رویا عباسی ــ کرج

شمع

شمع یاد تو
روی تاقچه اتاقم
می‌سوزد همچنان
آیا روزی این شمع پرسوز
خاموش می‌شود؟
آیا روزی
یاد تو از خاطرم
فراموش می‌شود؟

حسین اکبرزاده ــ تهران

کجا رفت؟

کجا رفت
آن چشمهایی که
از خورشید
درخشان‌تر بود؟
آن دستهایی که از
سپیده
سپیدتر بود
آن نفسهایی که
هزار مرده را جان می‌بخشید
کجا رفت؟

علیرضا خادمی ــ تهران

معرفی کتاب

سنگها برایت آواز می‌خوانند

سنگها برایت آواز می‌خوانند

گزیده پنج مجموعه نثر ادبی
نوشته: محمدرضا مهدیزاده
تعداد صفحات: ۵۵۰ صفحه
قیمت: ۶۶۵۰ تومان
ناشر: نشر تکا ۲-۶۶۴۱۵۲۷۱

هر که در حال توانایی نیکویی نکند در حال ناتوانی سختی بیند ● سعدی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی
می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنین ها لطفاً از این پس فقط ناب پیامک های خود را به شماره ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹ ارسال کنید

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

به سبک بالی یک واژه نگر، که به تو می گوید به «خود» «آ» تا «خودا» را بینی! بیش از این من چه بگویم سخنی، که گهی «راز» سکوت بهتر از واژه هدر دادن بیهوده ماست!

سنگ آسمانی

ضمن پوزش از کسانی که نامه به این بخش ارسال کرده انداز آنجا که برخی از نازنین ها دو ماه است در نوبت چاپ هستند این هفته به پیامک ها اختصاص یافت

¤کسی که شکیبایی او را نجات ندهد بی تابی او را هلاک می کند **خاکستری**

¤ترجیح می‌دهم با کفشهایم راه بروم و به خدا فکر کنم تا اینکه در مسجد بنشینم و به کفش‌هایم فکر کنم **زهرا برمکی**

¤من آن شکسته به نهایت رسیده‌ام آنقدر شکسته‌ام که تو نتوانیم شکست **حمزه.ش**

¤هر کس در برابر خدا زانو بزند، در مقابل هر مشکلی می‌تواند بایستد **یاس کوچک**

¤تصویر تو در وسعت هر پنجره پیداست، تقصیر دلم نیست تماشای تو زیباست **آسمان شب**

¤بهترین ازدواجها آن است که آسانتر انجام گیرد **احمد دلیلی**

¤وقتی خداوند ترا حفظ کند و با تو باشد، هرچه خسته‌تر باشی او نزدیک تر است **کوثر بانوی ماه نهم**

¤بزرگترین پاداش دعا آرامش است **ناصر دیلمی**

¤گل عشق تو هستم شبنمم باش، دلم دنیای زخمه مرهمم باش، ز درد بی کسی قلبم شکسته، به شهر بی کسی ها همدمم باش

گیتی

¤وقتی قرار شد من بی‌قرار تو باشم، ناگهان تو تنها قرار زندگی‌ام شدی **الهه عشق**

¤آنقدر زجر کشیدم ز جهان سیر شدم، صورتم گرچه جوان است ولی پیر شدم **سیما**

¤اگر باران چشمانت فرو ریخت در این ماه الهی، کویر قلب ما را هم دعا کن **عاشق**

¤زنده‌ام با نام تو پژمرده‌ام بی‌نام تو، حاضرم پرپر شوم در محضر دیدار تو **فریما**

¤غروب غمگین ترین تصویر طبیعت است اما غمگین تر از غروب، غم دوری توست **زهرا.ش**

¤بنویس تو قصه نامت شاعری با تو درخشید، از تو بود و به تو آخر نفس شعرشو بخشید **جلال پورزاده**

¤بی ایمانی می تواند سبب باخت یک بازی در آستانه پیروزی شود **محیا**

¤آمدیم با زندگی کردن قیمت بگیریم نه به هر قیمتی زندگی کنیم **پروین**

¤به یادت هستم بی هیچ بهانه‌ای، شاید دوست داشتن همین باشد **مشکوک**

¤زندگی میدان یاد گرفتن است، ادعای دانستن نکنیم

یادداشت

¤مشکلات خود را با مداد بنویس و پاک کن را در اختیار خدا بگذار

رضوانه فرشاد

¤من اگر اشک به دادم نرسد می شکنم، زیر این سقف کبود، زیر این سلسله سنگین سکوت، اگر از یاد تو یادی نکنم می میرم

الماس

¤عزیزم غصه نخور قصه نویس تو خداست، همه نارفیقن و تنها رفیق تو خداست **رها**

¤شریعتی: مشکلات انسانهای بزرگ را متعالی می کند و انسانهای کوچک را متلاشی! **رضا مهرشاد**

¤ای فلک جان مرا هر چند می خواهی بسوز، مدتی هست از قضا که سوختن کارم شده **مجنون**

¤بهترین سیاست، صداقت است **مهران. سلماس**

¤اگه دنیا پر از عاشق نباشه، تو این دنیا دل صادق نباشه، همون بهتر که این دنیا نباشه، زمین و آسمون از هم بپاشه **عقرب پیر**

¤حلقه ازدواج نخستین دانه زنجیر اسارت عشق است

یوسف سیادت

¤بایزید بسطامی: یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی **شبکده**

¤تنهایی آدما یه دریا عمق داره ولی پر کردنش با یه لیوان محبت ممکنه **هنا**

¤در کاخ مجلل خبر از عشق مجو که سعادت همه در کلبه درویشان است **حمید راشدی**

¤ممکنه ما گلی را دیر یاد کنیم اما محاله عطر خوشش را از فضای دلمون پاک کنیم **نیما**

¤کاش می شد وقت رفتن، چشمهایم را کنار تو بگذارم تا که در حسرت دیدارت نمانم **مرضیه**

¤لبخند دسته گلی است که گیرنده هیچ وقت آن را بی جواب نمی گذارد **دلشکسته.S**

¤عشق میهمانی مودب است که ورودش را با ضربه‌های قلب اعلام می کند **فروزان**

¤ما همیشه صداهای بلند را می شنویم، پررنگ ها را می بینم، سخت‌ها را می خواهیم، غافل از اینکه خوبها، آسان می آیند، بی‌رنگ می مانند و بی صدا می‌روند **سنگ آسمانی ۲**

¤کاش می‌دانستیم روزگاری که به هم نزدیکیم چه بهایی دارد، کاش می‌دانستیم که سفر یعنی چه، و چرا مرغ مهاجر وقت پرواز به خود می‌لرزد؟ **شهره توکلی**

¤زندگی هنگامه فریاد ماست، سرگذشت در گذشت یادهاست، زندگی تکرار جان فرسودن است، رنج ما تاوان انسان بودن است

محدثه آهنی

¤عاشقم عاشق و جز وصل تو درمانش نیست **محمدصادق**

¤قلبی داشته باش که هرگز سختی سنگ را به خود نگیرد و احساسی داشته باش که آزاردهنده نباشد **آنا**

¤سرنوشت ما انسانها چه خوب و چه بد، به وسیله اعمالمان رقم می‌خورد **نیلی**

¤وقتی دیدی تنهایی بدون که خدا همه‌رو بیرون کرده که تنها خودت باشی و خودش **پری دریایی**

¤امشب ای ماه به درد دل من تسکینی، آخر ای ماه تو هم مثل منی مسکینی **فانوس خاموش**

¤سگ بیدار بهتر از شیر خفته است **مهرداد پروایی**

¤سنگ بر شیشه دلهای پریشان نزدم **یوسف آبزن**

¤امروز اولین روز از باقیمانده عمر ماست، امیدوارم قدرش را بدانیم **آسمان پرستاره**

¤شاید زندگی قصه‌ای است که کودکان از آن آگاهند که زندگی را با گریه آغاز می کنند **ملیحه ف**

¤عاشقان تو همه نام و نشانی دارند آنکه در کوی تو بی‌نام و نشان است منم **فریاد**

¤کسی که فرصت فکر کردن به بدبختی را نداشته باشد خوشبخت است **آسمان شب**

¤عاشق بهترینها نباش، بهترین باش تا بهترینها عاشق تو باشند

محمد تقی زاده

¤چه شد ای پنجره شوق چرا بسته شدی؟ شاید از همنفسی با دل ما خسته شدی **کاکا ۳۰۷**

¤تولستوی: بدترین و خطرناک‌ترین کلمات این است: همه این جورند **کولاک**

¤علی(ع): زبان عاقل در پشت قلب او قرار دارد و قلب احمق در پشت زبانش **امیر بامداد**

¤هرگز از سختی زندگی نهراس، چرا که دریای آرام هرگز ناخدای قهرمان نمی‌سازد **مهاجر**

¤من همان قاب تهی خسته و بی تصویرم که برای تو و تصویر دلت می‌میرم **نوشین**

¤پلاک خانه ما فرد است، روزهای زوج مجبورم در خیابان بخوابم **بچه سوسول**

¤کاش آنکه فرصتی برای دوستی‌ها داد دلی هم برای دوریها می‌داد **سیندرلا**

¤قندان غرورم را شکستند، دل دائم صبورم را شکستند به جرم پا به پای عشق رفتن، پر و بال عبورم را شکستند، رهایی در امیدم موج می‌زد، ولی رویای دورم را شکستند **زهرا افخمی**

¤یکی یکی می رفتیم و کاتب سرنوشتمان را با خطی زرین می‌نوشت نوبت که به من رسید قلم از قلمدان افتاد و شکست، کاتب با خطی تیره و تار نوشت: اسیر سرنوشت **فریاد**

¤باز باران بی ترانه، گریه‌های بی‌بهانه، می‌خورد بر سقف قلبم، باورت شاید نباشد، خسته است این قلب تنگم!

معصومه ملک ناصری

¤مثل مهتاب که از خاطر شب می گذرد هر شب آهسته از آفاق دلم می گذری **حسین رادمرد**

¤بشر از هرچه بترسد از آن می گریزد ولی وقتی از خدا می‌ترسد به او پناه می‌برد **F.M**

¤به آسمون سپردم، چشم از تو برنداره، مراقب تو باشه، سرت بلا نیاره، تا تو نخوای نتابه، دلت گرفت بباره، همیشه با تو باشه، تورو تنها نذاره **ساناز**

¤وقتی ناله‌های خرد شدنت زیر پای باران نوای دل انگیزی شد چه فرقی می کند برگ سبز کدام درختی؟ **هدیه**

¤تبسم تو تجسم تمام خوبیهاست به تبسمت سوگند همیشه شاد بودنت آرزوی ماست **مهوش لوطی**

¤به چشمان تو هر کس دیده انداخت، دل از کف داد و جان و زندگی باخت، در این اندیشه‌ام بر او چه رفته است، هر آنکس چشم زیبای تو را ساخت **دسپرادو**

¤امشب شب آخره که مزاحم دلت شدم، خورشید فردا مال تو، ببخش که عاشقت شدم **مهناز (M.G)**

¤شکسپیر: رحمت خدا بهتر از ثروت است **زینب قبادی فرد**

¤یادها رفتند و ما هم می رویم از یادها، کی پر کاهی بماند در میان بادها **بغض سفالی**

¤جاده خوشبختی در دست تعمیره دور بزن بر گرد این اسمش تقدیره **مرینا**

¤انگشتم را نخ بستم که به یاد بیاورم فراموشت نکردم

ستاره تنها

¤مثل باران باش رنج جدا شدن از آسمان را در سبز کردن زمین جبران کن **کلاغ**

¤مهم نیست ریسمان دوستی را چطور می بندی مهم اینه که هرگز باز نشه **نوشین بی تاب**

¤سلامت بگویم که در خاطری، گر از چشم دورم به دل حاضری

نسیرین رسولی ۲۲

¤دوباره فال حافظ و دوباره توی فالمی، همیشه در خیالتم اگرچه بی‌خیالمی **سیم خاردار**

¤هر گلی هستی شقایق نیستی خوش به حال تو که عاشق نیستی من ولی با عشق تو خو کرده‌ام هرچه در دل داشتم رو کرده‌ام

هاجر

¤بگیر این گل که یاد من تو بودی، که تنها لایق این گل تو بودی، فراوان آمدند این گل بگیرند، ندادم چون عزیز من تو بودی

لاف عاشقی

¤قلبش همچون کف سرش پاک است او پدرم است **سرو**

¤دوستی مثل ایستادن روی سیمان خیس، اگه بمونی رفتنت خیلی سخته ولی اگه بری جای پاهات تا ابد موندگاره
پیمان مظفر

¤در چهاردیواری دنیا عشق ابدیست، غم رفتنی ست، گیرنده پیام دوست داشتنی است **a.f**

¤بلندترین شاخه درخت یک واژه را می فهمد و آن هم تنهاییست **پری تنها**

¤گر خدا با توست بیم از که داری، وگر خدا با تو نیست امید به که داری **بتول علیپور**

¤همه دنیا در حکم یک دوربین عکاسی است، لبخند بزنید
سولماز.ق

¤سالها رهگذر کوچه دل یاد تو بود، یاد آن کوچه و آن رهگذر خسته به خیر! **خزان**

¤هیچگاه به یکرنگی آدمها اعتماد مکن، شاید آن یک رنگی ترکیبی از دو یا چند رنگ باشد!! **حامد خرم طریق**

¤من امروز ایستاده‌ام و برای ایستادنم هزاران بار افتاده‌ام، از سایه نمی ترسم! با ساختن امروز، خورشید فردا مال من است **تنها**

¤انسانهای کوچک تابع سرنوشت‌اند و سرنوشت تابع انسانهای بزرگ است **حمیده فیضی**

¤الهی هر کجا باشی وجودت بی بلا باشد، سر و دستت علی گیرد، نگهدارت خدا باشد **زهرا مترجمی**

¤دلم را آهنی کردم مبادا عاشقت شود، ندانستم تو ای ظالم دلی آهن ربا داری **افسانه.ع**

¤اشکهای دیگران را مبدل به نگاههای پر از شادی کردن، بهترین خوشبختی هاست **ابوالفضل دیلمی**

¤زندگی اجبار است، مرگ انتظار است، عشق یک بار است، فکر تو تکرار است **ژولیوس سزار**

¤شبی از سوز دل گفتم قلم را، بیا بنویس غمهای دلم را، قلم گفتا برو بیمار عاشق، ندارم طاقت این بار غم را **مجید رضا عارف**

¤موج اگر می دونست که ساحل دستشو نمی گیره، هیچوقت برای رسیدن بهش نفس نفس نمی زد **ایفل خانوم**

¤آه! چقدر خسته‌ام از این دنیای نادانی! دنیایی که عشق را در زندگی عاقلان جستجو می کنند، اما ای کاش می دانستند غم دیوانه عشقی بود که او را دیوانه کرده بود **جادوگر**

¤بر تک برگ گل نوشتم که یکی را دوست می دارم
بتول علیپور

¤من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم، چون ندارم همدمی بازیچه دلها شدم! **گلبرگ**

¤دوست داشتن تنها چیزی است که نوبتی نیست پس خارج از نوبت دوستت دارم **لوطی**

¤گل نیلوفر در مرداب می روید تا به همه بگه، باید در سختی ها زیباترین بود **مریم.غ**

¤وفا را از ماهی یاد بگیر چون وقتی از آب در میاد، می میره نه از زنبور که وقتی از گلی خسته می شه می ره سراغ یه گل دیگه
ابوالفضل M

¤بدترین دلتنگی اینه که حضور یکی رو احساس کنی اما کنارش نباشی **تهمینه**

¤من آن غریبه دیروز، آشنای امروز و فراموش شده فردایم، در آشنایی امروز می نویسم تا در فراموشی فردا یادم کنی **فهیمه علی**

¤باید آهسته نوشت، با دل خسته نوشت، با لب بسته نوشت، روی هر سنگ نوشت تا بدانند همه، تا بخوانند همه که اگر دوست نباشد، دل نیست **محمود جعفری کوهبنانی**

¤اگر چشمان من دریاست تویی فانوس شبهایش، اگر حرفی زدم از گل تویی معنا و مفهومش **فرداد**

¤چه کسی می داند که تو در پیله خود تنهایی، چه کسی می داند که تو در حسرت یک روزنه فردایی، پیله‌ات را بگشا که به اندازه پروانه ایی و زیبایی **بانوی شرق**

¤فرانسویها می گن به قلب ما نزدیک است آن کسی که از چشمهای ما دور است **غلامرضا محمد پور**

¤می گن بارون مظهر دلتنگی ماست، تو ببین با دلم چکار کردی که داره برف میاد **Alone**

¤یه نقطه امن، یه گوشه دنج، یه جای پایدار تو دلت بذار کنار، منو بایگانی کن اما فراموشم نکن **مجنون بدشانس**

¤آنگاه که ضربه‌های تیشه زندگی را به ریشه آرزوهایت احساس می کنی، به یاد آور که زیبایی شبها از شکستن قلب ستارگان است **نیلی**

¤پروانه به شمع بوسه زد و بال و پرش سوخت بیچاره از این عشق فقط سوختن آموخت **نینا**

¤زندگی زیباست ای زیباپسند، زنده‌اندیشان به زیبایی رسند، آنچنان زیباست این بی‌بازگشت، کز برایش می توان از جان گذشت **حمید شبانی**

¤آنجا که قلب مشتاقی برایت می تپد زندگی به رنج کشیدنش می‌ارزد **مینا.م**

¤آنچنان حواسمان به نداشته‌ها هست که از داشته‌ها لذت نمی‌بریم

¤صفای عالم هستی غمم را برده از یادم به یادم باش و شادم کن که با یاد تو من شادم **M.R**

¤خداوند، بهترینهای خود را به کسانی می‌بخشد که حق انتخاب خود را به او می سپارد **S.H.S**

¤دوستت دارم به آن اندازه که نه می توانم بگویم نه می توانم بنویسم و نه می توانم ابراز کنم. پس تو با قلبت که دریایی بیکران است احساسش کن **ستار**

¤اگر دل به کسی بستم، دلم را هدیه کرد دستم، بدی دیدم، بخشیدم، به بدبینی نپیوستم **پورزاده**

¤تنهاییم را با تو قسمت می کنم، سهم کمی نیست گسترده‌تر از عالم تنهایی مو آه و دمی نیست **Lonley**

¤یک عکس از چشمات بفرست؟! یک آهو اینجاست می خوام روشو کم کنم **آلون**

¤در وانفسای آتش بی کسیم، آن زمان که فریاد می‌زدم: خدایا، بی کسم... بی کسم خدا. همچون روحی مقدس به من هدیه شدی **ستاره حسرت**

¤تازه‌ترین زخم دلم غصه رفتن اونه! این روزا هر جا که می‌رم حرفا همش حرف اونه، حیف روزای رفته که بدون اون هدر شدن، حیف روزای مونده که بدون بال و پر شدن. خدا کنه تموم بشه غصه بی تو سر شدن، بیاد و باز یادم بره شب‌هایی که سحر شدن **مرینا**

¤یک شب بارونی بسه برای از نو تر شدن، یک گل شمعدونی بسه برای عاشق **(...)**

¤یک کامیون شادی توی دلت پارک می کنم تا جایی واسه پارک غم نباشه **تاتلی**

¤شنیدی می گن خیلی دور خیلی نزدیک! اولی دستامون، دومی دلامون **Simsim**

¤زندگی بدون عشق مثل ساندویچ بدون نوشابه است **فرمانی**

¤هواشناسی اعلام کرد گلها یخ می زنند. حال گل ما چطوره؟
مهسا

¤رفتم گلستان که با عشق برات یک دامن گل بچینم!! دیدم شلوار پامه **منا**

¤تنها دارویی که دو خاصیت متضاد داره چشمهای قشنگ تواست که هم آرومم می کنه، هم داغون **فرناز**

¤اگه بگی دوستم نداری جوجو می شم می رم تو باغچه همسایه آنقدر جیک جیک می کنم تا پیشی بیاد منو بخوره **P**

¤می گن به یاد یکی بخوابی خوابشو می بینی، می میرم برات تا همیشه ببینمت **م.قلاف**

¤می خواستم برات بمیرم اما خودت خوب می دونی پهلوانان هرگز نمی میرند **صفرزاده**

¤اگه از بلندی بیفتم شاید نمیرم اما اگه از چشمات بیفتم حتماً می‌میرم **حسین**

¤می خواستم توی قلبت خونه کنم ولی اونجا زمین گرونه، ما که فقیریم توی چشمات چادر می زنیم **جوجه پیشی**

کسانی که حداقل یک پیامشان کار نشده

بهرنگ – رنگین کمان – نجمه – دریا – نسرین رسول فر – مهتاب آسمانی – مهدی مرتضی پور – پورزاده – علی بیاتی – ابوالفضل دیلمی – یاس کوچک – سپید – نیلی – فریاد – ملیحه ف – زهرا افخمی – پیکار قصر شیرین – مدعی بی ادعا – حمزه حسینی – حسین یوسفی – کوثر – مجیدرضا عارف – حامد خرم طریق – عباس عابد – قیصر.م.ن – مارال – نیلی صفرزاده – الهام – MZ – تاتلی

بدون نام ها

هر کس قله غرورش بلندتر باشد، در سقوطش عمیق تر خواهد بود

بزرگترین متهم تاریخ کسی است که نداند قلبش برای چه کسی می‌زند

دلم در هر تپش صد بار آواز تو را می خواند نمی دانم تو هم یاد دل ما می کنی یا نه؟

اونهایی که رنگ پریدگی پاییز رو دوست ندارند نمی‌فهمند که پاییز همون بهاره که عاشق شده.

پاسخ به نامه ها

○ سیدمهدی نازنین! من باید از تو بابت اینهمه لطفت تشکر کنم چون شاید باور نکنی اما همین کاری که تو کردی خیلی ها نمی کنن!

○ قهوه شیرین دلچسب! بزرگترین سرنخ در ارتباط با اون سوال تو پیش خودته، شما اگر بخوای یک گل رو بشناسی کجامی ری تحقیق کنی بیرون از گل یا درونش!؟ تو هم چون ساخته دست اونی پس بهترین سرنخی

○ بچه سوسول زیبا! اگر بخوایم اون چیزی که دیگران از ما انتظار دارن بشیم، هیچی نمی شیم، اما کاش اون انتظاری که «او»ن از تو داره بشی که اون وقت خیلی چیزا شدی

○ سلام محمد سلامی عزیز! من سنگ آسمانی هستم. به نظر تو چطور یه سنگ آسمانی می تونه، ادیب و گلبرگ و اصلاً انسان باشه؟! اگر خودت جواب من رو دادی منهم جوابت رو می دم. در ضمن خوشحالم می شنوم از خواننده‌های قدیمی هستی و در مورد اون سوالت که اون دو نفر یکی هستن؟ تقریباً آره!! منو ببخش اگر دیر جواب دادم.

○ شیما جان! درسته که مسیج‌های لاتین کار من رو خیلی سخت می کنه اما من کی باشم که پیغامهات رو چاپ نکنم، به خدا جا کم دارم اما با همه این حرفا روی چشم!

○ lonely مهربون! اگر تنهایی بد بود که خدا تنها نمی شد! در ضمن مهم این نیست که من کی هستم مهم اینه که چی هستم!
در مورد درددل کردن هم من اگر بودم از خودم شروع می کردم. ولی باور کن منهم بدون اندازه دوستت دارم

○ ملیحه ف پر جنب و جوش! اگر خوب دقت کنی زیر پاهات پره سنگه چیزی که بهش دقت نمی کنی و اگه یک روز یکی از ماها بریم تو کفشت زود بیرونمون می ندازی، اصلاً راستش رو بگو سنگ دیدن داره؟!

○ نازنین هایی که ناب پیامک‌های خودشونرو به اشتباه به شماره قبلی که واگذار شده فرستادن بدونن که من به اونا دسترسی ندارم و امیدوارم دیگه این کارو نکنن چون با این کار به خواهش من و نوشته خودشون بی احترامی می کنن.

نجیب زادگی بدون تقوی همچون قاب انگشتری زیباست که نگین جواهر نداشته باشد.
● جین پورتر

از ناکجا

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

تفکر بغلی شدن نوزادان اشتباه است

برخی والدین با تفکر اینکه بغل کردن زیاد نوزاد موجب لوس شدن او یا به اصطلاح عام موجب بغلی شدن یا همان عادت به بغل کردن کودک می شود از توجه زیاد به کودک خود امتناع می کنند که البته این تفکر اشتباه است و توجه و مراقبت هر چه بیشتر از کودک لازم و ضروری است. مهمترین موضوع در پرورش کودک توجه و مراقبت از او از لحظه تولد است که این توجه باید در بالاترین میزان خود باشد چرا که کودک از لحظه تولد دارای لامسه و چشایی و حواس کامل است و این حواس باید هر چه بیشتر تقویت شوند. بیشترین میزان رشد مغز در ۱/۵ سال ابتدای زندگی است به طوری که این میزان تا ۹۰ درصد نیز می رسد بنابراین والدین در همین زمان است که باید تمام تلاش خود را برای رشد کامل و تکامل مغز کودک به کار گیرند.

برخلاف عقیده برخی والدین هر چه نوزاد بیشتر مورد توجه قرار گیرد و در آغوش گرفته شود بیشتر با اصوات و تصاویر افراد آشنا شده و حواس و حتی تکلم وی تقویت می شود و هیچ گاه موجب لوس شدن یا بغلی شدن کودک نمی گردد و می توان گفت این تفکر که کودک به اصطلاح بغلی می شود، اشتباه می باشد.

گفتنی است: کودک به خصوص در سالهای اول زندگی به هیچ وجه نباید احساس نگرانی، ترس و یا ناامنی داشته باشد چرا که در طولانی مدت در روحیات و حتی شکل گیری شخصیت وی تاثیر گذار است. شایان ذکر است: اگر در آغوش گرفتن کودک همراه با صحبت کردن با وی باشد می تواند تا حدی در قدرت تکلم و شنوایی کودک موثر واقع شود.

چطور سرطان پروستات را کاهش دهید

تحقیقات نشان می‌دهد؛ مصرف ماهی به علت دارا بودن امگا ۳ احتمال ابتلا به سرطان پروستات را کاهش می‌دهد. امگا ۳ باعث می‌شود که سلول‌های سرطانی پروستات به قسمت‌های دیگر مانند مغز استخوان صدمه نزنند. امگا ۳ موجود در ماهی‌های چرب مانند ماهی قزل آلا و ماهی تن می تواند ابتلا به بیماری‌های قلبی و سرطان را کاهش دهد. همچنین امگا ۳ و امگا ۶ سلامتی بدن را تضمین و از ابتلا به سلول‌های سرطانی پروستات که در بدن بسیار زیاد هستند جلوگیری می‌کند و مانع از انتشار آنها در تمام بدن می‌شود.

به گفته محققان افراد مبتلا به سرطان پروستات بهتر است که هفته‌ای چهار بار ماهی را در وعده‌های غذایی خود بگنجانند. سبزیجات، آجیل و دانه‌ها از مهمترین منابع امگا ۶ هستند. سرطان پروستات یکی از بیماری‌های شایع در میان مردان است و اگر کنترل نشود سالانه در حدود ۳ هزار نفر را مبتلا خواهد کرد.

آدامس تیک عصبی می آفریند

پزشکان ژاپنی در جدیدترین تحقیقاتشان متوجه شده‌اند که آدامس جویدن در کودکان و نوجوانان زمینه‌ساز بروز تیک عصبی می‌شود. کودکان و نوجوانانی که از آب نبات‌های آدامسی استفاده می کنند به دلیل سفت بودن آدامس داخل این آبنبات ها ناخواسته آرواره‌شان را تندتر تکان می‌دهند. پزشکان ژاپنی معتقدند که تندتر تکان دادن آرواره‌ها در حین جویدن آبنبات های آدامسی در دراز مدت سبب بروز تیک عصبی در این گروه از کودکان و نوجوانان می‌شود. در نتایج این تحقیقات مشخص شده است که برخی از افرادی که در روز بیش از سه ساعت آدامس می‌جوند در دراز مدت دچار نوعی حس اعتیاد به جویدن آدامس می شوند.

رمز کنترل سوزش معده

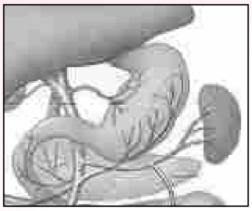

سوزش معده با اولین لقمه شروع می شود. زمانی که یک لقمه از غذا را می بلعید، دستگاه گوارش وارد عمل می شود. اسیدها به داخل معده سرازیر شده تا غذاها را تجزیه کند. در بسیاری از افراد به دلیل نقص دریچه مری، اسیدهای معده به داخل مری بازگشت می کند و باعث ایجاد احساس سوزش در قفسه سینه می شود. سوزش معده (ترش کردن) از مشکلات بسیار رایج می باشد که بسیاری از افراد از آن شکایت می کنند.

علل سوزش معده: زمانی که اولین لقمه را قورت می دهید، در طول مری حرکت کرده تا وارد معده شود. دریچه پایینی مری که در محل اتصال مری به معده قرار دارد و اسفنکتور مری نام دارد باز شده تا غذا از مری به معده سرازیر شود. سپس دریچه باید بسته شود تا از برگشت اسیدها به داخل مری ممانعت کند. در بعضی افراد این دریچه به درستی عمل نمی کند و اجازه نمی دهد که اسید معده به داخل مری تراوش کند و همین مسئله باعث ایجاد درد و آزار می شود. البته همه افراد مبتلا به رفلکس اسیدی از سوزش معده رنج نمی برند و برعکس بسیاری از افراد مبتلا به سوزش معده دچار رفلکس اسیدی نیستند و ناراحتی آنها ناشی از اختلالات دیگری است.

علائم رفلکس اسیدی: نشانه سوزش معده احساس دردناک و سوزنده در وسط قفسه سینه است. این درد معمولا بعد از صرف غذا شروع می شود و تا چند ساعت بعد از آن ادامه می یابد. این ناراحتی ممکن است با دراز کشیدن و یا خم شدن بدتر هم شود. سایر علائم سوزش معده شدید عبارتند از: احساس مزه ترش در پشت گلو، مشکل بلع و احساس چسبنده بودن غذا به قفسه سینه و یا گلو، سرفه های مزمن و یا حملات آسم نیز می تواند از دلایل رفلکس اسیدی باشد.

افراد تحت خطر: بعضی از عادت های خاص می تواند عملکرد دریچه مری را تحت تاثیر قرار دهد. اضافه وزن، خوردن وعده های غذایی سنگین، پوشیدن لباس های تنگ و استعمال دخانیات از جمله عوامل بروز این اختلال می باشد.

احتمال ابتلا به بیماری رفلکس مری- معده: سوزش معده معمولا خطر جدی برای سلامت کل بدن به همراه ندارد. با این حال اگر به صورت شدید، متوالی و پایدار بروز کند به طوری که بیش از ۲ مرتبه در هفته این احساس را تجربه کنید می تواند دال بر ابتلا به بیماری رفلکس مری- معده باشد. عدم توجه به درمان این اختلال می تواند منجر به التهاب، زخم و تغییر سطح مری شود که بعدها تبدیل به سرطان می شود.

کنترل سوزش معده: با تغییر جزیی در روال رژیم غذایی می توان این عارضه را کنترل و درمان نمود. ابتدا بهتر است حجم هر وعده غذایی را کم کنید. ۳ تا ۴ ساعت قبل از خواب شام را صرف کنید و بعد از آن از خوردن هله هوله و یا سایر خوراکی ها اجتناب کنید. بعضی از غذاها با افزایش بیش از حد اسید معده و یا شل کردن دریچه مری- معده ابتلا به سوزش معده را افزایش می دهد. مثلا گوجه فرنگی، پیاز، سیر، شکلات، نعناع، غذاهای چرب و مرکبات مثل پرتقال و گریپ فروت این عارضه را تشدید می کنند. همچنین لازم است سایر غذاهای چاشنی دار که این اختلال را تحریک می کنند محدود کرد.

بعضی نوشیدنی ها مثل قهوه، چای، الکل و آب پرتقال نیز باعث بروز سوزش معده می شود. آب بهترین نوشیدنی می باشد که اسیدهای دستگاه گوارش را رقیق می کند.

در هنگام خواب سر خود را بالاتر از بدن قرار دهید. اگر در شب دچار سوزش معده می شوید بهتر است بالشی بلندتر زیر سر قرار دهید. این کار مانع از بازگشت اسید معده به داخل مری می شود. همچنین بهتر است به طرف چپ بدن قرار گیرید، در این حالت سوزش معده تخفیف می یابد. از پوشیدن لباس های تنگ اجتناب کنید. برداشتن فشار از روی امعاء و احشا روش مناسبی برای پیشگیری از ابتلا به سوزش معده می باشد.

سوزش معده در دوران بارداری: بیشتر زنان باردار به خاطر این اختلال به خصوص در ماه های دوم و سوم بارداری شکایت می کنند. این عارضه در این دوران به دلیل تغییرات هورمونی و افزایش فشار به دستگاه گوارش بروز می کند. علائم خفیف سوزش معده در دوران بارداری با تغییر در روش زندگی قابل درمان است. مثلا افزایش توالی صرف غذا و کاهش حجم وعده ها، اجتناب از خوابیدن بلافاصله بعد از صرف غذا، عدم مصرف غذاهای چاشنی دار و سرخ شده. چنانچه علائم شدید باشد بهتر است قبل از مصرف هر دارو به پزشک مراجعه کنید.

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

روزآمد کردن رایانه	بهترین‌دوست پسر یزدگرد سوم		وحشی حرف یاوه		انجمن قلب قرآن		از درختان		مساوی عزیز عرب		همجوار درخت خرما		از گازهای سمی
							سلاحی جنگی صفحه ترازو						
دوست فلز سنگین				حکم‌ها من و شما						تیغ گل خواب نیمروزی			
			سالک شوخی						دل‌ها قابله				
گرامی		خوردنی بی‌نظیر						خوردنی حرام ماه تابستانی			رود اروپایی النده درهم ریخته		
				سازی بادی جهانگشای ایرانی			خواهر مادر حرف ندا					پیرو آیین یهود	
آزمون	معدن رمانی از همینگوی				دارای هماهنگی معروف								
						دست خدا داغدار صحرایی							شهری در غرب کشور
نشان مفعول صریح جوی خون			عقاب سیاه دهان				عدد منفی		ظرف کوبیدنی پیشوای زرتشتی				
		فرمان دهنده اساس								پرستار زن کودک بارکش شهری			
تله هراس				چشم چران داستان				ضمیر فرنگی عقاید			تصدیق آلمانی پشیمانی		
			جاده هزار کیلو				از توابع کاشان کلینیک					اشاره به دور	
اهتمام ورزیدن به کاری		سوغات گجرات مطیع				تحصن اندیشه							
					مخلص رود فرانسوی								
تصدیق روسی قبلی			باد ملایم متولی وقف										
				بانک مانند ماه									
پیشوا بهره					نفس خسته جنگنده روسی								
		بااهمیت تای پارچه				نفی عرب							
دانه معطر مغازه سلمانی			خانه ییلاقی										

جدول سودوکو ۳۳۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۴		۱		
۴	۶		۳		۵			۷
۱	۳	۸				۹		
		۳	۶			۵	۸	
	۹	۶		۸				۴
			۵		۷	۲	۹	
۶				۵				
۳		۲	۴	۷		۶	۱	۹
۹		۴			۳			۲

هر که را در حق تو ظن خیر باشد ظن او را به یقین برسان

● بالیوس

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۸۹

۱- متقاطع: زهرا سلمانی- تهران

۲- شرح در متن: پدرام خانجانی- تهران

۳- کاکورو: محمدحسن عباسی- کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- معروفترین اثر مارگارت میچل — اندلس قدیم **۲-** نوعی کبوتر — از گل‌های زیبا — جنین **۳-** بر صورت بجوییدش — بسیار گردنده — از گل های زیبا و تزیینی — چاشنی غذا **۴-** چین و شکن — جای وسیع و باصفا — فرزندزاده — ولی، ولیکن **۵-** رود مرزی — موی اسب — جد رستم — امانت‌دار **۶-** واحد تحصیلی دانشگاه — برای به دست آوردنش جور هندوستان باید کشید — کامل‌ترین سازها **۷-** کارش خرید و فروش دام است — ضد گرم — باایمان **۸-** آش — از درختان جنگلی با چوب سرخ رنگ — مجلس مقننه — رنگ موی فوری **۹-** نوعی پنجره — عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت گمرک — نوعی زردآلو **۱۰-** آب آذری — ناگوار — وسیله جویدن — نشان مفعول صریح **۱۱-** سرنیزه — جوانمرد — صفت عامیانه برای بعضی از اجنه **۱۲-** ایالت — محل خرید و فروش کالا — گرداگرد کعبه و اماکن مقدس **۱۳-** جاری — انگبین، شهد — شناور جنگی — واحد وزن برابر یکهزار گرم **۱۴-** پلنگ — بدبوی پرخاصیت — علم طلسم و جادو — گودی روی شکم **۱۵-** عدد فوتبالی — حباب و سرپوشی برای چراغ و مانند آن — رقص شتری — حرف ندا **۱۶-** نغمه و آهنگ — صفت دست شکسته — چهار سوره از قرآن مجید که هر کدام با قل شروع می شود **۱۷-** کوه معروف تبت – از بنادر زیبای شمالی.

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										✱							
۲							✱					✱					
۳			✱					✱							✱		
۴				✱						✱				✱			
۵					✱				✱				✱				
۶		✱				✱						✱					
۷							✱				✱					✱	
۸	✱			✱						✱					✱		
۹					✱								✱				
۱۰			✱					✱						✱			✱
۱۱		✱					✱				✱						
۱۲						✱						✱				✱	
۱۳					✱				✱				✱				
۱۴				✱				✱						✱			
۱۵			✱							✱					✱		
۱۶						✱					✱						
۱۷								✱									

عمودی:

۱- نوعی بازی روی میزهای مخصوص — کتابی از عطار نیشابوری **۲-** سخن چینی، گزارش — موهای بالای چشم — از کشورهای آفریقایی **۳-** دفاع فوتبالی — در آب غوطه خوردن — از صفات خداوند — از آنطرف روی سر می‌روید **۴-** گندم از آسیاب برگشته — قومی ایرانی — کشور فلاسفه — همراه اطوار هم می‌آید **۵-** یکسوساز الکترونیکی — بازنده شطرنجی — حاکم قدیم روستا — موی پشت لب **۶-** فالگیری — کار منظم به طور معمول و مکرر — جد **۷-** نسج غضروفی — غذای تزریقی — دارنده سرمایه و ابزار تولید **۸-** ماهی کنسروی — ایالتی در آمریکا — از درختان جنگلی — شبکه تار عنکبوتی رایانه **۹-** گردنه معروف شمالی — بازدید و تخمین — تشنه در بیابان می‌بیند **۱۰-** کچل — منفعت — کسی که در محبس باشد — هرگز نه **۱۱-** پول کاغذی — آفتاب — آرامش، آسودگی **۱۲-** روز — کسی که ریسمان می‌تابد — صندلی چرخدار ویژه بیماران و معلولین **۱۳-** بر پنجره‌ها می‌آویزند — پسر — پیامبر کشتی‌بان — اشاره به دور جمع **۱۴-** هوا بود ولی درهم ریخت — اعتقاد قلبی — قعر جهنم — لباس ویژه اتاق عمل **۱۵-** ساز چوپان — ایمنی، بی‌ترسی — شهری در نزدیک تهران — گل سرخ **۱۶-** از گل‌های زیبا — منظور و مقصود — دست کم **۱۷-** اثری معروف از امیل زولا — از بیماریهای انعقاد خون.

حل جدولهای شماره ۳۳۸۹

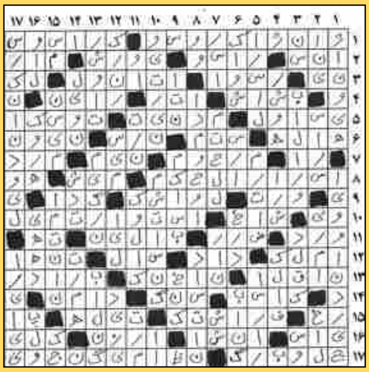

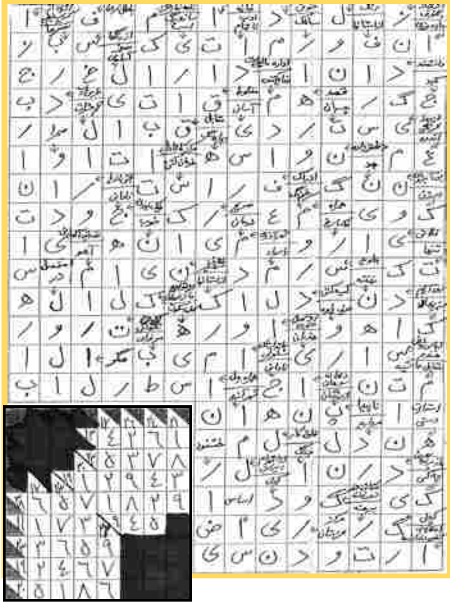

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

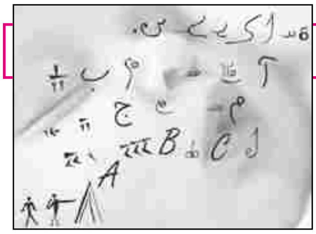

ادامه از هفتهٔ پیش:

طبقهٔ اجتماعی از عوامل دیگری است که در تشکیل لهجه نقش دارد. این عامل در کشور انگلستان زیاد دیده می‌شود. بزرگ‌ترین تمایز لهجه‌های طبقاتی در شهر لندن است. طبقات کم‌درآمد و کم سوادی که بومی لندن هستند، لهجه‌ای دارند به نام کاکنی Cockney که در محله‌های فقیر نشین و در ساحل شرقی رودخانهٔ تایمز زندگی می کنند. این لهجه منفورترین لهجهٔ اجتماعی انگلستان است و شنیدن آن برای طبقات دیگر چندش آور است. مردمی که در بخش غربی رودخانهٔ تایمز زندگی می کنند، از قشر اجتماعی مرفه هستند و با لهجه‌ای حرف می‌زنند که لهجهٔ معیار نامیده می‌شود. در فیلم‌های مری پاپینز و بانوی زیبای من به‌خوبی معلوم می‌شود که انگلیسی‌ها چقدر به لهجهٔ معیار اهمیت می‌دهند. در مری پاپینز، دختر و پسر خردسال یکی از بانکداران با مردی از طبقهٔ اجتماعی پایین دوست می‌شوند و طولانی‌ترین کلمهٔ بی‌معنی انگلیسی را یاد می گیرند: supercalifrajilestikasidallydowshes پدرشان از شنیدن این کلمه بسیار مشمئز می‌شود ولی بعدا خودش که از اشراف بدش آمده است، دلش می‌خواهد این کلمه را یاد بگیرد. داستان بانوی زیبای من نیز چنان مشهور است که نیازی نیست قلمم را بفرسایم. اگر کسی در انگلستان لهجهٔ کاکنی داشته باشد، به سختی می‌تواند شغل معتبری پیدا کند.

حاشیه: در انگلیسی معمایی هست که می‌پرسند طولانی‌ترین کلمه چیست؟ پاسخ می‌دهند smile (لبخند) زیرا بین اولین حرف و بقیهٔ آن یک مایل فاصله هست. اما طولانی‌ترین کلمهٔ انگلیسی این است:

Pneumonoultramicroscopicsilicovolcanokoniosis

که نام یکی از بیماری‌های ریوی است.

در ایران نیز لهجه‌های اجتماعی به مناطق فقیرنشین و مرفه محدوداست. لهجهٔ بچه‌های راه آهن و خانی آباد و اطراف جنوب تهران با بچه‌های میرداماد و قلهک بسیار فرق می کند ولی لهجهٔ جنوب شهری‌ها برای بچه‌های بالای شهر جذاب است و دوست دارند آن را یاد بگیرند.

لهجهٔ تهرانی نیز لهجه‌ای است که برای مردم ایران جذابیت بسیاری دارد. بیشتر جوان‌ها دوست دارند با این لهجه حرف بزنند. این را نیز بگویم که لهجهٔ هر منطقه‌ای با توجه به ساختار حنجرهٔ مردم آنجا شکل می گیرد بنابراین نه تهرانی‌های اصیل می‌توانند لهجهٔ تبریزی یا سنندجی اصیل را تقلید کنند و نه آنها می‌توانند مثل تهرانی‌های اصیل حرف بزنند. از اینها که نگذرم، لهجهٔ تهرانی تا چند دههٔ دیگر جای همهٔ لهجه‌ها را خواهد گرفت. فرقی که این لهجه و تقریبا لهجهٔ مشهدی با دیگر لهجه‌ها دارند، افزون بر شیوهٔ گویش، طنز و حاضر جوابی زیبایی است که در این دو لهجه وجود دارد. مثال از لهجهٔ تهرانی (تِرونی): اولی: «دومادم لنگه نره (ندارد)» دومی: «آره... اگه لنگه داش (داشت) می‌بسّنش (می‌بستندش) به درشگه (درشکه)».

پاسخ به دوست: دوست خوب و نازنین و دل‌نازکم، کیومرث حیدری، خرده گیری کرده که تا امروز در این قطره از هر لهجه‌ای نوشته‌ای الا لهجهٔ کردی و کرمانشاهی... کیومرث جان مرا ببیامرز. ایرنگه (ایسه) اَلَـجِیْ کرماشانی برات قصه مُکنم... (حالا برایت از لهجهٔ کرمانشاهی حرف می‌زنم): یکی از ویژگی‌های لهجهٔ کرمانشاهی تشبیهات جالب و منحصر به‌فرد است. مثال: سِیْلش کو... می‌مانه کمپوت شلغم (نگاش کن... مثل کمپوت شلغمه)... «گرفتیدمان دسگا؟ مخوایم بریم جنگ. ای چوکول کرمیت چیزه که با خودت آوردی؟» (مسخره‌مون کردی؟ می‌خوایم بریم دُعوا. این چوب کبریت ـ آدم لاغر مردنی ـ چیه که با خودت آوردی؟) «معلمه گه‌مان کُشتِم... یه‌ی گِله زد بشم عین الامیه چسبیدم قد دیوار» (معلم‌مون منو کتک زد. یکی بهم زد مثه اعلامیه به دیوار چسبیدم)... این تشبیهات که سرشار از ذوقند، معمولا حالتی تمسخرآمیز دارند. دقت کنید که در این لهجه به دعوا و کتک زدن می گویند جنگ و کشتن.

ستاره شناسی: از لهجهٔ کرمانشاهی طنز دیگری یادم آمد که در برخی از لهجه‌های دیگر نیز رایج است. نخست کمی اخترشناسی کنم: در افسانه‌های اساطیری یونان چنین می خوانیم: دنیسوس Dionysus تاج شاهزاده خانمی را از جزیره کرت Crete به آسمان می‌برد و بعدها گوهرهای این تاج پراکنده می‌شوند و به شکل صورت فلکی اکلیل شمالی یا تاج شمالی درمی‌آیند. در این صورت فلکی چند ستاره هست که تقریبا مانند نیم‌دایره‌اند. در کرمانشاه به این صورت فلکی می گویند سفرهٔ یتیمان زیرا ستاره‌ها را به چند یتیم تشبیه کرده‌اند که دور سفره‌ای خالی نشسته‌اند. این تشبیه (سفرهٔ یتیمان) را از دیدگاه فرهنگ زبانشناسی با تشبیه کشورهای دیگر (تاج شاهزاده خانم) مقایسه کنید: سیر است و می گوید تاج شاهزاده خانم، گرسنه است و می گوید سفرهٔ یتیمان.

در قطرهٔ دو هفته پیش پرسیدم اگر دورهٔ زبان‌آموزی بین دو تا دوازده سالگی است، پس چرا مردم در بزرگ‌سالی می‌توانند زبان‌های خارجی را یاد بگیرند؟

پاسخ: چون در کودکی زبان مادری را آموخته‌اند و آن بخش از مغزشان که به یادگیری زبان مربوط است، فعال شده و مفهوم زبان و کلمه‌ها و سخن گفتن را آموخته است بنابراین چنین کسانی در سن‌های بالاتر می‌توانند با دیگران ارتباط کلامی برقرار کنند و برایشان دشوار نیست که زبانی تازه یاد بگیرند که البته این نیز به استعداد هر کس بستگی دارد. برخی‌ها دیرتر و برخی‌ها زودتر زبان‌های غیر مادری را می‌آموزند. ناشنواهای عزیز دل خودم نیز با لب خوانی و آموزش‌های دیگر می‌توانند سخن گفتن را بیاموزند ولی چون هرگز سخن را نشنیده‌اند، کلمه‌ها را کمی با دشواری تلفظ می کنند که همین کار نیز به دلیل هوش سرشار آنهاست.

هفتهٔ بعد زبان مردم را بیشتر بررسی خواهم کرد. می‌دانم که برای شما شیرین و جذاب خواهد بود زیرا سخن مردم را با مردم گفتن دلپسند است.

این قطره نیز به پایان رسید. آرزو می کنم تا هفتهٔ بعد آرزوهای شما زنگ خانهٔ شما را به صدا دربیاورند. آمین.

■

داستان واقعی

بقیه از صفحه ۲۹

چکار کنم. مادر پس از کمی شیون و فریادهای کمک‌خواهی، چادرش را سرش کشید و دو سرش را با دندان گرفت و رها را بغل کرد و بیرون دوید. نمی‌دانم چقدر گذشت تا شتابان و با رنگ و رویی پریده و حالی پریشان برگشت. من توی کوچه کز کرده بودم و انتظار می کشیدم. همین که او را دیدم، به طرفش دویدم و پرسیدم:

ـ مامان زینب! پس رها کو؟

جوابم را نداد. به طرف خانهٔ همسایه‌مان، ایران خانم دوید و در زد. چنان محکم به در می کوفت که ایران خانم هراسان در را باز کرد و پرسید:

ـ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

ـ ای وای ایران خانم به دادم برس. رها رو بردم بیمارستان. میگن تا پول ندم، درمانش نمی کنن. بچه‌م داره از دست میره. الهی که درمونده نشی و کاسهٔ من چه کنم دستت نگیری... کمکم کن.

ایران خانم چادرش را مرتب کرد و گفت:

ـ خدا بزرگه... راستی؟ ظهری صاحب خونه‌تون درو واز کرد و اومد خونهٔ شما... نگفته بودی کلید داره. خوب بود که تو کوچه کسی نبود و ندید وگرنه همه جا جار میزد... راستی چیکارت داره که هی میاد پیشت؟ بپا یه وخ آقا سعادت نفهمه.

ـ ایران خانم تو رو خدا یه خورده پول بده ببرم بیمارستان وگرنه بچه‌م...

و یقی زد زیر گریه. ایران خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ واه...؟ خب از آقا شعبون می گرفتی... برو آبجی... برو پیش شعبون خان... دستش حسابی به دهنش میرسه.

این را گفت و در را بست. مادر دوان دوان به طرف بقالی مش رحمت رفت. من هم پشت سرش رفتم. با گریه به او گفت:

ـ مش رحمت تو رو خدا کمک کن... دخترم داره از دستم میره.

ـ ای وای دخترم روم سیا که آه تو بساط ندارم. به خدا شرمنده شدم.

مادر سراغ چند همسایهٔ دیگر هم رفت و آخرش به خانه دوید و آب سماور را خالی کرد و آن را همراه رادیو در سبدی گذاشت و رفت. عصر بابا به خانه آمد و ماجرای بیماری رها و سماور و رادیو را به او گفتم. شتابان از خانه بیرون رفت. من هم با او رفتم. به بیمارستان که رسیدیم، حال مادر خراب بود و فقط گریه می کرد. بابا او را دلداری داد ولی سودی نکرد و او همچنان اشک می‌ریخت و خدا خدا می کرد.

خطاهای دیگران را چون خطاهای خویش تحمل کن

● مثلون

جنگ هنر

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

رضا صفایی‌پور:

بازیگری که در «نور» درخشید

گفت‌وگو از: عرفان

رضا صفایی پور بدون اغراق بگوییم، بازیگری دوست داشتنی و حرفه‌ای است که به حقش در سینما نرسیده و به قول معروف حقش ضایع شده است.

او عمدتاً در نقش های منفی ظاهر شده است، اما زندگی و مرام نیکو و مثبتی داشته و دارد. چندی پیش برای بازی در فیلم پرچمهای قلعه کاوه در فستیوال بین المللی فیلم نور لس آنجلس به عنوان بهترین بازیگر مرد مطرح شد. در مراسم اختتامیه این فستیوال، بازی صفایی پور به شدت با تشویق حاضران در سالن روبرو شد. صفایی پور با حضور و بازی در این فیلم نشان داد که قابلیت‌های پنهانی دارد که تاکنون به منصه ظهور نرسیده است. به همین انگیزه گپ و گفتی خودمانی با وی داشتیم که خواندنش را به شما توصیه می کنیم...

✧ **آقا رضا جایزه آن هم از نوع خارجی اش مبارکتان باشد. هر چند این تبریک کمی دیر است، اما فرصتی است تا به این بهانه گپی با شما بزنیم. این جایزه برای بازی در چه فیلمی بود؟**

✧✧ بازی در فیلم «پرچمهای قلعه کاوه» به کارگردانی نوری‌زاد.

✧ **از کدام جشنواره جایزه گرفتید؟**

✧✧ جشنواره نور لس آنجلس در ایالت کالیفرنیا که به عنوان بهترین بازیگر مرد این جایزه به من اهدا شد.

✧ **دلار هم در کنارش بود؟**

✧✧ نه فقط دو تندیس زیبا و یک متن است.

✧ **در مراسم حضور داشتید؟**

✧✧ نه، اصلاً خبر نداشتم و از طریق دوستان متوجه این اتفاق شدم. جایزه را هم برایم فرستادند. این جایزه مرا بسیار خوشحال کرد که بعد از چهل سال حضور در عرصه بازیگری، جایی دیده شدم و تلاشهایم نتیجه داد. فیلمی که در جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد اما اصلاً دیده نشد و حرفی از بازی من هم به میان نیامد.

✧ **نقشتان در این فیلم چه بود؟**

✧✧ کاوه آهنگر.

✧ **چرا این قدر کم کار شده‌اید؟**

✧✧ از زمانی که عمر سینمای حادثه و اکشن در سینمایمان به سر آمد دیگر ما هم کم و بیش خانه‌نشین شدیم. من هم نوع سینمایم اکشن و حادثه است و مرا با این ژانر می‌شناسند. نوع اکشنی که در طول چهار دهه در سینما کار کرده‌ام، هیچ کس انجام نداده است. متاسفانه در حال حاضر اکثر فیلم‌هایی که ساخته می‌شود، آپارتمانی و مبلی شده‌اند و به حضور چند جوان بسنده می کنند و جایی برای ما باقی نمی‌ماند.

✧ **در این شرایط که کم کار می کنید و تنها راه امرار معاشتان بازیگری است، روزگار را چگونه می گذرانید؟**

✧✧ به سختی، هراز گاهی هم کار می کنیم و بعد هم با سیلی صورت خودمان را سرخ نگه می‌داریم.

✧ **پس از بازیگری دل خوشی ندارید؟**

✧✧ این حرفه را عاشقانه دوست دارم چرا که جوانی و زندگی‌ام را پایش گذاشته‌ام، اما متاسفانه نه حمایتی صورت گرفته و نه احترام و جایگاهی برای هم نسلان من وجود دارد. در سینمایی که به راحتی با دادن پول می‌شود بهترین نقشها را خرید و بازی کرد، مسلم است دیگر مجالی برای عرض اندام و به رخ کشیدن تجربیات ما وجود ندارد. در همه جای دنیا وقتی بازیگر باتجربه‌تر و مسن‌تر می‌شود، ارج و قرب و احترامش چند برابر می‌شود و به قول معروف پر کارتر هم می‌شود، اما در اینجا همه چیز برعکس است. هرچه به دوران میانسالی و کهنسالی می‌رسی، بیشتر و بیشتر فراموش می‌شوی. من اگر به عنوان یک بازیگر با چهار دهه فعالیت یک جایزه بین‌المللی می گرفتم حداقل یک مراسم برایم برگزار می کردند و از من تقدیر به عمل می‌آمد که توانسته‌ام نام سینما و کشورم را در آن سوی آبها سر زبان بیندازم.

✧ **اگر زمان به عقب برگردد و دوباره بخواهید حرفه‌ای را انتخاب کنید، چقدر احتمال دارد باز هم سمت و سوی بازیگری بیایید؟**

✧✧ امکان ندارد این کار را انجام دهم. می‌روم تحصیلاتم را ادامه می‌دهم و وارد حرفه دیگری می‌شوم. چرا که واقعاً به حقم نرسیده‌ام. این همه تلاش و رنج را اگر در هر حرفه‌ای خرج می کردم دیگر در این سن مشکلی نداشتم.

✧ **اولین فیلمی که بازی کردید چه سالی بود؟**

✧✧ سال ۱۳۴۸ در فیلمی با عنوان قهرمانان به کارگردانی ژان نگ لسکو بازی کردم که اولین حضور سینمایی‌ام بود.

✧ **پس از این همه سال چه چیز از سینما گیرتان آمده؟**

✧✧ هیچ، فقط یک زندگی معمولی که اگر در هر حرفه دیگری هم بودم شاید زندگی‌ام بهتر از این بود، من با عشق وارد این حرفه شدم اما پس از این همه سال چیزی که قابل گفتن باشد، وجود ندارد.

✧ **خانواده در آن زمان مانع حضور شما در این عرصه نبودند؟**

✧✧ پدرم به شدت مخالف بود و می گفت دنبال شغلی برو که آینده داشته باشد، اما من به حرفش گوش نکردم.

✧ **شما در سینما به رضا توفان مشهورید. رضا توفان چقدر توانسته در مقابل توفان و ناملایمات حرفه و زندگی‌اش دوام بیاورد؟**

✧✧ سعی‌ام این بوده که کمرم خم نشود و با آبرو و شرف زندگی کنم، شاید کم و کاستی هایی بوده و باشد اما توکلم همیشه به خداست و حتم دارم خدا نمی گذارد محتاج نامردان شوم. به قول قدیمی ها شاید از اسب بیفتم اما از اصل نمی‌افتم.

✧ **عروس و داماد هم دارید؟**

✧✧ بله.

✧ **با وجود داشتن عروس و داماد و... و با این وضعیت گرانی و تورم و بیکاری چه می کنید؟**

✧✧ دوران سختی است اما خدا هوایمان را دارد. ناراحتی‌ام این است که بعد از چهار دهه چرا باید این قدر کم کار باشم. چرا نباید مجالی فراهم آید تا تجربیات و دانشم را در اختیار نسل جوان قرار دهم. چرا بسیاری از هم نسلان من خانه‌نشین شده‌اند و کسی هم سراغی از آنها نمی گیرد.

✧ **در کودکی دوست داشتید چه کاره شوید؟**

✧✧ افسر چترباز و حتی در امتحانات ورودی‌اش هم شرکت کردم اما به دلیل صاف بودن کف پایم پذیرفته نشدم.

✧ **در دنیا بیشتر از چه می ترسید؟**

✧✧ از این که شرمنده زن و فرزندانم شوم و از خدا می خواهم این اتفاق هیچگاه برای هیچ کس نیفتد، اما در کل آدم ترسویی نیستم. اهل خطر کردنم و در دل خطر می‌روم.

✧ **رضا صفایی پور چه جور آدمی است؟**

✧✧ آدمی بی غل و غش که با حسادت اصلاً میانه‌ای ندارد.

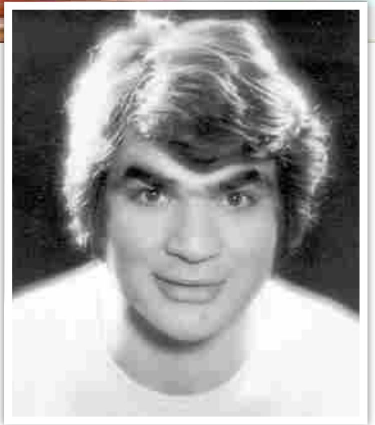

رضا صفایی پور در عنفوان جوانی آتلیه افشین در خیابان زند شیراز

از متن و حاشیه گفتگو

✓ در رفاقت حاضر است جانش را هم فدا کند و هیچگاه رفقایش را از یاد نمی‌برد.

✓ مدتها قبل در تبلیغ یک نوع موتورسیکلت هم حضور داشت.

✓ سینه سرخ، شاهرگ، تهاجم، خط آتش، کانی مانگا، میرزا کوچک خان، انفجار، چشم عقاب، پوتین و... از جمله فیلم‌هایی است که در آن ایفای نقش کرده است.

✓ در هر کاری با همسرش مشورت می کند.

✓ مدتها یک اتومبیل کامارو داشت و خیلی هم به آن می‌رسید.

✓ چند سالی دروازه‌بان تیم فوتبال هنرمندان بود.

✓ آخرین کاری که در آن ایفای نقش کرده است فیلم سینمایی «آبراه شمالی» به کارگردانی محمد نوری‌زاد است. در این فیلم ایفاگر نقشی به نام نریمان بوده که رئیس یک طایفه است.

✓ هنوز هم در این سن کاملاً قبراق و سرحال است.

بهترین بازیگر مرد جشنواره نور لس آنجلس از بیکاری دلگیر و خسته است!

تا می‌تواند سعی می کند سنگی را از جلوی پایی بردارد و موجب آزار کسی نمی‌شود.

✧ **دوست دارید چه اتفاقی هیچ وقت نیفتد؟**

✧✧ این که با بیماری از دنیا نروم. سرپا باشم و مرگ را در آغوش بگیرم.

✧ **اولین دستمزدی که گرفتید چقدر بود؟**

✧✧ هزار تومان برای بازی در فیلم قهرمانان و ده هزار تومان هم برای بدل بودن نقش اصلی.

✧ **تحصلاتتان چیست؟**

✧✧ دیپلم طبیعی دارم.

✧ **با چه معدلی دیپلم گرفتید؟**

✧✧ ۱۵/۵.

✧ **کجا بزرگ شده‌اید؟**

✧✧ خیابان ری.

✧ **رضا صفایی‌پور چه رنگی است؟**

✧✧ سفید.

✧ **از چه خسته‌اید؟**

✧✧ بیکاری.

✧ **دلگیرید یا خسته؟**

✧✧ هم خسته و هم دلگیر.

✧ **دلتان بیشتر از چه می گیرد؟**

✧✧ از این که به کسی محبت می کنم ولی از او نارفیقی می‌بینم.

✧ **چقدر از تنهایی خوشتان می‌آید؟**

✧✧ زیاد با تنهایی میانه‌ای ندارم.

✧ **وقتی زندگی تان را مثل یک فیلم از مقابل چشمانتان عبور می‌دهید چه حسی دارید؟**

✧✧ خدا را شکر کاری نکرده‌ام که شرمنده باشم. سنگی جلوی پای کسی نینداخته‌ام، نان کسی را آجر نکرده‌ام و به کسی خیانت و نارفیقی نکرده‌ام.

✧ **در چه چیزی احساستان این است که سرشار از استعدادید؟**

✧✧ در مهربانی کردن. بسیاری تصورشان این است که رضا صفایی‌پور که یک عمر ایفاگر نقشهای منفی و خشن بوده، نمی‌تواند نزدیکی زیادی با عاطفه و محبت داشته باشد، اما تمام کسانی که مرا می شناسند می‌دانند بسیار احساساتی هستم و به قول دوست عزیزم جعفر گودرزی دلم گنجشکی است.

✧ **در چه چیزی بی‌استعدادید؟**

✧✧ در دوست نداشتن آدمها.

✧ **مهمترین سوالی که دوست دارید از خودتان بکنید؟**

✧✧ این که چرا باید الان به جایگاه و حقم نرسم.

✧ **بعد از این همه سال دوست دارید به همسرتان چه بگویید؟**

✧✧ با تمام وجود می گویم شرمنده محبت‌هایش هستم و از این که توانستی طی این همه سال پابه‌پای من ریاضت بکشی از تو سپاسگزارم.

✧ **در دوران مدرسه بچه بازیگوش و شیطانی بودید؟**

✧✧ بله از دیوار راست بالا می‌رفتم و همیشه در مدرسه به خاطر شیطنت‌هایم به قول معروف تابلو بودم و همیشه به من می گفتند تو بالاخره آرتیست می‌شوی.

✧ **چه سالی ازدواج کردید؟**

✧✧ ۱۳۵۴.

✧ **هزینه مراسم برگزاری جشن عروسی تان چقدر شد؟**

✧✧ ۱۶ هزار تومان.

✧ **چندتا میهمان داشتید؟**

✧✧ حدود دویست نفر.

✧ **آن سالها ورزش هم می کردید؟**

✧✧ بله کشتی آزاد کار می کردم که به کشتی کج ختم شد.

✧ **بدترین نمره زمان تحصیلاتتان یادتان هست؟**

✧✧ نمره هشت از درس انگلیسی.

✧ **اگر یک روز صبح تا شب با رضا صفایی‌پور باشیم برنامه‌اش چیست؟**

✧✧ بعد از ورزش صبحگاهی و خوردن صبحانه، کمی تا قسمتی به خرید خانه می‌رسم. ساعت ۲ تا ۴ بعدازظهر باشگاه می‌روم و بعد هم دوباره خانه...

✧ **وقتی نام رضا صفایی‌پور برده می‌شود، اولین چیزی که به ذهنتان می‌رسد چیست؟**

✧✧ حادثه، اکشن و هیجان.

✧ **در جشنواره بین المللی نور لس آنجلس چند فیلم شرکت داشتند؟**

✧✧ ۳۰۰ فیلم.

✧ **با دیدنشان طبعتان گل می کند؟**

✧✧ رفقایم.

✧ **واژه‌ای که خیلی برای شما مقدس است؟**

✧✧ خدا و صداقت.

✧ **با دیدن چه کسی شادی به سراغتان می‌آید؟**

✧✧ فرزندانم.

✧ **اولین درسی که از بازیگری گرفتید؟**

✧✧ اعتماد به نفس داشتن.

✧ **چیزی که خیلی مراقب آن هستید؟**

✧✧ آبرویم.

✧ **قولی که هنوز بر آن پابرجا هستید؟**

✧✧ هیچگاه در مسیر نادرست قرار نگیرم.

✧ **بازیگران ما تا چه حدی می توانند در سطح جهان مطرح شوند؟**

✧✧ اگر مثل فوتبالیست‌ها مورد حمایت قرار بگیرند، به بهترین شکل می‌توانند عرض اندام کنند.

✧ **بهترین کاری که انسان می تواند انجام دهد؟**

✧✧ در لحظه زندگی کند و در حسرت گذشته روزگار خود را سیاه نکند. با امید به آینده، حال و روز خوبی برای خود رقم بزند.

✧ **خلوت‌ترین مکان برای آرامش؟**

✧✧ خانه و در کنار خانواده.

✧ **پدربزرگ نشده‌اید؟**

✧✧ هنوز نه.

✧ **متولد چه سالی هستید؟**

✧✧ اردیبهشت ۱۳۲۸.

✧ **زیباترین اس.ام.اسی که تا به حال برایتان آمده؟**

✧✧ خداوند بی‌نهایت است اما به قدر نیاز تو فرود می‌آید. به قدر آرزوی تو گسترده می‌شود و به قدر ایمان تو کارگشا.

✧ **واقعاً لیاقت چه چیز را ندارید؟**

✧✧ کینه و نفرت را، چون در درون خودم این چیزها راهی ندارد.

✧ **به نظر شما جای چه چیز در زندگی ما خالی است؟**

✧✧ آرامش و ارزانی در این بیداد گرانی.

✧ **حرف پایانی؟**

✧✧ من همیشه تو و مجله اطلاعات هفتگی را دوست داشته‌ام. ممنون از این که یاد ما بودید. ■

● مثل آمریکایی

کسی که شرم نداره وجدان هم نداره

اینهم بزرگترین فیلم زندگی قویدل

مراسم تشییع پیکر امیر قویدل از محل خانه سینمای شماره ۲ به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا(س) برگزار شد.

در این مراسم، مهدی صباغی،محمد مهدی عسگرپور(مدیر عامل خانه سینما)، بهزاد فراهانی، احمد میرعلایی (مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی)، فرهاد توحیدی (رئیس کانون فیلمنامه‌نویسان و عضو هیئت مدیره خانه سینما)، علیرضا رئیسیان (رئیس کانون کارگردانان) به سخنرانی درباره مرحوم قویدل پرداختند.

در ادامه مراسم پیام‌های تسلیت وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی ، رئیس سازمان صدا و سیما ، رئیس بنیاد سینمایی فارابی و بعضی از مقامات دیگر قرائت شد و سرانجام راما قویدل فرزند امیر قویدل برای سخنرانی به روی صحنه رفت.

وی ضمن تشکر از حضار گفت: پدر من همه شما را دوست داشت و من از این موضوع اطمینان کامل دارم. زمانی به او گفتم با توجه به سابقه تئاتری‌ات چرا در فیلمی بازی نمی کنی، او گفت روزی در آخرین فیلمم بازی می کنم، می‌خواهم در آخرین پلان آخرین فیلمم به دوربین نگاه کنم و بگویم کات. او امروز این کات را گفت. فیلم زندگی‌اش، بزرگ‌ترین فیلم زندگی من بود و به عنوان یک پدر و یک معلم همیشه قهرمان من بود.

حسین خانی‌بیگ ، خسرو امیر صادقی، هارون یشایایی، منوچهر اسماعیلی، علی اکبر ثقفی ، اصغر بیچاره، مهدی کریمی،لیلا بوشهری، مصطفی رزاق کریمی، مرتضی رزاق کریمی، مهسا کرامتی، شفیع آقا محمدیان، جلال پیشواییان، محمد برسوزیان، محمود اربابی، جهانگیر جهانگیری، پوری بنایی، محمد حسین نیرومند، علیرضا سجادپور، جمشید الوندی، مهدی فرجی، عبدالله اسکندری، همایون اسعدیان، جمشید گرگین، محمد علی سجادی، مهدی میامی، فریبرز صالح، حبیب اسماعیلی، منوچهر شاهسواری، جواد اردکانی، مجید جوانمرد، محمد هادی کریمی، سعید سهیلی و مهدی مسعودشاهی از جمله هنرمندان و مسئولان حاضر در این مراسم بودند.

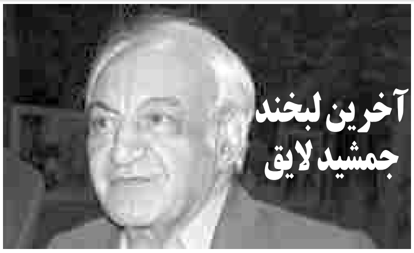

آخرین لبخند جمشید لایق

جمشید لایق، بازیگر سینما، تلویزیون و تئاتر، هفته گذشته در سن ۷۸ سالگی دار فانی را وداع گفت. این پیشکسوت بازیگری که سابقه بازی در مجموعه‌های تلویزیونی سربداران، بوعلی سینا، هزاردستان و سلطان و شبان را داشت، پس از یک ماه اقامت در بیمارستان قلب تهران، عصر روز ۲۱ آبان‌ماه درگذشت.

جمشید لایق یکم فروردین سال ۱۳۱۰ در یکی از محله‌های قدیمی تهران متولد شد. او بعد از گرفتن دیپلم ادبی و دیپلم هنرستان هنرپیشگی در سال ۱۳۳۲ با گروه هنر ملی آشنا شد و در سال‌های ۱۳۳۴-۱۳۳۳ دوره بازیگری و کارگردانی را زیر نظر یک استاد تئاتر در آمریکا گذراند و در سال ۱۳۳۸ به استخدام اداره هنرهای دراماتیک درآمد. او در سال ۱۳۵۳ برای دریافت لیسانس درام‌شناسی، کارگردانی و بازیگری از دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شد. در پی اجراهای داخلی نمایشنامه‌هایش به خارج از کشور نیز بارها دعوت شد و در کشورهای مختلف با گروه‌های مختلفی که کار می کرد به هنرنمایی پرداخت. او در کنار بازیگری و کارگردانی به تدریس در دانشگاه آزاد اسلامی نیز پرداخته و همچنین موفق به کسب درجه دکترای هنری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی شده است.

بازی در مجموعه‌های تلویزیونی هزاردستان، سلطان و شبان، سربداران، بوعلی‌سینا، روزی روزگاری، فروشگاه و مرگ در پاییز، همچنین ایفای نقش در فیلم‌هایی چون خواستگار، رگبار، شهر قصه، دایره مینا، کلاغ، کفش‌های میرزانوروز، شاید وقتی دیگر، خارج از محدوده، بازی تمام شد، مسافران، تهران روزگاری نو، سگ کشی و... کارنامه هنری مرحوم جمشید لایق را تشکیل می‌دهد.

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی

Mina-Zarraby@yahoo.com

موسیقی نواحی را دریابیم...

چندی پیش فرصتی دست داد تا سفری به استان خراسان داشته باشیم. در ملاقاتی که با تعدادی از هنرمندان موسیقی این منطقه داشتیم، به شدت درباره بی توجهی و فقدان برنامه ریزی برای تعالی و ادامه موسیقی نواحی در این استان درد و دل کردند. نکته جالب اینجا بود که اغلب دانشجویان در یکی از شهرستانها علاقمندی شان را به آموختن سازها و موسیقی این منطقه نشان می دادند و اظهار تاسف می کردند که هنرمندان موسیقی نواحی در این منطقه که تمام اصالت هنری و حتی ظاهری خود را هنوز حفظ کرده اند، به این شکل دچار عزلت و فراموشی شوند. موسیقی نواحی در استان خراسان با ترانه های بومی به شدت غنی و ارزشمند است که نسل به نسل در بین هنرمندان این منطقه گشته است. می طلبد توجهی بیشتری به آن بشود.

ازدواج پر ماجرا!

مختصر درباره سریال شمس العماره قبل از این نوشته ایم. اصولا تکرار خوشایند ما نیست. ولی نکته ای که درباره این مجموعه باز هم مثل همیشه گریبانگیر محتوا شده است، تمرکز بر یک موضوع و فاصله گرفتن از حرکت نو پردازانه آغازین است. در حال حاضر عنوان «ازدواج پر ماجرا» بیشتر با این سریال همخوانی دارد تا شمس العماره. به نظر ما قضیه ازدواج لیلا بر اصل موضوع یعنی ماجراهای خود عمارت می چربد. و این سریال را دچار تکرار و کلیشه نموده است. می بایست به جز موضوع ازدواج، اتفاقات دیگری هم در راس قرار گیرد. طنز این سریال بسیار به دل می نشیند، منتهی هر خوشمزه ای هم می تواند با تکرار دلزدگی بیاورد!

روز از نو

در ابتدا صبح برنامه‌ای از شبکه دوم پخش می شود با نام، روز از نو. درباره محتوا برنامه چیزی نمی نویسم چون در ساختار کلی ، در حد همان برنامه های مشابه گذشته است. ولی نکته بارز این برنامه، حضور یک مجری و اجرای خوب است که مدتهاست در تلویزیون این نوع اجرا که به دور از اطوارهای فیزیکی و کلامی می باشد ندیده ایم. مجری میانسالی که با ظاهری ساده اما تسلط و کلام فرهیخته و انرژیک با میهمان برنامه بحث میکند. مجدانه اظهار نظر میکند و در کل چیزی دور از جلف بازیهای برخی مجریان تلویزیون در این سالها می باشد.

کی مشغوله چه کاریه؟

از: سهیل

زندگی شگفت‌انگیز مهرجویی

داریوش مهرجویی فیلم بلند جدید خود را با عنوان «چه زندگی شگفت‌انگیزی» را در گروه اجتماعی مرکز سیمافیلم کلید زد. این فیلم که مهرجویی بیشتر تمایل دارد آن را با عنوان «آسمان محبوب» بخواند، با بازی علی مصفا، لیلا حاتمی، همایون ارشادی، مانی حقیقی، فریده سپاه‌منصور، محمد باقر صفانور و مبینا کریمی در مشهد اردهال کلید خواهد خورد.

«چه زندگی شگفت‌انگیزی» داستان زندگی دکتر جوان و مطرحی است که در اوج موفقیت کاری و اجتماعی اش متوجه می شود که بیماری لاعلاجی دارد. به همین دلیل از کار و زندگی روزمره کناره می گیرد و در گریزی که از شهر و کارش دارد، سر از روستایی در می آورد که وقایع غیر مترقبه ای را برای او رقم می‌زند.

این فیلم دومین همکاری مهرجویی با مرکز سیمافیلم بعد از فیلم «مهمان مامان» است که فیلمنامه اش را داریوش مهرجویی و وحیده محمدی فر بر اساس طرحی از سنبل رحیمی نوشته‌اند.

«چه زندگی شگفت انگیزی» اثری متفاوت در کارنامه مهرجویی است که فرامرز فرازمند آن را تهیه می کند.

لطفا مزاحم نشوید

فیلمبرداری فیلم سینمایی «لطفا مزاحم نشوید» به کارگردانی محسن عبدالوهاب روز چهارشنبه ۲۰ آبان‌ماه با حضور باران کوثری و افشین هاشمی در لوکیشنی حوالی اتوبان همت در غرب تهران آغاز شد.

حامد بهداد، هدایت هاشمی، سیامک صفری، خسرو احمدی، مجید بهرامی، مزدک میرعابدینی و... از دیگر بازیگران این فیلم هستند.

عبدالوهاب در «لطفا مزاحم نشوید» در قالب چهار قصه تودرتو با نگاهی طنزآلود، روایت‌هایی از وقایع مختلف مرتبط با زندگی جوانان امروز ارائه می کند. طنز در فیلم ساختگی نیست بلکه طنزی است که در خلال مشکلات زندگی روزانه در کلانشهر تهران به طور واقعی در جریان است. این فیلم پربازیگر است و عملا بازیگر اول و دوم در آن وجود ندارد.

ازدواج در وقت اضافه برای نوروز ۸۹

تدوین فیلم سینمایی «ازدواج در وقت اضافه» به کارگردانی سعید سهیلی آخر آبان‌ماه به پایان می‌رسد.

حسن ایوبی تدوین این فیلم را انجام می‌دهد و پس از پایان تدوین صداگذاری و ساخت موسیقی شروع می‌شود، «ازدواج در وقت اضافه» نوروز ۸۹ روی پرده می‌رود.

جمشید هاشم‌پور، ماهایا پطروسیان، مهران رجبی، مجید صالحی، علی صادقی، بهنوش بختیاری، بهاره افشاری، ملکه رنجبر، پریسا رضایی، حامد جوادی، سادیا جلالی‌پور، صدف آرمیده، بهزاد اشکان، اسماعیل صیدلو، امید علیمردانی و سعید شیری در این فیلم بازی می کنند.

در خلاصه داستان «ازدواج در وقت اضافه» آمده است: فرهاد به همراه دوست و نامزدش برای به دست آوردن ثروت مادربزرگ قصد کشتن او را می کنند، اما انگار این مادربزرگ را به هیچ طریقی نمی‌شود از سر راه برداشت ...

دو عشق متفاوت

پیش‌تولید فیلم سینمایی «پرنسیب» به کارگردانی تهمینه میلانی به تازگی شروع شده و «بهرام رادان»، «دانیال عبادی» و «السا فیروزآذر» از بازیگرانی هستند که قرار است در این پروژه بازی کنند. در دوازدهمین فیلم بلند سینمایی تهمینه میلانی، همکاری «علیرضا زرین‌دست» به عنوان مدیر فیلمبرداری قطعی است و طراحی صحنه‌ولباس آن را مهندسین مشاور آرتابین زیرنظر «محمدنیک‌بین» انجام می دهند.

این فیلم سینمایی که به تازگی پروانه ساخت دریافت کرده، داستان عشق دو آرشیتکت است که از دو دنیای متفاوت می آیند و به لحاظ فکری و جهان بینی با هم متفاوت هستند.

میرباقری به فکر جوانان است

فیلم سینمایی «طبقه سوم» تازه‌ترین اثر بیژن میرباقری به مراحل انتهایی فیلمبرداری رسید و این روزها در خیابان‌های تهران انجام می‌شود.

تدوین فیلم نیز توسط «سعید شاهسواری» همچنان ادامه دارد و رایزنی برای انتخاب صداگذار و آهنگساز آغاز شده است. «مهناز افشار»، «پگاه آهنگرانی»، «مهرداد ضیایی» و «پاشا رستمی» بازیگران این فیلم هستند.

«طبقه سوم» از موضوعی اجتماعی برخوردار است که فیلمنامه آن را میرباقری در سال ۸۵ نوشته و در آن به معضلات جوانان پرداخته است. میرباقری پیش از این فیلم‌های «دوزخ، برزخ، بهشت»، «روز بر می آید» و «ما همه خوبیم» را کارگردانی کرده است.

کوتاه و بدون تیتر

✓ ماه‌چهره خلیلی درحال حاضر مشغول بازی در فیلم تلویزیونی «انتخاب سیاوش» به کارگردانی شاهین باباپور در شمال کشور است.

✓ ابوالحسن داودی کارگردان فیلم توقیفی زادبوم گفت: حاضرم سیمرغ زادبودم را پس بدهم اما فیلم اکران عمومی شود.

✓ تئاتر پارس که نزدیک به سی سال میزبان هنر هنرمندان بوده است چهار ماه است تعطیل شده و دیگر کسی هم تلاشی برای زنده کردن دوباره این مرکز هنری انجام نمی‌دهد.

✓ جشنواره فیلم فجر امسال از ۵ تا ۱۵ بهمن ماه برگزار می‌شود.

✓ مجموعه تلویزیونی «به کجا چنین شتابان» به کارگردانی ابوالقاسم طالبی از ۲۹ آبان ماه از شبکه پنج پخش می‌شود. آهو خردمند، رضا رویگری، بهروز بقایی، بابک حمیدیان، عسل بدیعی و پرستو گلستانی بازیگران این مجموعه هستند.

✓ یوسف تیموری کارگردان مجموعه تلویزیونی ۹۰ قسمتی «کارت زرد» به دلیل اختلاف سلیقه با تهیه کننده، تولید این کار را متوقف کرد.

✓ عزت‌الله ضرغامی رئیس سازمان صدا و سیما در نشست خبری گفت: چیزی به اسم ممنوع التصویر در تلویزیون نداریم.

✓ مرتضی میرباقری معاون سیما گفت: اگر امکانات پخش دیجیتال فراهم شود، امکان دارد سه شبکه جدیدی که قول راه‌اندازی آن را داده بودیم، به پنج شبکه برسد که شبکه تفریح و سرگرمی یکی از آنهاست.

✓ رضا عطاران از ۲۵ آبان ماه بازی در فیلم سینمایی از ما بهتران به کارگردانی مهرداد فرید را آغاز کرد.

✓ فیلم پدرخوانده ساخته فرانسیس فورد کاپولا، محصول ۱۹۷۲ و برنده سه جایزه اسکار و پنج جایزه گلدن گلوب به عنوان چهارمین اثر برتر نام گرفت که نسل‌های بعدی حتماً باید آن را تماشا کنند.

✓ هدیه تهرانی پس از چهار سال دوری از سینما، برای بازی در فیلم تازه علیرضا امینی با عنوان «هفت دقیقه تا پاییز» قرارداد بست. حامد بهداد، خاطره اسدی و محسن تنابنده دیگر بازیگران این فیلم هستند.

✓ محسن آراسته بازیگر سینما، امیر قویدل کارگردان مطرح سینما و تلویزیون، عباس شباویز تهیه کننده فیلم قیصر و جمشید لایق بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون دارفانی را وداع گفتند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دو خواهر	۶۰ روز	۸۷۵ میلیون تومان
بی‌پولی	۶۰ روز	۷۵۵ میلیون تومان
زندگی شیرین	۶۰ روز	۶۹۵ میلیون تومان
کتاب قانون	۳۵ روز	۴۷۵ میلیون تومان
آقای هفت رنگ	۲۵ روز	۱۹۵ میلیون تومان

رضایت وجدان بالاترین مرتبه هاست ● ژول سیمون

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

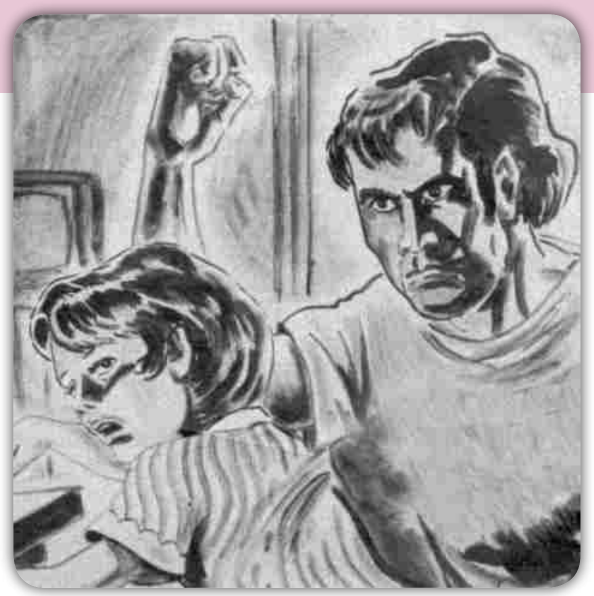

چراغ قرمز

کمی بعد از نیمه شب بود سرپاسبان «ستین» در محله ایستند لندن کشیک شبانه داشت آن شب هوا نسبتاً تاریک بود و محله ایستند با آن خیابانها و کوچه‌های تنگ و پرپیچی که داشت تاریک‌تر به نظر می‌رسید. سرپاسبان مشغول قدم زدن در خیابان بود که ناگهان چراغ اتومبیلی که از طرف مقابل می‌آمد او را متوجه خود کرد. به طرف اتومبیل خیره شد و بعد از آنکه اتومبیل نزدیک شد سرپاسبان علامت و مارک (پزشک) را روی شیشه جلوی اتومبیل مشاهده کرد. پس این اتومبیل متعلق به یک پزشک بود که در این نیمه شب از آنجا می‌گذشت. هنگامی که اتومبیل به او رسید سرپاسبان ستین در پشت فرمان آن زن جوانی را مشاهده کرد که به آرامی رانندگی می‌کرد. سرپاسبان قبلاً او را در درمانگاه نزدیک آن محل ملاقات کرده و از نزدیک با او صحبت کرده بود در آن موقع سرپاسبان مجروح شده و بریدگی در صورت او پیدا شده بود که می‌بایستی بخیه زده شود و خود دکتر الیسون میچل این بریدگی را بخیه زده و زخم را پانسمان کرده بود. سرپاسبان ستین هم هنگامی که می‌خواست یک جنایتکار را بازداشت کند با مقاومت او روبرو شده و مجروح گشته بود. پاسبان به این جهت خانم دکتر را خوب می‌شناخت و می‌دانست که او وقتی شب‌ها در درمانگاه و بیمارستان کارش تمام می‌شود و عازم منزل می‌گردد معمولاً راه خود را از میان کوچه و خیابان‌های تنگ ایستند انتخاب می‌کند و این راه را بر خیابانهای بزرگ و شاهراه ترجیح می‌دهد.

خانم دکتر به آرامی از کنار سرپاسبان گذشت و با حرکت دست با او سلام و تعارف کرد و بعد در یکی از کوچه‌های تنگ و خیابانهای فرعی کوچک پیچید. خیابان کثیف و قدیمی به نظر می‌آمد و غیرمسکونی بود در وسط آن خیابان فرعی راه‌بندان وجود داشت و قسمتی از خیابان را برای تعمیر مسدود کرده بودند و شبها جلوی آن چراغ قرمز می‌گذاشتند که اتومبیل‌ها دچار مشکل نشوند و از آنجا نگذرند ولی آن شب معلوم نبود کدام ولگردی چراغ قرمز را دزدیده بود و به همین جهت خانم دکتر قبل از اینکه به چوب‌ها و الوارهای مانع برخورد نماید به موقع و قبل از این برخورد ترمز کرد و می‌خواست اتومبیل را آهسته از کنار آن راه‌بندان بگذراند که در این موقع ناگهان هیکلی جلوی اتومبیل او نمودار شد و با دو دست اشاره کرد که او توقف کند.

خانم دکتر الیسون میچل پای خود را روی ترمز گذاشت و بار دیگر متوقف شد.

مرد جوانی که در حدود بیست و چند سال داشت و یک کت چرمی کثیف پوشیده بود وسط خیابان و جلوی اتومبیل ایستاده و به علامت مخصوص پزشک روی شیشه جلوی اتومبیل خیره شده و بعد فریاد زد:

–او یک پزشک است و می‌تواند کمک کند و بیمار را نجات دهد.

او سر خود را از پنجره اتومبیل که شیشه آن پایین بود داخل کرد و وقتی دید که زن جوانی پشت فرمان نشسته است تعجب کرد و از حیرت چشمانش گرد شد.

دکتر الیسون میچل متوجه شد که آن مرد از دیدن او دچار تعجب شده است و می‌خواهد بداند که چرا در اتومبیل پزشک زن جوانی نشسته است و به همین جهت خود را معرفی کرد و گفت:

–پزشک خود من هستم آیا شما کاری داشتید و اتفاقی افتاده است؟

مرد جوان به سرعت جواب داد:

–بله، البته مادر من، مادر من در حال مرگ است و احتیاج به کمک دارد.

خانم دکتر از روی دلسوزی و با همدردی گفت:

–مادر شما؟ او چه ناراحتی دارد؟

خودم هم درست نمی‌دانم او مانند نعش بی‌حرکت افتاده است و تکان نمی‌خورد و اوه خواهش می‌کنم زودتر بیایید و به او کمک کنید. دکتر الیسون میچل اتومبیل خود را کنار خیابان و چسبیده به ساختمان متوقف کرد و کیف دستی وسایل پزشکی خود را برداشت و پیاده شد.

سرپاسبان ستین موقعی که از جلوی آن خیابان فرعی می‌گذشت نگاهی به آن و اتومبیل دکتر الیسون میچل انداخت. خیابان تقریباً تاریک بود و وضع آن به نظر پلیس تا حدودی غیر عادی آمد او می‌دانست که در اواسط خیابان راه‌بندان است و جلوی آن هم برای متوجه کردن اتومبیل‌ها چراغ قرمز گذاشته‌اند ولی از چراغ قرمز اثری دیده نمی‌شد و معلوم نبود بر سر آنها چه آمده است.

به این جهت تعجب کرد و با خود گفت بهتر است وارد آن خیابان فرعی شده و ببیند چراغ‌های قرمز چه شده است و قدم در آن خیابان فرعی گذاشت و آهسته جلو رفت اما در همین موقع صدای برخورد و تصادفی از پشت سر او شنیده شد ظاهراً اتومبیل با یک تیر چراغ برق کنار خیابان برخورد کرده بود. سرپاسبان به عقب برگشت که سری به آن اتومبیل تصادف کرده بزند و بعد به خیابان فرعی و سراغ چراغ‌های قرمز آن که دیگر روشن نبود برود.

اما دکتر آلیسون میچل وقتی از اتومبیل خود پیاده شد به وسیله آن مرد جوان که خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید به طرف ساختمانی که در آن نزدیکی قرار داشت کشیده شد و مرد جوان سعی داشت که هر چه زودتر دکتر را با خود به آنجا ببرد. در این میان خانم دکتر فرصتی پیدا کرد که نگاهی به چهره مرد جوان کند، صورتی ترسناک داشت، رنگ او کاملاً پریده و مهتابی به نظر می‌رسید و ته ریشی در صورت او دیده می‌شد، چشمان او در حدقه خود فرو رفته و کاملاً گود افتاده بودند و حلقه کبودی دور آنها دیده می‌شد.

خانم دکتر از آن مرد جوان ترسید و لحظه‌ای در رفتن با او دچار تردید شد و فکر کرد که بهتر است از این کار صرف نظر کند ولی دیگر دیر شده بود زیرا آن مرد جوان او را به طرف در ورودی ساختمان راند.

جلوی آنها پله‌های باریکی وجود داشت که به طبقات بالا می‌رفت و مرد جوان اشاره به خانم دکتر کرد که از پله‌ها بالا برود.

خانم دکتر چاره‌ای نداشت جز اینکه وی را همراهی کند و با خود گفت بهتر است عجله کند و وظیفه‌اش را انجام دهد و برگردد و به سرعت از پله‌های مارپیچ که با نور کمی روشن می‌شد بالا رفت و از عقب سر صدای تند نفس نفس مرد جوان را می‌شنید. معلوم بود که از بالا آمدن سریع از پله‌ها ناراحت شده است. از خانه کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید و به نظر می‌آمد که غیر مسکونی است و کسی در آن زندگی نمی‌کند.

خانم دکتر دچار ترس و وحشت شده بود و احساس می‌کرد که در تله افتاده است ولی برای فرار از آن چاره‌ای نداشت.

در سر گردش پله‌های دوم مرد جوان از عقب سر به او نزدیک شد و دری را که در سمت راست قرار داشت باز کرد و او را به داخل آن محوطه راند.

از داخل آنجا بوی نامطبوعی به مشام می‌رسید بویی که آمیخته با غذاهای فاسد و مانده در آشپزخانه بود و به خوبی احساس می‌شد که مدتهاست پنجره‌های این محوطه باز نشده و هوای تازه وارد آنجا نشده است، ولی غیر از آن بوی تعفن دیگری هم به مشام می‌رسید که واقعاً آزار دهنده بود، خانم دکتر که از این بو ناراحت شده بود پرسید:

–این بوی تعفن از چیست؟ اینجا اصلاً چه خبر است؟

مرد جوان به جای آنکه جوابی به او بدهد با دست خود ضربه‌ای به پشت خانم دکتر زد و او را به طرف جلو هل داد به طوری که خانم دکتر تعادل خود را از دست داده و نزدیک بود به زمین بیفتد ولی با زحمت خود را حفظ کرد تا زمین نخورد. خانم دکتر به زحمت سعی می‌کرد که در روشنایی چراغ ضعیفی که از سقف آویخته شده بود به اطراف نگاه کند و ببیند که در آن اتاق کوچک چه وجود دارد. مرد جوان که سرگردانی خانم دکتر را احساس کرد با دست خود اشاره به تخت خوابی کرد که در گوشه اتاق قرار داشت و خانم دکتر را به طرف آن تخت کشید. خانم دکتر آلیسون میچل چون یک پزشک بود به دیدن مناظر مختلف و وحشتناک و بیماران سخت و مجروحان شدید عادت داشت ولی با این همه از آنچه

روی تخت دید دچار ترس و دلهره شد. روی تخت جسد مرده‌ای را دید که در همان نظر اول خانم دکتر تشخیص داد از مـرگ دخترک مدتها می گذرد. خانم دکتر متحیر مانده بود که چه باید بکند در این موقع مرد جوان به او نزدیک شد و در گوشش آهسته گفت:

–این میرا دوست من است که اینجا افتاده و بیدار نمی‌شود، مدتی است که به خواب رفته و نمی‌دانم چرا این طور شده است.

دکتر آلیسون که از ترس و وحشت زبانش بند آمده بود تا چند لحظه نمی توانست حرف بزند ولی بالاخره بر اعصاب خود مسلط شد و به طرف آن مرد جوان باز گشت و با تعجب ولی با احتیاط پرسید:

–او چرا اینطور شده است؟ به علاوه شما در خیابان می گفتید مادرتان مریض است و بی حرکت افتاده است اما این جسد که مادر شما نیست.

مرد جوان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

–عجب من این حرف را زدم؟ خوب حتما اشتباه شده است.

دکتر آلیسون میچل متحیر بود که حالا چه باید بکند و با خود فکر می کرد آیا این جوان قاتل و یک جنایتکار است؟ و با این حقه مرا هم به دام انداخته است؟ حالا چه باید بکند و خود را نجات دهد؟ اما هنوز نفهمیده بود که علت مرگ دختر چه بوده است، در بدن او آثار جراحت و زخمی دیده نمی‌شد که نشان دهد آن دختر را زخمی کرده و به قتل رسانده باشد ولی ممکن هم هست که واقعا آن مرد دیوانه باشد.

اولین فکری که به عنوان راه حل به نظر خانم دکتر رسید این بود که باید خونسرد باشد و نگذارد که آن مرد جوان بفهمد او دچار ترس و وحشت شده است زیرا این احساس کار از را آنچه بود مشکل تر می کرد ولی با خونسردی شاید می توانست راهی برای فرار از این دام هولناک پیدا کند و به همین جهت روی خود را بار دیگر به طرف مرد جوان کرد و آهسته و به آرامی گفت:

–این دختر ظاهرا چند روز است که مرده است و من باید طبق وظیفه‌ای که دارم تلفن کنم که بیایند و جسد او را به گورستان ببرند.

خانم دکتر این را گفت و به طرف در اتاق رفت به قصد آنکه به سرعت از آنجا خارج شود و خود را نجات دهد ولی مرد جوان ناگهان بازوی او را محکم با دست خود گرفته و با لحن تند و تهدیدآمیزی گفت:

–نه، نه، شما باید اینجا بمانید، شما یک پزشک هستید و باید به او کمک کنید و نجاتش دهید، شما می‌توانید این کار را بکنید.

خانم دکتر آلیسون که حس می کرد بد جوری گرفتار شده است سعی کرد بازوی خود را از فشار دست مرد جوان رها کند، در همین حال گفت:

–به مرده‌ها که نمی‌شود کمک کرد من به شما گفتم که او چند روز است مرده است.

مرد جوان بازوی خانم دکتر را رها کرد و فریادی کشید و ناله‌ای کرد و به طرف میزی که وسط اتاق قرار داشت رفت.

کمی آن طرف‌تر هم در وسط چند کاغذ روزنامه، مقداری نان خشک و کالباس دیده می شد، چشمان خانم دکتر این اشیا را خوب می دید ولی کمی آن طرف‌تر نگاه‌های او روی یک کارد بلند و تیز آشپزخانه خیره ماند، این کارد اسلحه خطرناکی برای آن مرد دیوانه می‌توانست باشد.

مرد با لحن خشن و وحشیانه‌ای گفت:

–به مریض من هم برس، اگر نرسی نوک کارد را روی بدنت می گذارم و فشار می‌دهم، زود تصمیم خودت را بگیر.

مرد جوان فوق العاده هیجان زده و دیوانه به نظر می رسید و کاملا روشن بود که تا چند لحظه دیگر فاجعه‌ای روی می‌دهد. فکری که به خاطر خانم دکتر رسید آن بود که باید هر طوری شده از آن محل خارج شود و گرنه به قتل می‌رسد بنابراین می‌بایستی هر چه زودتر یک کاری می کرد. خانم دکتر هنوز کیف دستی محتوی وسایل پزشکی خود را در دست داشت، با سرعت و چابکی زیاد ناگهان بند کیف را در دست گرفته آن را بالا برد و به شدت به طرف صورت مرد جوان پرتاب کرد.

نقشه ماهرانه‌ای بود زیرا مرد جوان چند لحظه‌ای تعادل خود را از دست می‌داد و خانم دکتر مجال پیدا می کرد که از او بگریزد، اتفاقاً همین طور هم شد، ولی مرد جوان درست جلوی در اتاق ایستاده بود و مانع از حرکت او می‌شد.

خانم دکتر به طرف در دیگر آن اتاق دوید و از آن بیرون رفت که شاید راه فراری پیدا کند ولی آن در به اتاق کوچک دیگری باز می‌شد و خانم دکتر در صدد برآمد که در آن اتاق را روی خود ببندد تا راه فراری پیدا کند ولی فرصت این کار را نیافت و مرد جوان در حالی که کارد بلند را در دست داشت نیز بعد از خانم دکتر وارد آن اتاق کوچک شد و مقابل او قرار گرفت.

این اتاق به طوری که اشاره شد از اتاق دیگر کوچکتر به نظر می‌رسید و یک چراغ کم نور آن را کمی روشن می کرد.

دیوار اتاق مملو از عکسهای مختلف بودند، خانم دکتر از دیدن این وضع خطر زیادی را احساس کرد، مرد جوان که دید خانم دکتر به آن عکسها نگاه می کند لبخندی زد و گفت:

–عکسها را دیدی؟ مرد جوان کیف او را که وسط اتاق بود به طرف زن پرتاب کرد و از شانس بد کیف زن به یکی از پاهایش گیر کرد و تعادل خود را از دست داد و از بخت بد نقش بر زمین شد، او می خواست به سرعت بلند شده و فرار کند ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

مرد جوان با دست یک ضربه شدید به صورت زن جوان می‌زند که او چند لحظه‌ای بیهوش می‌شود و در همین هنگام مرد جوان صدای پایی را حس می کند و صدا می‌زند: میرا است به نظرم او بیدار شده است. که در باز می‌شود و مردجوان سرپاسبان ستین را در مقابل خود می‌بیند که به دنبال خانم دکتر آمده بود.

سرپاسبان ستین دستبندی به دست مرد جوان می‌زند و بعد می گوید:

–همه چیز تمام شد خانم دکتر نگران نباشید.

■

چطور نسل آینده را بشناسید

اینکه جوانان دارای چه خواسته‌هایی و مواجه با چه مشکلاتی هستند امری است که در باره‌ی آن باید مطالعات بسیاری صورت گیرد اما آگاهی ازمسائل آنان برای هدایت این نسل امری ضروری است؟ در مسیر شناخت و هدایت آنان نیازها و کیفیت برآورده شدن آن را نباید فراموش کرد. پس ابتدا باید خواسته ایشان را بشناسیم تا بتوانیم آنان را در جهت درستی هدایت کنیم. و ما در این اینجا مهمترین نیازهای حیاتی جوانان را برای شما بازگو می کنیم. هر چند نیازهای آنان گوناگون و متعدد است و ما ذیلاً به برخی از آنان اشاره می کنیم:

الف) نیازهای زیستی: شناخت بدن و وظایف اعضا و جنبه‌های غریزی و راه‌های تعدیل و کنترل آنها و شناخت نیازهای اولیه و خطرات و آسیبهایی که در سنین مختلف در سر راه اوست.

ب) نیازهای روانی: نیاز به امنیت روانی. نیاز به پذیرش و اعتماد و حمایت نیاز به مهر و محبت که زمینه را برای فرمانبرداری او فراهم می کند. نیاز به دوری از ترس و همدردی در زمانی که مشکلی دارد و نیاز به تحسین و تقدیر جهت یافتن امکان به پیشروی.

ج) نیازهای اقتصادی: آنها در سن و موقعیتی هستند که خواستار استقلالند و دوست دارند که به تدریج از بار قیمومیت و الدین بیرون آمده و استقلال خود را بدست آورند. این اندیشه و فکر خوب است به شرطی که تحت هدایت والدین و مربیان باشد بخصوص برای آنان که دوره‌های عالی تحصیل را در دانشگاه می گذرانند وضع باید به گونه‌ای باشد که زیاد وابسته به پدر و مادر و خانواده نباشد.

د) نیازهای فرهنگی: مبانی آگاهی های مورد نیاز حال و آینده و یافتن دید نسبت به جهان، در این سن باید پایه گذاری شود. و اینان نیاز دارند راه و رسم انتقاد را بدانند تا بتوانند امور و مسائل را ارزیابی کنند و به درک و فهم و ارزش علمی یک پدیده پی ببرند.

هـ) نیازهای عقیدتی: نیاز دارند به درک ارزشهای مذهبی پی ببرند و از راه و رسم عبادت با خبر شوند و بدانند در برابر شرایط و دشواری های گوناگون چگونه باید موضع گرفت و سؤالات بیشماری برایشان مطرح است که می بایست به آنها جواب داده شود. برای آنها این مسئله مطرح است که در برابر سؤالات پیروان دیگر مذاهب چه جوابی باید داد؟ و در زمینه‌ی وحی و نبوت و حق و باطل و سعادت و شقاوت و چگونه باید آنها را جوابگو بود؟

م) در زمینه‌ی اجتماعی و سیاسی: او را نیازی است فوق العاده به آگاهی از این گونه مسائل و مباحث. آنچه در این زمینه می تواند مطرح باشد بسیار است:

روابط او با دیگران در سطحی وسیع از خانواده و اجتماع. رعایت اخلاق و ضوابط آن. درک و فهم اموری که مربوط می‌شود به صلاحیت‌های مدنی و اجتماعی. نیاز به شناخت فهم اهمیت خانواده از جمله این مواردند و...

و) شناخت ارزش و موقعیت: نیاز دارند بدانند که چه کسی هستند و چه شخصیتی دارند و دارای چه ارزش و موقعیتی هستند؟ آنها دوست دارند که دارای خلوص و صداقت باشند و از آنچه که گستاخی و بی‌ادبی و دروغگویی خوانده می‌شود دور بمانند. آنان نیاز دارند که خود را ارزیابی کنند و به کفایت و لیاقت خود پی ببرند. از احساس حقارتها و دیگر تنگناها به در آیند.

دوست دارند بدانند که در آینده با چه شرایطی می توان زندگی کرد و موفق بود و ارزش و کرامتشان چیست و چگونه تامین می‌شود؟ هم چنین آنها نیاز دارند که راه و رسم ارزیابی از خود را بدانند و آگاه باشند که چه نقاط ضعف یا قدرتی دارند و چگونه می توانند رشد کنند و با چه شرایطی می توانند به پیش روند و...

از: خورشید فیضی

با همه برادر باشید ولی در ضمن حسابهایتان را نگاه دارید

● مثل عربی

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تصمیم در تاریکی...!

جلوی در اتاق دو سرباز ایستاده بودند. یکی از آنها «آقای ...» را شناخت و دستگیره در را چرخاند و به داخل راهنمایی مان کرد. نزدیک به بیست دقیقه از شروع دادگاه گذشته بود. سالن از جمعیت موج می زد. دو ردیف از خبرنگاران نیز دو طرف در ورودی گوش تا گوش ایستاده بودند.

سعی کردم از بالای سر آنها سر و گردن بکشم و او را ببینم اما فایده ای نداشت. فشردگی جمعیت مجال تکان خوردن به تازه واردین را نمی داد. ناگهان نگاه آقای (...) متوجه چهره آشنایی شد. آن چهره آشنا سرش را به علامت سلام تکان داد و با اشاره به صندلی کنار دستش که یک کیف دستی و دو سه پوشه رنگی مملو از کاغذ روی آن قرار داشت، ما را دعوت به نشستن کرد.

به سختی از میان چند نفری که بعد از ما بلافاصله وارد اتاق دادگاه شده بودند، گذشتیم و خودمان را به آن چهره آشنا رساندیم.

– سلام آقای (...)، چطورید؟ از این طرفا؟

– سلام. ممنون. این خانم که از دوستان خبرنگار منه متهم رو می شناسه. از من خواهش کرد تا ترتیب ورودش به جلسه دادگاه رو بدم.

خانم وکیل که حالا طرف خطابش من بودم پرسید:

– شما اونو می شناسید؟

– چند ماه پیش یکی دوتا ایمیل برام فرستاده بود، تو یکی از ایمیل ها شماره موبایلش رو گذاشته بود تا باهاش تماس بگیرم. اگه قصه ای که واسم از خودش و زندگیش می گفت حقیقت داشته باشه می شه گفت راجع به اون خیلی چیزا می دونم. دو سه باری خودکشی کرده اما نجات پیدا می کنه. آخرین باری که باهم صحبت کردیم بهم گفت که از اولش به اجبار توی این راه افتاده و از من می خواست تا کمکش کنم. پریروز یکی از دوستای صمیمیش با من تماس گرفت و گفت «شهره» ازش خواهش کرده تا با من تماس بگیره و خبر دستگیری و تشکیل دادگاهش رو بده و خواهش کرده بود اگه می شه توی دادگاه امروز شرکت کنم و یه کاری واسش انجام بدم.

–متاسفانه فعلا که کاری از دست کسی برنمی یاد. پرونده ش پر از خلافه، اما از همش سنگین تر، این ماجرای گروگانگیریه و بدتر از همه همدستاش متفق القول اونو عامل اصلی زخمی شدن و شکنجه اون دختربچه می دونن.

– راستی بچه چطوره؟

– متاسفانه هنوز به هوش نیومده. اگه بمیره وضع موکل من خیلی بدتر می شه.

– پس شما وکالتش رو قبول کردین!

– خب آره. خونواده ش حاضر نشدن تحت هیچ شرایطی با ما همکاری کنن یا واسش یه وکیل استخون دارتر بگیرن. اونا به کل وجود دخترشون روانکار می کنن و هیچ جوری هم راضی نشدن حداقل واسه ملاقتش به زندان بیان یا روز دادگاهش حاضر بشن. اگه اون بچه بمیره عملا تنها شاهد پرونده رو از دست دادیم. اون وقت قتل هم به پرونده اضافه می شه. شما گفتید خیلی چیزا رو از زندگیش می دونین، می شه بعد از دادگاه راجع به اون دردلها و حرف های خصوصیش با هم بیشتر حرف بزنیم؟

– بله حتما.

* * *

دوبار متهم به هنگام پاسخگویی به پرسش های مطرح شده نتوانست خود را کنترل کند و لحظاتی را با صدای بلند گریه کرد. یک بار وقتی از او پرسیدند چرا به جای زندگی در کنار خانواده و سرافرازی، ترجیح دادی به گروهی از جوانان پرخاشگر و خشن بپیوندی که کاری جز سرقت و آدم فروشی نداشتند و دومین پرسش این که، از این که می شنوی و می بینی گروگان کوچولوی شما در حال حاضر روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکند، چه احساسی داری؟!

از تصور بلایی که بر سر آن دختربچه بی گناه ۷ ساله طی کمتر از ۵۴ ساعت گروگانگیری آمده است، شکنجه هایی که تن ضعیف و روح کودکانه اش تحمل کرده و سرنوشت نامعلومی که در انتظار اوست تمام وجودم به هم می ریخت. متهم دیگر پرونده، یک مرد ۴۶ ساله، یک زن ۲۴ ساله و جوانکی ۲۰ ساله بود که براساس خصوصیات چهره و طرز لباس پوشیدنش در دادگاه متوجه شدم که او (علیرضا) همان جوانکی است که اولین بار با شهره طرح دوستی ریخته و بعد از اجرای آن نقشه شیطانی، دختر بی گناه را مجبور به فرار از خانه و پیوستن به گروه آنها کرده است.

حدود دو ساعت و ۲۰ دقیقه دادگاه به طول انجامید. پس از خاتمه دادگاه، او و سایر متهمان را در حالی که با دستبندی، تحت مراقبت یکی از ماموران قرار داشتند از در خصوصی خارج کردند. من و آقای (...) و خانم وکیل در اتاق مجاور به آنها پیوستیم. مشتاق بودم او را از نزدیک بینم و از حضورم در دادگاه مطلعش کنم. او در آخرین روزهای قبل از آن حادثه و حشتناک و دستگیری به دوست و همکلاسی سابقش گفته بود که بارها دلش می خواسته با من از نزدیک ملاقات و دردل کند اما شرایطش فراهم نشده است.

با قدم هایی آرامتر از خانم وکیل به آن گروه گروگانگیر نزدیک شدم. ماموران خانم وکیل را شناختند و سایر متهمان را از موکل جدا کرده و به سوی گوشه دیگری از اتاق هدایت کردند.

«شهره» سرش را بالا آورد و پیش از خانم وکیل نگاهش به نگاه من گره خورد. خانم وکیل مرا به او معرفی کرد و او در حالی که با چشم های سیاه رنگ که دانه های درشت اشک در بستر آن به وضوح دیده می شد به چهره رنگ پریده من چشم دوخته بود، دلم را لرزاند. ناخودآگاه لبخند تلخی بر لبانم نشست و تاثیر فوری آن را در صورت او دیدم.

ناگهان اشک بر گونه هایش سرازیر شد. لبهایش را گشود و در حالی که چشم از چشم های من برنمی داشت گفت:

– سلام... پس بالاخره اومدید؟!

– سلام... بله، شهره جان. حالت چطوره؟

لحظه ای نگذشت که احساس کردم هم او و هم من بر پریشانی مان فایق آمدیم. دست های کوچک او را که با دو قلاب دستبند به هم وصل شده بود در دست گرفتم و او بدون آن که در فکر گفتگو و روشن شدن تکلیف و وضعیت خود با وکیلش باشد، ساده و صمیمی با من لب به سخن گشود:

– خیلی دلم می خواست ببینمتون. خیلی زودتر از این و قایع، ولی افسوس...

چون نمی دانستم چه حرفهایی برای آرام کردن و پاسخ به ابراز احساساتش باید بگویم، تنها لبخند زدم و آرام دست های نرم و کوچکش را نوازش کردم. وکیلش در کنار ما نشست و رو به او کرد و گفت:

–شهره جان تا جایی که فهمیدم این خانم خبرنگار بیشتر از من درباره تومی دونه، اگه می شه یک کم بیشتر از خودت واسه من بگو. این طوری شاید وضع بهتر بشه. فکر کنم خودت هم یه کم سبکتر بشی.

شهره سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت:

پدرم استاد فیزیک دانشگاه و مادرم داروسازه. من و برادرم «نیما» دوقلو هستیم. توی این مدت که از خونواده م بریدم دایم مثل کولی ها این طرف و اونطرف زندگی کردم. با دخترای زیادی آشنا شدم که بیشترشون اگه از خونه فرار کرده بودند به خاطر از هم پاشیدگی خونواده هاشون یا اعتیاد و فقر و مالی و این جور چیزا بود. اما من هیچ کدوم از این مشکلات را نداشتم. ما زندگی خیلی خوبی داشتیم. پدر و مادرمون مهربون و فهمیده بودن. اونا نمونه یه خونواده اصیل و قدیمی هستن. توی خونواده ما زندگی کردن بدون هدف معنی نداشت. هر چیز آداب خودش رو داشت. پدر و مادرم برای من و نیما، خیلی دقیق و با حوصله برنامه ریزی می کردن طوری که حتی لحظه ای عمرمون رو بیهوده تلف نکنیم... همه بدبختی های من از یه تجربه

مسخره شروع شد. مامان و بابا از مهمونی های اون طوری خوششون نمی یومد. اصلا من و نیما اجازه رفتن به این جور جاها رو نداشتیم. مامان و بابا علی رغم کار زیاد و مشغله هایی که داشتن روی رفت و آمد و تفریحات ما خیلی حساسیت نشون می دادن. نیما با این که پسر بود، با این اخلاق اونا خوب کنار اومده بود. اون بچه بلند پروازی بود و رویایی جز موفقیت تو المپیاد ریاضی نداشت. عاشق درس خوندن بود. نیما خیلی با استعداد بود و با حوصله به همه چیز می پرداخت. از موسیقی گرفته تا نقاشی و زبان و ریاضی همه رو با علاقه دنبال می کرد. منم درسم خوب بود. اون روزها رویای من این بود که در کنکور هنر موفق بشم. عاشق بازیگری بودم اما مامان و بابا از هنر خیلی خوششون نمی اومد. من و نیما از بچه گی با ارگ آشنا بودیم. نیما علاقه به سنتور داشت و من با گیتاری که پدرم برای تولدم خریده بود آهنگ های زیادی رو تمرین می کردم. با این حال سینما اصلا مورد علاقه مامان و بابا نبود. به نظر اونا هنر فقط یه تفنن بود نه یه شغل برای آینده. هر وقت حرف آینده پیش کشیده می شد، هردوشون با جدیت نسبت به انتخاب رشته هنر مخالفت به خرج می دادن. مامان اصرار داشت من یا کامپیوتر بخونم یا پزشکی. من به کامپیوتر از بچه گی علاقه داشتم. تقریبا خوب وارد بودم اما دلم نمی خواست شغل آینده م باشه. از پزشکی هم اصلا خوشم نمی اومد. ولی مامان چون آرزوی جوونیش خوندن پزشکی بود و در رشته داروسازی قبول شده بود می خواست آرزوی به دست نیومده ش رو توی زندگی من به نیتجه برسونه.

نیما از جایی که همیشه بیشتر از من به نظر خانواده اهمیت می داد، علی رغم این که ریاضی رو خیلی دوست داشت اجازه داد تا بابا واسه ش انتخاب رشته دانشگاهی کنه، در نتیجه الکترونیک رو انتخاب کرد. برنامه درس خوندن واسه المپیاد از یه طرف و در فاصله کوتاهتر مطالعه برای کنکور از طرف دیگه، نیما رو حسابی پابند خونه و میز مطالعه کرده بود.

اما من دلم نمی خواست این طوری زندگیم رو بگذرونم. دلم می خواست مثل بقیه دخترای همسن و سالم بتونم از شادی و مهمونی رفتن بهره ببرم. ولی مامان حاضر نبود قبول کنه دخترای امروز با دخترای نسل خودشون فرق دارن. البته من دختر بی پروایی نبودم. دلم نمی خواست بی بند و بار باشم. ولی دوست داشتم یه کمی بگردم، مهمونی برم. مهمونی های ما فقط به دورهم نشینی خونوادگی ختم می شد که سر و تهش جز سلام و علیک و بیان چهار تا خبر سیاسی و اجتماعی و میوه و تنقلات صرف کردن چیزی نبود و این ها روح سر کش منو راضی نمی کرد.

از برو بچه ها دایم می شنیدم که توی پارتی های شبانه شون چقدر خوش می گذره. ولی اگه حرفش به میون می اومد می دونستم مامان و بابا بدجوری جبهه می گیرن. تا این که بالاخره تصمم گرفتم به بهانه کلاس زبان یه جوری یکی دو ساعتی از پارتی خونه دوستم «لیلی» استفاده ببرم. ولی به این راحتی ها هم نبود. مقداری لباس و کفش مناسب از دو سه روز قبل از زمان مقرر خرده خرده می بردم به لیلی می سپردم که واسه روز پارتی توی خونه شون برای من بذاره. بالاخره روز پارتی من از کلاس جیم زدم. چندان وقتی برام نبود. باید راس ساعت هشت ونیم به خونه می رسیدم. چندان راضی نبودم چون درست در ساعتی که مهمونی گرم می شد من مجبور بودم از برو بچه ها خداحافظی کنم اما بازم غنیمت بود. آپارتمان لیلی نقلی و دنج بود. مادر و پدر لیلی از مدتها پیش از هم جدا شده بودند و لیلی و برادرش که اون موقع خیال می کردم تو کارای ساختمونیه با هم زندگی می کردن، اما بعدا معلوم شد تو کار خرید و فروش مواد و گاهی اوقات ویزا و پاسپورت جعلی و خارج کردن غیرقانونی بعضی جوونای عشق خارجه. «وحید» برادر لیلی، جوون خوش برورویی بود و خوب انگلیسی حرف می زد. از لیلی شنیده بودم اهل درس و مدرسه نبوده و از سوم دبیرستان زده توی کار آزاد. ولی معلوم نبود چطوری این قدر خوب به مکالمه انگلیسی تسلط داشت. اون شب دوستای وحید و چند تا از دوستای مشترک من و لیلی و خیلی های دیگر که اصلا ما نمی شناختیمشون اونجا دور هم جمع بودیم. نیم ساعت قبل از اون که تصمیم به رفتن بگیرم شربت آوردن. من و لیلی و بقیه هم لیوانها رو سر کشیدیم.

اون شب زده بودم به سیم آخر. دوست داشتم همه چی رو یه جا امتحان کنم و به پدر و مادرم ثابت کنم که همیشه روابط آزاد و صمیمی دخترا و پسرا مشکل ساز نیست. اما خیلی این خیالات دوام نداشت چون ده دقیقه بعد از نوشیدن شربت سرم گیج رفت و حال خودم رو نفهمیدم. «علیرضا» که یکی از دوستان وحید بود و اون شب تلاش کرده بود تا خودش رو به من نزدیک کنه با لبخند قانعم کرد که از خستگی و هوای پر از دود سیگار حالم بد شده و بهتره یه کم هوا بخورم.

درست یادم نیست بعد از اون، کجا رفتم و چی شد، سرم سنگین بود. پلک هام روی هم افتاد. دستی قوی منو از زمین بلند کرد و لحظه ای بعد حس کردم روی ابرا راه می رم...

وقتی چشم باز کردم باورم نمی شد در چه حال و وضعی هستم. نگاهم که به ساعت دیواری افتاد ساعت دو و نیم بود. اصلا به نظر نمی یومد دو و نیم ظهر باشه چون تموم اتاق تاریک بود. تاریکی هوای بیرون هم که از پشت پرده توری پنجره معلوم بود، نشون از نیمه شب می داد.

ناگهان به یاد آوردم که باید سر ساعت هشت و نیم خونه مون می رسیدم. از وحشت اون چه که به سرم اومده بود نمی دونستم از این به بعد چطور باید زندگی کنم. تموم بدنم درد می کرد، حال بدی داشتم. سردرد و تهوع سرشب هنوز دست از سرم برنداشته بود. همون شب و توی همون تاریکی ناامید کننده تصمیم خودم رو واسه یه زندگی اجباری گرفتم. چون فهمیدم که با اون چه که سرم اومده دیگه بین خونواده ام جایی واسه من وجود نداره.

از اون روز به بعد من و لیلی و وحید و علیرضا به اتفاق دو سه نفر دیگه از دوستامون با هم بودیم. جای مشخصی نداشتیم. می دونستم پدر و مادرم حتما دنبالم می گردن و تا پیدام نکنن از پا نمی شینن. وحید یه شرکت چند نفره از من و لیلی و علیرضا و چند نفر دیگه توی همون آپارتمان نقلی ترتیب داده بود که کمی بعد فهمیدم دو سه نفر از برو بچه ها واسش مشتری جور می کردن. مشتری های اون یه مشت از جوونایی بودن که به عناوین مختلف قصد خارج شدن از ایران رو داشتن. واسه بعضی از اونا شناسنامه یا پاسپورت جعلی درست می کرد. واسه بعضی دیگه هم مدارک جعلی دیپلم، لیسانس و فوق لیسانس دانشگاه های مختلف داخلی رو. هر کدوم یه قیمتی داشت. بعدها فهمیدم به جز اینا نوار و سی دی غیر مجاز و انواع مشروبات الکلی و حتی مواد مخدر هم می فروشن.

وحید و دوستاش گالن گالن مشروبات الکلی توی حمام و آشپزخونه فسقلی اون آپارتمان می ساختن و توی دبه های پلاستیکی می فروختن و پول زیادی هم به جیب می زدن. تا این که اون نقشه لعنتی رو کشیدن و تصمیم گرفتن یه جا یه پول حسابی به جیب بزنن. اون دختربچه رو از قبل شناسایی کرده بودن. لیلی می گفت اقلا وحید دو سه ماهی تو نخ بچه و مامان و باباش بوده، می دونستن که مامان و باباش هر دو کار می کنن و آدمای خرپولی هستن. زن و شوهر یه شرکت صادرات و واردات داشتن. بیشتر وقتا دختره با اتومبیل و راننده شخصی باباش این طرف و اون طرف می رفت. وحید و دوستاش چند وقتی توی نخ راننده بودن. بالاخره باهاش طرح دوستی ریختن و به هوای فروش مشروب و گاهی هم فیلم و نوار و سی دی، باهاش حسابی رفیق شدن. روز موعود بعد از مسموم کردن راننده، دختر رو با اتومبیل بنز باباش دزدیدن و توی ساختمون یه باغ اطراف کرج زندونی کردن. من و لیلی هم کار مراقبت از بچه رو به عهده داشتیم. قرار بود در مقابل مبلغ یه میلیارد تومن که با حساب وحید پول خارج شدن خودمون از ایران بود بچه رو تحویل بدیم. البته من هر جور صحنه مبادله پول و بچه رو در نظرم مجسم می کردم از ترس به خودم می لرزیدم. اما بعد از زبون وحید که با موبایلش برای علیرضا همدستش صحنه این مبادله رو توصیف می کرد شنیدم که قرار نیست واقعا مبادله ای به وقوع بپیونده و بچه حتی بعد از گرفتن پولها گروگان ما باقی می موند تا گروه اول، یعنی لیلی و و حید و علیرضا از ایران خارج بشن. وحید فکر همه چی رو کرده بود. وقتی فهمید بابای بچه سر پول دبه درآورده، اون قدر سر مبلغ چونه زد که بالاخره به ۳۰۰ میلیون راضی شد. قرار بود ۲۰۰ نقد بگیره و بعد از آزادی بچه الباقی رو، اما مطمئنا وحید روی همون ۲۰۰ میلیون واسه خودش و لیلی حساب باز کرده بود، چون بعدش دو تایی فلنگ رو بستن و من و علیرضا وسودابه و جمشید، شوهر سودابه ، که حالا اینجا هستن، قرار بود باقی پولها رو بگیریم، در حالی که همش سر کاری بود. ما فقط طعمه بودیم تا اونا با خیال راحت از مرز خارج بشن و به ترکیه برسن.

–بد نیست بدونی پلیس بین الملل دنبالشونه. بالاخره امروز و فردا دستگیر می شن.

شهره پوزخندی زد و گفت:

–باورم نمی شه. با اون پول می تونن خودشون رو تا آمریکا برسونن. بعدش هم که دیگه پریدن. فقط ما بیچاره شدیم.

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: علی کیانی موحد Sports_Haftegi@yahoo.com

رییس سابق کمیته انضباطی

معتقدم فاجعه اتفاق افتاد

تنظیم: مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

آخرین مصاحبه رسمی عبدالرحمن شاه حسینی رئیس سابق کمیته انضباطی با یک نشریه، مصاحبه وی با مجله اطلاعات هفتگی در خردادماه سال گذشته بود که پس از آن قاضی از کار در کمیته انضباطی کناره گیری کرد.

حال پس از یک سال و نیم با وی گفتگویی انجام دادیم که می تواند سرآغاز بازگشت وی به فدراسیون فوتبال باشد. شنیده های ما نیز حکایت از آن دارد که شاید وی دوباره در فوتبال حضور داشته باشد.

در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

خدمت به مردم! همانطور که می دانید شغل اصلیم قضاوت است و سمتم معاون قضایی رئیس کل دادگاه های عمومی انقلاب تهران است و حدود یک سال و نیم دیگر بازنشسته خواهم شد.

فوتبال را دنبال می کنید؟

بارها گفته ام که بدون فوتبال نمی توانم زندگی کنم. از ۷ سالگی فوتبال بازی کرده ام. تا چند سال پیش که پایم را عمل کردم، در سالن فوتبال بازی می کردند.

دو دوره هم عضو تشکیلات فوتبال بوده ام.

امروز که فوتبال را تماشا می کنید، آنرا از دید انضباطی نگاه می کنید؟

طبیعی است که فوتبال را از چند زاویه ببینم. از زاویه بازیکن فوتبال و از زاویه رییس سابق کمیته انضباطی.

این را هم بگویم که گاهی اتفاق افتاده که به خودم می گفتم اگر رئیس کمیته انضباطی بودم فلان کار را می کردم.

«وودبال» چیست؟

منظورتان سمتی است که به من پیشنهاد شد و من قبول نکردم؟ به همین دلیل که نمی دانستم چیست قبول نکردم. اما می دانم که یکی از زیر شاخه های ورزش گلف است.

چه شد که برای شما در انجمن «وودبال» ابلاغیه زدند؟

نمی دانم، اگر شما می دانید به من هم بگویید! شاید فکر می کردند که بیکار هستم و شغلی ندارم! ولی از فدراسیون گلف تشکر می کنم که مطمئن هستم از روی اعتقادی که به کار من داشتند ، پیشنهاد را به من دادند.

نظر تان درباره منشور اخلاقی چیست؟

در رابطه با منشور اخلاقی مدتها می توان صحبت کرد اما خلاصه می گویم. کلیه افرادی که در هر جامعه ای زندگی می کننند، باید مطیع مقررات باشند. اگر پایمان را فراتر بگذاریم مطمئن باشید که بی نظمی حاکم می شود و هرج و مرج ایجاد شده موجب تضییع حقوق دیگران می شود. فوتبال نهادی است که مقرراتش نشات گرفته از مقررات بین المللی و مقررات داخلی کشورمان است که این مقررات داخلی هم با اجازه فیفا صادر می شود، از جمله اساس نامه فدراسیون فوتبال،آیین نامه انضباطی فدراسیون و ....هیچ آیین نامه ای حق وضع شدن را ندارد مگر آنکه با اساسنامه هماهنگی داشته باشد. ارکان قضایی تعریف شده در اساسنامه کمیته انضباطی است که به عنوان مرجع بدوی رسیدگی به تخلفات و یک کمیته استیناف را به عنوان مرجع فرجام خواهی به آرای کمیته انضباطی با شرایط و مقررات را قرار داده است. در آیین نامه انضباطی که بر اساس اساسنامه حدود اختیارات کمیته انضباطی و استیناف مشخص شده، در ماده ۶۰ اساسنامه فدراسیون فوتبال، تخلفات فوتبالی بازیکنان و تنبیهات را قید کرده است. در کل می خواهم این را بگویم که اگر بازیکنی را بخواهیم محروم کنیم قطعاً باید در این چهارچوب باشد.

راجع به منشور اخلاقی در یک مصاحبه زنده تلویزیونی گفتم، الان هم می گویم و تا ابد هم این را تکرار می کنم که در هیچ کجای دنیا حتی در عقب افتاده ترین کشورها از لحاظ فوتبالی، چنین قانونی را نداریم که فدراسیون فوتبال را از محدوده استادیوم برای اهالی فوتبال خارج کنند و رای دهند. منظورم از اهالی فوتبال تماشاگران، بازیکنان، مربی ها، کادر پزشکی و... است. مقررات فیفا می گوید که اهالی فوتبال از زمانی که وارد استادیوم می شوند تا زمانی که از استادیوم خارج می شوند، هر تخلفی که مرتکب شوند ارکان قضایی فوتبال حق برخورد با این قشر را دارند که به اصطلاح، قوانین قبل و حین و بعد از مسابقه است.

حرف من در کل این است که نمی توانیم وارد زندگی خصوصی اهالی فوتبال شویم.

باشگاه ها چطور... آنها می توانند؟

بااشگاه ها تفاوت دارند، آنها میلیون ها تومان پول به بازیکن می دهند و او را استخدام می کنند و در چهارچوپ قراردادش می گویند که توی بازیکن حق نداری مجالس شبانه بروی ، حق نداری از ساعت ۱۱ بیدار باشی و ... .به این دلیل این حق را دارند چون بازیکن در استخدام آنها می باشد. این یک شرط قراردادی است. در کشور ما وقتی می خواهند خارج مسایل خصوصی دخالت کنند این کار بر عهده باشگاه هاست. منشور اخلاقی کار صحیحی نیست و کسی هم نیست که به تخلف آقایان رسیدگی کند.

حنیف عمران زاده به خاطر دلایل پوچ محروم شد و آخر هم تبرئه شد و بازیکنانی از این دست کم نیستند این افراد چه کاری می توانند انجام دهند؟

نظر خودم را می گویم، به آقای عمران زاده و نیکبخت واحدی و امثال آنها کاری ندارم چون من وکیل مدافع کسی نیستم. می گویم که آقای فلان مرتکب جرم شد. مملکت ما قانون خاص خود را دارد طبق قانون اساسی و قانون مجازات اسلامی مرجع رسیدگی به این مسائل چه در باب تبرئه و چه در باب محکومیتش دادگستری است. در خصوص حنیف باید بگوییم که او را از حقوق اجتماعی اش به ناحق محروم کردند. در حقیقت این بازیکنان دو خسارت مادی و معنوی دیده اند. که در بعضی از موارد خسارت معنوی قابل جبران نیست که در قسمتی هم مربوط به آبروی افراد است. حالا چه اشخاصی جوابگوی قربانی های منشور اخلاقی هستند؟ قانونی را از خودمان تولید کرده ایم که جایگاه و مبنای قانونی ندارد. اشخاص اهل فن و دارای تجربه های بالا و کارشناسان همگی گفته اند که این قانون من در آوردی است.

دلایل کناره گیری شما چه بود؟

کار تیم ما در کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال، اجرای عدالت و برابری اشخاص با هر سمت و جایگاهی که دارند در مقابل قانون و مقررات بود که بحث اصلی ما در کارمان بی طرفی و نفوذ ناپذیربودن و توصیه ناپذیری و گوش ندادن به توصیه های به ناحق افراد بود. در خصوص کار خودم حقیقتا دیدم که برخی از مدیران میانی فدراسیون فوتبال که تاثیر گذار بودند، کارهایی مرتکب می شدند که نباید انجام می دادند و با آنها نیز نمی شد مقابله کرد و بر اساس اختیاراتم استعفا دادم. بارها در برخی از پرونده های اشخاص این افراد خوششان نمی امد که اهالی فوتبال محروم شوند. من اسم نمی آورم اما چند مربی و بازیکنان معروف مرتکب تخلف شدند و من با قاطعیت با آنها برخورد می کردم. چرا برخی از مدیران ناراحت شدند؟! پس حتما روابطی بین این افراد وجود داشته است.

در زمان شما برای فرهاد کاظمی حکمی صادر شد؟

بله ، حکم در رابطه با مسائل انضباطی صادر شد و در سه مورد ایشان محروم شدند.

وقتی که استعفا دادید، فرهاد کاظمی محروم نبود؟

خیر.

داستان محرومیت فرهاد کاظمی جالب است. برای بازگشت وی به فوتبال گفته اند که باید تست اعتیاد بدهد. نظر شما در این زمینه چیست؟

خارج از متن

- حضور ذهن بسیار بالایی داشت. حتی همکار من را که سال گذشته با او مصاحبه کرده بود شناخت و گفت که من را وادار کردی با توپ عکس بیندازم!
- در حین مصاحبه می پرسید که به نظرتان مصاحبه خوبی می شود؟
- نصیحتی هم کرد: بترسید از افرادی که فاصله عملشان با حرفشان خیلی زیاد است.
- خیلی کنجکاو بود که بداند چه شده ما به سراغ او رفته ایم.
- میز قاضی بسیار شلوغ بود. پرونده های قطوری که در زمان رفتن ما نه تنها از تعدادشان کاسته نشد، بلکه به آنها اضافه هم شد. اشاره ای به پرونده ها کرد و گفت با این ها وقت سر خاراندن هم ندارم.

قاضی شاه حسینی در انتهای مصاحبه بر روی یک برگ کاغذ، یادداشتی را هم با دستخط خود قلمی و امضا کرد و خواست که حتماً چاپش بکنیم

متأسفانه در روزگار فعلی بعضی از رسانه ها فقط سراغ حاکمان وقت ورزش می روند.
مجله وزین اطلاعات هفتگی سنت شکنی نموده است.
برای کلیه عزیزان زحمتکش در آن مجله در همه امور آرزوی موفقیت می نمایم.
به امید استقرار کامل عدالت و انصاف در فوتبال.
عبدالرحمن شاه حسینی

جواب شما را این طور می دهم که در هیچ مقرراتی ندیده ام که در آن نوشته شده از مربی باید تست اعتیاد گرفته شود.

آقای شریفی رئیس کمیته انضباطی گفته است در فدراسیون آنطور که شاه حسینی می گوید آدم های دانه درشت نداریم...

از شما می پرسم واقعا نداشتیم؟! حالا شاید دانه درشت را هر کسی از دید خودش یک طور معنی می کند. منظورم از دانه درشت های فوتبال، اشخاص ذی نفوذ فوتبال است که هم در بحث بازیکنان و مربیان بود و هم بحث مدیریت ها! چرا برخی از احکامی را که من در آن زمان صادر می کردم هنوز اجرای حکم شروع نشده بود، در استیناف حکم من کم می شد؟! این کار با هیچ اصول حقوقی مطابقت نداشت! زمانی تخفیف و عفو صادر می شود که شخص محکوم شده، متنبه و اظهار ندامت می کند.

زمان شما پرونده علی مولایی بسیار صدا کرد. داستان را می گویید...

علی مولایی تست داد و جوابش مثبت بود که در شورای صدور رای که من عضو این کمیته بودم دو سال محروم شد. بعد اظهار ندامت و پشیمانی و مسائلی را مطرح و تقاضای تخفیف کرد. در آن زمان طبق آیین نامه دوپینگ، اعضای کمیته دوپینگ پیشنهادی برای تخفیف حکم او به هیات رئیسه دادند که در هیات رئیسه شفاهاً موافقت شد ولی در نهایت موافقت نشد.

محرومیت دوپینگ برای اشخاص برای بار اول چه مدتی است؟

در زمان مقررات ما از ۶ ماه به بالا بود که بعد اصلاح شد و حداقل دو سال به تصویب رسید.

در زمان شما آقای چلنگر محروم شد؟

خیر... در زمان ریاستم من حدود دو هزار رای دادم که کل رای هایم را به خاطر دارم. (با خنده می گوید: داخل پرانتز می گویم که در خانه قاضی گردو زیاد است اما همه شان شماره دارند.)

درباره این پرونده نظری نمی دهید؟

پرونده چلنگر را ندیدم اما اگر عقیده شخصی مرا بخواهید حکمی که درباره ایشان صادر شده تند بوده است.

از آقای چلنگر شنیدیم که به عنوان مترجم تیم کبدی به مسابقات می رفتیم که جلوی من را گرفتند، می توانند چنین کاری کنند؟

خیر، محرومیت فوتبال در حیطه همان فوتبال است. ایشان می تواند در رشته های دیگر فعالیت کند.

موضوعی که در فوتبال بانوان مطرح شد مسئله دوجنسیتی بانوان بود، در کمیته انضباطی آیین نامه ای در این راستا داریم؟

در آیین نامه انضباطی بحث تقلب و تبانی را داریم.

از طریق رسانه ها موضوع را شنیدم که در فوتبال بانوان ادعای دوجنسی بودن وجود دارد. اول باید بگوییم که چه کسانی می توانند در فوتبال بازی کنند؟ کسانی که مونث باشند. حالا اگر بگوییم که شخصی دوجنسی است اول باید ببینیم که اجازه حضور در تیم را دارد، اگر وجود داشت و ثابت شد و اجازه نداشت که بازی کند از نظر من این بازیکن تقلبی است آن زمان می توان با آیین نامه تطبیق کرد و محرومیت و .. داد.

زمانی که تیم ملی از مسابقات مقدماتی جام جهانی حذف شد، چه احساسی داشتید؟

همانند مردم ناراحت شدم و اظهار شرمندگی کردم. از یک طرف خوشحال بودم از اینکه (این را برای اولین بار است که می گویم) در مدیریت فدراسیونی حضور نداشتم که به جام جهانی صعود نکرد. حتی اگر در کمیته انضباطی بودم و بهترین عملکرد را داشتم و تیم ملی به جام جهانی نمی رفت خودم را سرزنش می کردم و تمام زحمت هایم به هدر می رفت.

استدلال فوتبالیم این است که فاجعه اتفاق افتاد.

برای اولین بار هم می خواهم فنی نظر بدهم تا متوجه شوید که من هم فوتبالی هستم! یادم است برای حضور در جام جهانی آرژانتین، ایران باید تمام آسیا را زیر پا می گذاشت تا به جام جهانی صعود کند، چون یک تیم حق صعود داشت. اما حالا فاجعه است که بعد از گذشت این همه سال، پنج تیم از آسیا به جام جهانی می روند اما ایران بین این تیمها حضور ندارد.

در حمایت هیچکسی صحبت نمی کنم اما تعجب می کنم که مدیریت فوتبالی را که تیم را به جام جهانی برده در همان آلمان برکنار می کنند. اما امروز با مدیران فدراسیون فوتبال که در تیم ملی، باشگاه ها و فوتبال ساحلی با این وضع اسف بار اوت شدند، برخوردی نمی کنند! تنها افتخار ما این است که نوجوانان ما به جام جهانی رفتند، در رابطه با فوتسال با مدیریت خوب قهرمان آسیا نشدند چون استعداد ذاتی فوتسال ایران این است که در آسیا حرف اول را بزند.

جالب این جاست که با این همه شکست، مدیریت فوتبال حداقل در مدیریت میانی، دست نخورده است. فکر می کنند که مردم هیچ چیزی را نمی بینند و متوجه نیستند در حالی که متوجه هستند. اگر این فکر را می کنند مطمئن باشند که خودشان نمی فهمند!

در زندگی شخصی تان مسائل حقوقی چه نقشی دارد؟

در آنجا نگاه ها تعاملی است. مثلاً در بحث رایانه از دخترم درس می گیرم و اصلاً بحث تحکم وجود ندارد. نظم و انضباط در محدوده خانوادگی بسیار خوب است.

وقتی پایم را از اداره بیرون می گذارم سعی می کنم عنوانم را بگذارم و همانند مردم معمولی به خانه بروم. در خانه دیگر قاضی نیستم و نمی توانم به خانواده ام حکم کنم.

در رانندگی تا به حال تخلفی داشته اید؟

دروغ بلد نیستم بگویم، بله! تخلف کردم و جریمه هم شدم و هیچ اعتراضی هم نکردم.

بیشترین جریمه و آخرین جریمه؟

سیزده هزار تومان و دو سال پیش.

مدرک تحصیلی تان؟

لیسانس حقوق.

چند فرزند دارید؟

سه فرزند و سه نوه.

الگویتان در کار؟

هم در زندگی و هم در قضاوت، حاج آقای ناصری صالح آباد، دادستان قدیم تهران که بیش از نیم قرن سابقه دارد و هنوز هم قضاوت می کند.

تا به حال برای مسائل شخصیتان به کلانتری رفته اید؟

خیر.

از نفوذتان استفاده کرده اید؟

خدا می داند خیر، اما اگر حقی را می دانستم گفته ام.

اهل هنر هستید؟

خود فوتبال هنر است دیگر! موسیقی سالم و مجاز را دوست دارم. البته به سینما هم علاقه دارم.

پس سینما می روید؟

دوست دارم بروم اما وقت ندارم، ولی بچه ها فیلم ها را می آورند و می بینم. (با خنده می گوید) حدود سه ماه پیش حکم حکومتی منزل حاکم شد و من به سینما رفتم. البته باید بگویم که شاید بیش از ۸۰۰ حلقه فیلم در خانه دارم.

محل سکونتتان؟

نارمک.

ماشینی که دارید؟

یک اتومبیل در حد متوسط دارم. البته به دلایل امنیتی بیش از این نمی توانم توضیح دهم.

تصمیم برای بعد از بازنشستگی؟

تصمیم دارم به مطالعه بپردازم و به خانواده برسم.

وکیل می شوید؟

خیر... فکر نمی کنم.

وکالت سخت تر است یا قضاوت؟

قضاوت. امام جعفر صادق (ع) می گوید که قضات چهار گروهند که سه گروه از آنها جهنمی می شوند!

■

تعلیم بزرگ ترین هدیه‌ای است مردم نیکوکار می توانند به گدایان و بینوایان بدهند.
● ولتر

گزارشی از حواشی ناشنیده حضور تیم ملی نوجوانان در مسابقات جام جهانی

ایرانی ها همیشه متفاوت عمل می کنند

بدرقه ای در حد تیم‌های محلات!

درحالی که قرار بود تیم زیر ۱۷ سال کشورمان ساعت ۴ بامداد روز ۲۹ مهرماه از طریق فرودگاه امام خمینی(ره) راهی کشور نیجریه شود، هیچکدام از مسئولان فدراسیون فوتبال به خود زحمت ندادند برای بدرقه این تیم به فرودگاه بیایند. البته اگر افشین قطبی و دستیارش بیوتر در هتل های ملی این تیم را بدرقه نمی کردند، تنها تیم کمپ تیم جهانی فوتبال ایران بسیار غریبانه راهی نیجریه می شد.

این نخستین ضربه بزرگ روحی به کادرفنی و بازیکنان ایران بود که دقایقی بعد از ورود به گیت پرواز اثر آن در چهره تمام بازیکنان نمایان شد زیرا آنها انتظار چنین برخورد سرد و کم محلی بزرگی را نداشتند.

اشتباه بزرگ

چه کسی مسئول دریافت روادید برای بازیکنان نوجوان ایران بود؟ آیا آن فرد نباید حداقل به زمان انقضای پاسپورت بازیکنان توجه می کرد تا در فرودگاه امام خمینی(ره) علی گودرزی و مهرداد یگانه، ۲ بازیکن اصلی ایران به خاطر پایان زمان پاسپورت از همراهی تیم بازنمانده و با تاخیری ۴۸ ساعته و در اوج خستگی خود را به نیجریه برسانند؟

تفاوت ایران با هلندیها

در سفر تیم زیر ۱۷ سال از کالابار [illegible] تهدید مقامات فیفا اجازه ندادند کادرفنی و بازیکنان خود بیش از اندازه معطل شوند. آنها دقایقی بعد با بهترین اتوبوس راهی هتل محل اقامت شدند و در آنجا هم بهترین اتاق‌ها به کادرفنی و نفرات این تیم تعلق گرفت اما در عوض مسئولان ایران به عنوان تماشاچی این اتفاقات را نگاه کرده تا اتوبوس بدون کولر و اتاق‌های طبقه دوم که اکثر آنها دارای مشکل سرمایشی بود، نصیب کاروان ایران شود.

در هنگام برگشت به ایران هم بدون هیچ دلیل منطقی بازیکنان ایران ۵ ساعت زودتر از پرواز راهی فرودگاه شدند و بیش از ۳ ساعت روی صندلی‌ها نشستند تا زمان پرواز برسد.

پاداش هایی که در حد یک وعده بود!

«نایب قهرمانی غرب آسیا و تورنمنت آلاتری، قهرمانی در آسیا و تورنمنت روسیه، کسب سهمیه جام جهانی و .... دیگر باید چه کاری برای فوتبال انجام دهیم؛ اما نمی دانیم چرا پاداش‌های ما را نمی دهند. دیگر خسته شدیم از بس وعده و وعید شنیدیم.»

در روزهای نخست حضور تیم ایران در نیجریه، می توانستیم به راحتی این جملات را از بازیکنان بشنویم اما آنها می گفتند به خاطر علی آقا و خوشحالی مردم کشورمان این مشکلات را تحمل می کنیم و با قدرت در مسابقات شرکت می کنیم.

همین اتفاق هم رخ داد و تیم ایران در گام نخست باقدرت تمام برابر گامبیا قهرمان آفریقا پیروز شد اما برخلاف سفیر ایران در نیجریه که همان لحظه با دادن پاداش نقدی، بازیکنان را شاد کرد، مهدی تاج پس از ورود به رختکن بار دیگر وعده پرداخت پاداش را داد، اتفاقی که شیرینی‌های این پیروزی را برای بازیکنان تلخ کرد.

آیا تیمی که مهمترین افتخار تاریخ فوتبال ایران در مسابقات جهانی را رقم زده است باید در مجموع ۱۰۰۰ دلار و ۱۵۰ یورو پاداش دریافت کند؟

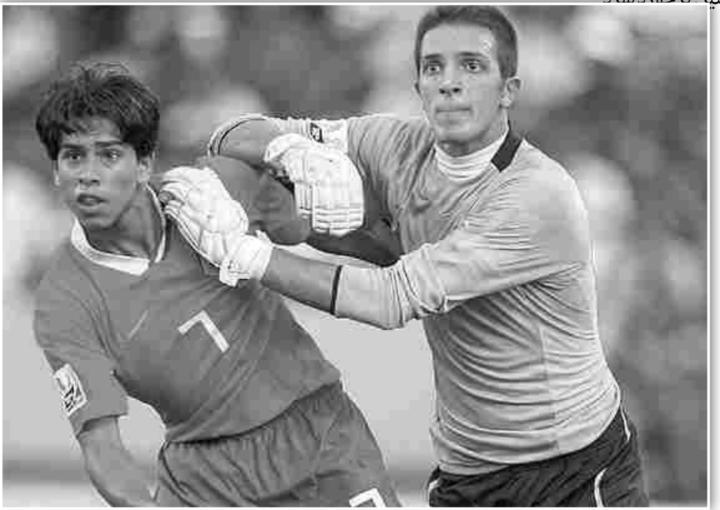

نایب قهرمانی غرب آسیا و تورنمنت آلاتری، قهرمانی در آسیا و تورنمنت روسیه، کسب سهمیه جام جهانی و .... دیگر باید چه کاری برای فوتبال انجام دهیم

تمسخر به شکل هلندی

تلاش‌های ابوالفضل جزیی برای تهیه امکانات لازم تیم ایران جهت سفر به نیجریه بی نتیجه ماند و مشخص نشد چرا تنها یکدست پیراهن سفید و یکدست پیراهن قرمز برای انجام ۳ مسابقه در جام جهانی در اختیار کادر سرپرستی تیم ایران قرار گرفت.

همین مساله باعث شد در جلسه هماهنگی بازی ایران با هلند، لباس‌های شسته شده بازیکنان پس از دیدار با گامبیا و جوراب‌های رنگ داده آنها، برای انجام هماهنگی‌های پیش از مسابقه روی میز قرار داده شود که این موضوع باعث شد مسئولان هلندی با حالتی بسیار تمسخر آمیز لباس‌ها و جوراب‌ها را به هم نشان داده و به وضعیت اسفبار فوتبال ایران بخندند!

البته با هماهنگی‌های مهدی تاج پس از دیدار با هلند و برای دیدار با اروگوئه چندین دست پیراهن سفید و قرمز با مشکلات فراوان و حتی گم شدن مقطعی بخشی از آنها به شهر کالابار رسید، لباس‌هایی که ۲ دست آنها در دیدار با اروگوئه مصرف و پس از بخشش تعدادی از آنها توسط مسئولان و بازیکنان، چندین جعبه آنها بازنشده و به عنوان بار اضافه به ایران بازگردانده شد.

به خاطر یک مشت دلار!

تهدیدهای دکتر شهاب در نشست‌های هماهنگی تیم ایران با رقیبان در خصوص استفاده از بازیکنان صغرسن تاثیر زیادی روی تیم‌های حریف داشت اما حمایت نشدن آن از سوی مسئولان، باعث شد این تهدیدها جنبه عملی پیدا نکند.

پیش از دیدار با اروگوئه هم این انتظار وجود داشت که حداقل نایب رئیس فدراسیون فوتبال یا مسئولان فیفا را تهدید کند و یا با گذشتن از ۵ هزار دلار و اعتراض روی کاپیتان اروگوئه، حرکت مثبتی را انجام دهد اما این انتظارات بی نتیجه باقی ماند و به خاطر یک مشت دلار، حاضر شدیم سکوتی غیر منطقی داشته باشیم و بدون هیچگونه اعتراض رسمی تیم خود را به جنگی ناعادلانه برابر تیم جوانان و یا بهتر بگوییم امید اروگوئه به میدان بفرستیم.

دل آشپز را هم شکستند!

جمشیدی آشپز با تجربه و پا به سن تیم نوجوانان بود و با پختن غذاهای متنوع، مشکلات تغذیه بازیکنان را کاملا از بین برد.

وی از ساعت ۶ صبح تا ۲۲ شب اکثرا در آشپزخانه حضور داشت و در آن فضای نامناسب، با سن بالایش سعی می کرد بهترین مواد غذایی را به شکلی کاملا بهداشتی برای بازیکنان تهیه کند اما در روز پایانی به وی هم وعده داده شد دستمزدش در تهران پرداخت می شود. دیدن اشک‌های این پیرمرد و دست خالی اش برای بازگشت به تهران در صبح روز پایانی سفر، دل سنگ را هم به گریه در می آورد!

مراسم استقبال؛ اوج بی برنامگی‌ها

تیم زیر ۱۷ سال ایران در سیزدهمین دوره جام جهانی نوجوانان دست به کار بزرگی زد و به عنوان نخستین تیم فوتبال ایران، به مرحله حذفی یک دوره از مسابقات جام جهانی صعود کرد، همچنین ثبت رکورد ۳۷۷ دقیقه گل نخوردن در طول این مسابقات هم از دیگر افتخارات تیم ایران در این رقابت‌ها بود.

در این شرایط تیم ایران درحالی وارد ایران شد که از این تیم استقبالی نه چندان شایسته به عمل آمد و از مسئولان سازمان تربیت بدنی هم خبری نبود.

البته مهدی محمد نبی، عظیم زاده، فریدون معینی و اکبر محمدی از مسئولان فدراسیون فوتبال با حضور در فرودگاه امام خمینی(ره) با اهدای یک شاخه گل از زحمات ملی پوشان تشکر کردند اما این استقبال در شان تیم زیر ۱۷ سال نبود. ■

کلوزه و همسرش در قرنطینه

بازیکن خط حمله تیم ملی آلمان و باشگاه بایرن مونیخ، میرسلاو کلوزه و همسرش به علت مبتلا شدن فرزندان دو قلوی آنها به آنفلونزای خوکی در قرنطینه به سر میبرند.

مسئولین باشگاه بایرن مونیخ اعلام کردند هنوز چیزی راجع به این موضوع نمیتوانیم اعلام کنیم و باید آزمایشهای لازم روی کلوزه و همسرش انجام شود تا نتیجه نهایی را اعلام کنیم.

دکتران باشگاه بایرن مونیخ اعلام کردند: ما تلاش میکنیم که هر چه سریعتر به این وضعیت رسیدگی کنیم، آنها فعلاً اجازه خروج از منزل را ندارند.

نیکبخت و شماره ۵۹

علیرضا واحدی نیکبخت با قرارداد ۱۸ ماهه در استیل آذینا این هیجان انگیزترین خبر نقل و انتقالات در نیم فصل است که در هیئت فوتبال تهران رخ خواهد داد.

گفته می شود شماره نیکبخت در تیم جدیدیش ۵۹ خواهد بود. این بازیکن سابق پرسپولیس که به حکم منشور اخلاقی نیم فصل اول را از دست داد ، در راه پیوستن به پرسپولیس مشکل قانونی دارد چراکه بازیکن آزاد است و قرمزها نمی توانند او را با توجه به پرشدن سهمیه استخدام کنند.

خبرگزاری فارس به نقل از نیکبخت چنین نوشته است: خوشحال هستم که به یک تیم قرمز پوش آمده‌ام که در آن بازیکنان بزرگی مثل علی کریمی که یکی از بهترین دوستان من است حضور دارد. بعد از یک نیم فصل دوری باید زودتر تکلیفم را روشن می کردم و با توجه به شرایط پرسپولیس مجبور بودم با استیل آذین قرارداد ببندم. امیدوارم هواداران پرسپولیس من را ببخشند. تا چند روز آینده کارت بازی من صادر می‌شود و در خدمت باشگاه خواهم بود.

فسخ قراردادی ٤٠٠ میلیونی

شهراد ناظمی مدیر برنامه‌های زندی پس از جلسه با حسین هدایتی می‌گوید: «واقعا نمی‌دانیم باید چه‌کار کنیم. امید زیادی به ادامه این همکاری نیست. زندی با اصرار باشگاه دوباره از آلمان به تهران برگشت اما الان رفتارها عوض شده.» مدیر برنامه های زندی مدعی است در صورت فسخ قرارداد با استیل آذین، این بازیکن ۴۰۰ میلیون قراردادش را به صورت کامل می گیرد. او می گوید: «ما مشکلی برای ادامه همکاری نداریم. ظاهرا کادر فنی استیل نیازی به زندی ندارد و باید تمام مبلغ قرارداد این بازیکن در صورت فسخ قرارداد پرداخت شود.»

چندی قبل استیلی در جلسه با ناظمی تأکید کرد اگر زندی بتواند جنگندگی گذشته‌اش را به دست بیاورد و درست تمرین کند، دوباره از اودر ترکیب تیم استفاده خواهد کرد اما چند ساعت بعد اتفاق‌های تازه‌ای رخ داد. استیلی به دیدار حسین هدایتی مالک باشگاه رفت و دوباره ورق برگشت.

بازهم جنجال از جانب فیروزخان

حدود ۳۰۰ تماشاگر طرفدار داماش گیلان برای تشویق این تیم در بازی حیثیتی مقابل نساجی مازندران به مازندران سفر کرده بودند اما اختصاص نیافتن جایگاه مناسب به این عده باعث شد بازی پیش از آغاز به جنجال کشیده شود و فیروز کریمی اجازه ورود تیمش به زمین راندهد. تماشاگران داماش پشت دروازه ضلع جنوبی ورزشگاه اسکان داده شدند در حالی که قرار بود این منطقه توسط فنس از سایر جایگاه ها جدا شود مسئولان ورزشگاه ترجیح دادند برای جداسازی از داربست های میله ای که امکان عبور از میان آنها وجود دارد استفاده کنند. این اتفاق باعث شد طرفداران دو تیم پیش از آغاز بازی با یکدیگر درگیر شوند و فیروز کریمی هم با این بهانه که تیم داماش در این ورزشگاه امنیت ندارد از ورود بازیکنانش به زمین جلوگیری کرد. به این ترتیب شروع بازی حدود ۱۵ دقیقه به تاخیر افتاد و در نهایت پس از استقرار ماموران نیروی انتظامی بین هوادارن دو تیم سوت آغاز بازی به صدا درآمد. این بازی در نهایت با نتیجه ۴-۱ به سود نساجی به پایان رسید و پس از سوت پایان فیروز کریمی در کنفرانس مطبوعاتی شرکت نکرد.

مرگ مشکوک دروازه‌بان تیم ملی آلمان

روبرت انکه، دروازه‌بان تیم ملی آلمان اخیرا جان خود را از دست داد. او به گفته همسرش نبردی سخت با افسردگی داشت. دروازه‌بان ۳۲ ساله هانوفر روز سه‌شنبه در برخورد با یک قطار درگذشت. مرگ او باعث شد تیم ملی آلمان بازی دوستانه شنبه با شیلی در کلن را لغو کند. ترزا، همسر انکه و والنتین مارکسر، پزشک روانشناس او در ورزشگاه هانوفر حاضر شدند تا در یک نشست خبری درباره دلایل مرگ او توضیح دهند. بیوه او گفت انکه در سال ۲۰۰۳ و در روزگاری که در بارسلونا بازی می کرد، دچار افسردگی شده بود و مورد معالجه قرار گرفت. او می‌ترسید خبر افسردگی‌اش به گوش همه برسد و این روی آینده لیلا، دختری که آنها به فرزندی پذیرفته بودند تاثیر بگذارد. لارا، فرزند حقیقی روبرت انکه و ترزا در سال ۲۰۰۶ جان باخته بود. او دچار یک بیماری نادر قلبی بود و در هنگام مرگ تنها دو سال داشت.

دکتر مارکسر، پزشک او می‌گوید او در یادداشت پیش از خودکشی‌اش نوشته بود از این که شرایط روحی‌اش را مخفی می کرده معذرت خواسته است.

ترزا انکه که سیاه پوشیده بود و تلاش بسیاری می کرد تا اشک‌هایش را نگاه دارد، گفت: «چقدر بد، حالا به هر حال همه از افسردگی او خبردار شدند. ما فکر می کردیم هر کاری را می‌توانیم با عشق انجام دهیم اما گاهی دست شما از انجام هر کاری کوتاه است. وقتی یک کودک داشته باشید و از افسردگی رنج ببرید، از این می ترسید که مردم درباره فرزند شما چه فکری خواهند کرد. من همیشه به او می گفتم که این مشکلی برای لیلا به وجود نمی‌آورد. روبرت تا آخرین لحظه عاشق لیلا بود. پس از مرگ لارا، ما همه به هم نزدیک‌تر شده بودیم. تلاش کردم به او بگویم همواره یک راه حل وجود دارد. من همیشه او را به تمرین می‌رساندم و تلاش می کردم به او کمک کنم از این شرایط خارج شود، اما او دیگر کمکی نمی‌خواست.»

حمله خونین به الجزایریها

اتوبوس تیم ملی الجزایر در قاهره مورد حمله قرار گرفت. بازیکنان و کادرفنی این تیم در حال عزیمت از فرودگاه به هتل بودند که ناگهان شیشه های اتوبوس با سنگهای بزرگ خرد شد. طبق اخبار ارسالی سه بازیکن تیم الجزایر شامل رفیق سیفی، رفیق هلیچه و خالد لموچیا در جریان این حادثه آسیب دیده اند.

یکی از اعضای تیم الجزایر می گوید: «آنها با سنگهای بزرگ به اتوبوس ما حمله کردند. بازیکنان سرخود را در میان دست گرفته بودند و روی زمین خوابیده بودند. تمام شیشه ها شکست .» به عقیده وی این حمله زندگی بازیکنان را به خطر انداخته و آنها از بازی در مصر می ترسند. مدیر تیم فوتبال الجزایر نیز اعضای گارد حفاظت را به دلیل کوتاهی و بی مسئولیتی مواخذه می کند و می گوید: «آنها بهشان اجازه دادند که سنگها را از فاصله ۵۰ متری به سمت ما پرتاب کنند. آنها اجازه دادند و تماشا کردند و این شرم آور است. در حالی که ما در خانه با گل از آنها استقبال کردیم.»

جوانمرد آن است که خلق را چون خویش خواهد بلکه بهتر

● ضرب المثل آسیایی

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

rz.rafie@gmail.com

چون و چرا

راشد انصاری ـــ بندرعباس

چرا دریای ما مرجان ندارد؟
برای ما به جز طوفان ندارد!
خلاف درس آقای معلم،
چرا بابای این جا نان ندارد؟
بنادر پول اگر پارو نمایند
نگو ربطی به این استان ندارد
در دروازه های اقتصاد است
فقط گاهی درش دربان ندارد
اگر استان دیگر ذی نفوذ است
چنین امکانی هرمزگان ندارد
دلیلش شاید این باشد که شهری
شبیه شهر رفسنجان ندارد
در آن استان اگر امکان پذیر است
در این استان ولی امکان ندارد
یکی آن دارد اما این ندارد
یکی این دارد اما آن ندارد
کسی از خانه ای گر شد فراری
شدیداً مشکل اسکان ندارد
برای این که ما مهمان نوازیم
از این بابت غمی مهمان ندارد
عجب جایی شده بازار روزش
که حتی سیب و بادمجان ندارد
جوانانی که دارد بندر عباس
نه حتی زاهدان، کرمان ندارد
میان عده ای از این جوان ها
چرا یک چهره ای خندان ندارد؟
هر آن کس غیر از این دارد عقیده
به اصل نشئگی ایمان ندارد
یکی از من بگیرد این قلم را
چرا که بحث ما پایان ندارد!

مردنامه!

محمد جاوید

مرد یعنی نوکر بی ادعا
مرد یعنی زایمانِ بی صدا
مرد می زاید ولی معلوم نیست
طفلکی زاییده یک یا چند تا
مرد یعنی پول، سفته، چک، برات
یا که قبض برق و گاز و آبفا
مرد، حس خوب بابا بودن است
آی بابا، دست خالی خونه نیا!
آن قدیما گرچه بابا آب داد
لیک حالا می دهد کوکاکولا
تازه بابا آن قدیما اسب داشت
باید او حالا بگیرد زانتیا
مرد یعنی رستم دستان شدن
خوان او اما شده هفتاد تا
لنگ می انداخت رستم گر که بود
پیش مرد قهرمان شعر ما
مرد شمع است و به گرد نور او
اهل منزل پایکوبان، پر صدا
هر یکی دارد تقاضایی جدید
از لباس و کفش تا پول وطلا
چون اجابت شد تقاضای همه
می روند از گرد او پروانه ها
مرد یعنی تاکسی سرویس زری
شوفر بی مزد آقا عرشیا
تابع فرمان مامانِ پری
مجری احکام سخت مرتضا
مرد مثل یک چک واخورده است
خورده اما از صد و هفتاد جا
دید چون «جاوید» می آید ز در
همسرش با غرغر و با صدا دا
ناگهان چرخیده شد افکار او
مرد شد لولو و زن لطفِ خدا!

در ول کردن پارازیت!

رضا رفیع

هر کسی یک جور پارازیت را ول می کند
جور یا ناجور، پارازیت را ول می کند
استطاعت گر ندارد تا که دائم ول کند
در حد مقدور پارازیت را ول می کند
گاه از نزدیک؛ یعنی پیش روی حضرتت
گاه دور ادور، پارازیت را ول می کند
پابرهنه می دود گاهی کسی در حرفتان
می زند هاشور، پارازیت را ول می کند
آدم مغرض، غرض دارد ولیکن بی غرض
ساده، بی منظور پارازیت را ول می کند
اهل پارازیت را معذور می دار ای عزیز!
طبق «المأمور....»پارازیت را ول می کند(۱)
اختیار از اهل پارازیت ساقط گشته است
چون بود مجبور، پارازیت را ول می کند
گر فضا جا داشت، فوری؛ ورنه بنشیند کمین
تا که شد میسور، پارازیت را ول می کند
نیست در قید مکان، اینجا در ایران هم نشد
رفته سنگاپور، پارازیت را ول می کند
غالباً باشد هدفمند آن که پارازیتی است
ورنه نقطه ی کور، پارازیت را ول می کند
بوده پارازیت قاطی با هنر، گاهی طرف
همره تنبور، پارازیت را ول می کند
آن و اینترنت ندارد، هر کجا هر کس خلاف
دید و شد محسور، پارازیت را ول می کند
ماهواره هر که بیند، چون ببیند داخلش
هست لخت و عور، پارازیت را ول می کند
پس نتیجه این که گاهی شخص پارازیت ساز
کاملاً مأجور پارازیت را ول می کند
چون زمان شرط است، رند دم غنیمت دان تیز
تندتر از نور، پارازیت را ول می کند
هر که پارازیت دادن شد د گر فیگور او
گر رود در گور، پارازیت را ول می کند
(ور که اهل طنز هم باشد، به محض آن که دید
یک دو مورد حور، پارازیت را ول می کند)
از مشاهیر است هر کس، کاملاً دقت کند
چون بسی مشهور پارازیت را ول می کند
فی المثل تا ناگهان دارای پستی می شود
می شود مسرور، پارازیت را ول می کند
یک نفر از اهل بخیه گفت: پارازیت چیست؟
گفتمش بد جور پارازیت را ول می کند
شک ندارم شعر ما را نیز شخص سردبیر
تا شود مسطور، پارازیت را ول می کند
آری آری، این چنین است ای برادر روزگار
هر کسی یک جور پارازیت را ول می کند!

۱ــ اشاره است به عبارت توجیه گرانه و راه فرار درست کن: «المأمور معذور» و از اینجور توجیهات باز و باب شده!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

روزهای پرمشغله‌ای دارید و درعین حال دوست دارید به بالاترین درجه برسید و به همین دلیل بی‌اعتنا به قوانین موجود در دور و برتان می‌خواهید افراد را مجازات کنید و این قضاوت ناعادلانه باعث می‌شود که هم ذهن شما به هم ریخته شود و هم پاداش کارهای خوب دیگران نادیده گرفته شود، درحالی که شما ایده‌آلهای خوبی را در سر می‌پرورانید و حالا فقط باید برای آنها برنامه‌ریزی کنید و اگر قصد کمک به فردی را دارید سعی کنید تا او به حقش برسد که درواقع این از نوع باارزش‌ترین کمک‌ها است و راه بروز خطا را می‌بندد. در ضمن در این روزها به تقویت روحیه احتیاج دارید که درحال حاضر آن را با کارهای نسنجیده خود به ضعیف‌ترین حد ممکن رسانده‌اید.

اردیبهشت

مسوولیت قبول کنید و نگران نباشید و بگذارید هرچه می‌خواهد پیش بیاید و بدانید که لیاقت و توانایی شما بیش از اینهاست.

دوست خوبم! مدتی است که ذهنتان را محدود کرده‌اید و این موضوع باعث می‌شود که مشکلات و حتی نکات مثبت دنیای اطرافتان را کوچک‌تر ببینید و کنجکاوی خود را بی‌هدف رها کنید که این گونه عمل کردن با شخصیت شما سازگاری ندارد.

درمورد محل کارتان باید بگوییم که بهتر است شفاف‌سازی را جایگزین پنهان کاری نمایید و به اثبات برسانید که همگی اعضاء یک خانواده می‌باشید و اگر غیر از این عمل کردید یقین داشته باشید که در اشتباه هستید.

خرداد

دست به دعا بردارید و چیزهایی را که خودتان هم می‌دانید اجرانشدنی است بیان می‌کنید و ای کاش در لابه‌لای آنها بخواهید که از تواضع و صبر و ملایمت و تعادل بیشتری برخوردار شوید و با استفاده از این ابزار بی‌عیب و نقص نقشه فردا را بکشید و نخواهید که دور از چشمان تیزبین روح بلند خود مرتکب اشتباهی شوید که آن را خود هم درست نمی‌پندارید.

دوست نازنینم! بهترین راه برای رسیدن به آن آرامش مورد نظرتان بی‌توقع بودن است و عزیزان را درک کردن، چون می‌دانید که با چه مشکلاتی دست به گریبان هستند و آبروداری می‌کنند و خم به ابرو نمی‌آورند و شما باید شکرگزار باشید که می‌دانید!

تیر

باذوق و خوش سلیقه هستید و دوست دارید در جریان دنیای زنده اطرافتان باشید و برای آن هم بهانه‌های جورواجور می‌آورید که شاید هم حق داشته باشید، ولی در تعادل دادن به آن دقت لازم را به کار ببندید و بدانید که کردار شما نحوه واکنش‌های پیرامون شما را تعیین می‌کند و اینها لحظه‌های زندگی شما را تشکیل می‌دهند. دوست خوبم! عوض کردن دیگران اشتباهی است که نباید مرتکب آن شوید، بلکه این شما هستید که باید راه ارتباط و یا کنترل ارتباط با دیگران را بدانید چون اگر در ارتباط با زندگی عوض نشویم، تعویض خواهیم شد! نکته پایانی این که این روزها به دلیل کار مثبتی که انجام می‌دهید بیش از دیگر مواقع مورد لطف و رحمت الهی قرار دارید و آرامش واقعی را می‌توانید تجربه کنید پس قدردان باشید.

مرداد

راه سخت و پر از دست‌اندازی را طی کرده‌اید و اکنون به راه هموار رسیده‌اید که البته در این میان شما لیاقت و شایستگی خود را ثابت کرده‌اید که باید آن را حفظ کنید و قلبتان را همچنان پاک نگه دارید تا بتوانید نظم و آرامش لازم را در زندگیتان حفظ کنید.

از ولخرجی در انرژی‌های درونی خود پرهیز کنید، هر چند این کار شما را خوشحال می‌کند، ولی باید بدانید که این شادی موقتی و زودگذر می‌باشد اما شما باید آینده‌نگر باشید و با تدبیر کامل عمل کنید.

دوست خوبم! در کارهای خیر سهیم باشید که شما توان آن را دارید و درواقع این یک افتخار است که در هر شرایطی و به هر کسی داده نمی‌شود!

شهریور

قابل تحسین است که چقدر خوب آموخته‌اید که مسائلتان را با خدای خود مطرح سازید و او نیز بهترین‌ها را برای شما درنظر می‌گیرد و با این شرایط است که هیچ قدرتی نمی‌تواند بر روی روح بلند شما تاثیر بگذارد و خواسته خود را در عمل پیاده کند.

دوست خوبم! می‌دانم که می‌خواهید قهرمان زندگی خود شوید و دانسته‌ها و انگیزه‌های شما بسیار است، ولی این را نیز بدانید که قهرمانها مثل مردم عادی رفتار نمی‌کنند.

در مورد خواسته و یا فکری که مدتی است مشغول آن هستید باید بگوییم که برای فراهم شدن مقدمات آن باید تحمل کنید و این خبر خوبی است!

مهر

گله از نداشتن می‌کنید درحالی که باید گفت، دوست نازنینم! وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، دلیلش این است که شما چیز زیادی از او نخواسته‌اید، پس با صبر و حوصله قدم بردارید و نخواهید راه صد ساله را یک شبه طی کنید و از منطق دور نشوید که میوه شتاب، لغزش و اشتباه می‌باشد. پس بدانید که در این صورت هر چیزی را موقع مناسب خود دریافت خواهید کرد. نکته بعدی در مورد آشفتگی شما در موقع بیدار شدن از خواب است که به راستی می‌تواند تمام روز شما را تحت تاثیر قرار دهد و راه رفع آن خوب خوابیدن است یعنی خواب با وجدان بیدار اما آرام. در ضمن برخی اوقات لازم است که بعضی چیزها را نادیده بگیرید نه اینکه تمام انرژی خود را صرف موارد کم‌اهمیت کنید.

آبان

اولیه توصیه من به شما این است که اول خودتان را دوست بدارید تا بعد بتوانید در دوست داشتن دیگران موفق عمل کنید و این بستگی به قدردان بودن شما دارد تا جوانید انرژی لازم برای انجام امورتان را داشته باشد. در ضمن کاش متقاعد شوید که باید مهارتهایتان را به عمل تبدیل کنید و فرمول و راه کلیدی شما برای انجام کارهایتان توجه و سماجت در انجام درست کار است که باید آنها را کشف کنید و نخواهید نسخه دیگران را برای خود تجویز کنید که شما به هیچ وجه نسخه‌پذیر نیستید. دلم می‌خواهد این موضوع را صادقانه از من بپذیرید که شکست برای شما به مفهوم واقعی وجود ندارد و ناکامی فقط به معنای تاخیر برای رسیدن به آن می‌باشد که در آن شرایط هم می‌توانید راه و مسیر انحرافی را انتخاب کنید.

آذر

در این روزها اتفاق مهمی برای شما روی می‌دهد که می‌تواند خیلی از مسائل اطرافتان را تحت تاثیر قرار دهد و البته مثبت بودن این اتفاقات بستگی به این دارد که برخورد شما چگونه باشد. دوست خوبم! از شرایط و موقعیت خود غافل نشوید و با توجه به شرایط دقیق آنها تصمیم گیری کنید تا بتوانید خود را راضی و اطرافیان را خوشحال ببینید. در ضمن نباید از لطف و کمک خداوند غافل شوید چون همیشه می‌بینید که «او» به کوچکترین خواسته شما پاسخ مثبت می‌دهد و این نتیجه عبادتهای صادقانه شماست. آشنایی خوبی را پیش رو دارید و احتمالاً پیشنهادی خواهید داشت که اگر عجله در کار نباشد خیلی می‌تواند مثبت باشد ولی در مورد جزییات بیشتر تحقیق نمایید که بی‌گدار به آب زدن مرگ است!

دی

نمی‌دانم چرا گاهی اوقات در کارهایتان قاطعیت لازم را ندارید و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید درحالی که این گونه عمل کردن از شما بعید و دور از انتظار است. امکان خرید و فروشی وجود دارد، ولی امیدوارم در پیشبرد کار اصرار نداشته باشید که گاه ما بر خواسته غلط‌مان بیهوده پافشاری می‌کنیم. دوست خوبم! به دیگران زود اعتماد نکنید تا برایتان پشیمانی نداشته باشد. در ضمن خواب زیاد را از خودتان دور کنید که جز سستی هدیه دیگری برای شما نمی‌آورد و از وقتتان برای مسائل مهم‌تان استفاده کنید.

فردی از اعضاء خانواده به کمک فکری شما نیاز دارد و از شما هم انتظارات خاصی دارد، غافل نمانید!

بهمن

قدر پاکی قلبتان را بدانید و زیبایی آن را حفظ کنید که یک قلب پاک از تمام معابد و مساجد زیبای جهان زیباتر است و این خود می‌تواند بهترین ابزار برای رویارویی با استرسهای موجود زندگی باشد و در ایجاد آن همدلی مورد نظر شما را می‌طلبد. دوست خوبم! عادت کنید که به ناخواسته‌ها عادت نکنید که آنها پایه‌گذار بسیاری از مسائل ناخوشایند می‌شوند و آرامش‌تان را خدشه‌دار می‌سازند. در ضمن چشم به راه عزیزی هستید که خیلی زود ملاقات زنده خواهد شد. اما تلاش کنید که وابستگی زمینی برای خودنتراشید. دوست خوبم! خوشبختی شما رو به افول است و برای تغییر آن فقط باید دقت کنید که با اشخاص دروغگوی اطراف خود دوستی نداشته باشید که دروغگو واقعاً دشمن خداست!

اسفند

نیاز به توجه بیشتری دارید و درواقع این خود بخشی از زندگی مهم شما را تشکیل می‌دهد که باید آن را بیان کنید و برطرف سازید. ممکن است که بودن در جمع‌های دوستانه به شما انرژی خاصی بدهد اما این کار اگر بی‌برنامه باشد انرژی را می‌گیرد و برای جبران گذشته تلاش کردن سخت می‌شود. ولی اگر می‌گویید که چنین نیستید پس باید حافظه خودتان را تقویت کنید که برای به نتیجه رسیدن کافی است با خود خلوت کنید. دوست خوبم! دلخوریهای خود را روی هم انباشته نسازید تا همانند آتشفشان عمل کنید، بلکه سعی در از میان برداشتن سنگ ریزه‌ها داشته باشید قبل از اینکه به سنگ بزرگی تبدیل شوند و این کار را از وظایف اصلی خود بدانید تا اوضاع بهتر و بهتر شود. در ضمن در این روزها شرایط ایجاب می‌کند که انعطاف بیشتری به خرج دهید.

خوابیدیم و در خواب هم از آزار در امان نبودیم

● ابوالعلا معری

تعبیر خواب

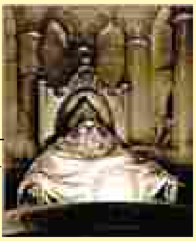

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دنبال آب می گردم

فریده بخشنده، ۱۸ ساله، دانشجو، زاهدان

مدام خواب می‌بینم با فامیل‌های مادرم سفر می کنیم. مسیر بسیار طولانی و بیابان است. به ساختمان بزرگی می‌رسیم. پیاده می‌شویم و با این‌که نزدیک ساختمان هستیم، خیلی راه می‌رویم تا به ساختمان می‌رسیم. آنجا پر از استخرهای خالی است.

منتظر می‌شویم تا کسی می‌آید و سراغ آب می گیریم. می‌گوید آب نیست. همهٔ خواب‌های من همین طورند. هرجا می‌رویم، استخر و جوی آب هست ولی همگی خشکند. گاهی هم مادرم را گم می کنم. هیچ کس دنبالش نمی گردد. من جست‌وجو می کنم و او راپیدا می کنم. کسی او را نمی‌شناسد. فقط من و او همدیگر را می‌شناسیم.

تعبیر

این خواب می گوید شما کمی وسواس دارید. دنبال آب گشتن و استخرهای خالی به من می گویند که شما ضمن این‌که دوست دارید به استخر بروید، به دلیل وسواسی که دارید، از استخرهای شهرتان استفاده نمی کنید.

چیز دیگری که خواب شما می گوید، افسردگی و انزوا خواهی شماست. وقتی که می گویید «با فامیل مامانم اینا» و نمی‌گویید «با دایی و خاله و... به سفر رفتیم»، معلوم می‌شود شما با آنها احساس غریبی می کنید. نکتهٔ دیگری هم در خواب شما هست: شما با مادرتان صمیمی نیستید. حس می کنیداز هم دور هستیدواوباخواهر یا برادرهای شما رفتار بهتری دارد. آنها با هم می گویند و می‌خندند ولی شما دوری می کنید و گوشه‌ای می‌نشینید و غصه می‌خورید.

وسواس و افسردگی، آن‌هم در سن کمی که دارید، هیچ خوب نیست. کم‌کم تمرین کنید تا وسواس نداشته باشید. مثلا در لیوانی آب بخورید که یکی از افراد خانواده با آن آب خورده. او کسی باشد که به نظر شما از بقیه تمیزتر است. قاشق یا بشقاب را خیلی معمولی بشویید. آن را فقط آب بکشید. اگر پتویی را تا می کنید، خودتان را مجبور نکنید که حتما خیلی مرتب تا شود. منظورم این است که کمی شلخته شوید.

برای درمان افسردگی هم تمرین کنید که با تبسم حرف بزنید. خود را در آینه نگاه کنید... لبخند بزنید... خواهید دید که چهرهٔ شما فرق زیادی می کند. کم‌کم وارد جمع شوید و کم‌کم شما هم حرف بزنید و اظهار نظر کنید. دنبال این نباشید که حرف مهمی بزنید. هر چه به فکرتان رسید، بی‌هیچ آداب و ترتیبی بگویید. از مجلس‌هایی که غمی در آن هست، دوری کنید. دنبال شادی باشید. مطمئن باشید خیلی زود از چنگ وسواس و افسردگی رها خواهید شد زیرا هم جوانید هم باهوش.

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

لباس عروسی من سیاه بود

لاله میم.، ۳۲ ساله، مجرد، اطراف تهران

شش ماه پیش مادرم پس از ۲۷ سال بیماری درگذشت. همیشه از او پرستاری می کردم. چندی پیش خواب دیدم: جلو آرایشگاه هستم. می گفتند عروسی من است. آرایش آنچنانی نداشتم. لباسم هم معمولی بود. چشم‌به‌راه بودم تا بیایند و مرا ببرند. برادرم تلفن کرد و به من گفت: مامان یه ذره مشکل داره و مُرده... من گریان به طرف خانه دویدم. بعد خواب دیدم لباس عروسی زیبایی تنم بود. ولی رنگش سیاه بود. دور خودم می‌چرخیدم. مادرم آمد. می‌دانستم فوت کرده. به تور لباسم دست کشید و گفت: مبارکت باشه دخترم.

تعبیر

مرگ مادر عزیزتان را به شما تسلیت می گویم... خواب شما می گوید: ناخودآگاه‌تان معتقد است بیماری مادر و پرستاری شما از او، مانعی بوده برای ازدواج کردن شما. همین موضوع، اعتماد به‌نفس شما را کم کرده است. در خواب، جلوآرایشگاه‌بودیدوآرایش‌ولباس‌عروس‌نداشتید. دیگران می گفتند عروسی شماست.

شما منتظر بودید بیایند و شما را ببرند... اینها به من می‌گویند: شما در آنجا هیچکاره بوده‌اید. حتی عروس نبوده‌اید چون دیگران می گفتند شما عروس هستید. خب... چه چیزی باعث شده بود که آن خواب را ببینید؟ مادر... زیرا در آن اوضاع، برادر تلفن می کند و آن خبر را می‌دهد و شما گریان به خانه می‌روید. یعنی مادر مانعی برای ازدواج شما بوده. در خواب بعدی، لباس عروسی شما سیاه است و مادر به تور شما دست می کشد و... باز هم مادر می‌آید و لباس شما سیاه است.

شما باید این فکر را از خودآگاه و ناخودآگاه خودتان پاک کنید. مادر هیچ مانعی نبوده. شما هم بهترین کار را کرده‌اید که از مادرتان پرستاری کرده‌اید. ازدواج هم برای شما دیر نشده.

سن ازدواج در ایران و در همه جا بالا رفته است. می دانید چه چیزی مانع ازدواج کردن شماست؟ افسردگی و نداشتن اعتماد به‌نفس و داشتن این پندار که اگر مادرم بیمار نبود، من ازدواج کرده بودم. این افکار را پاک کنید و شاد باشید تا بهترین خواستگار برای شما بیاید.

شما با مادر خود بسیار مهربان و از خود گذشته بوده‌اید. هر مادر شوهری دوست دارد چنین عروسی داشته باشد. غیر از این است؟

شکوفه های زندگی

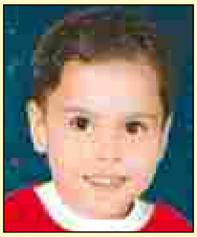

امیرحسین محمدی

سانیا محمدی

مهیا محمدی

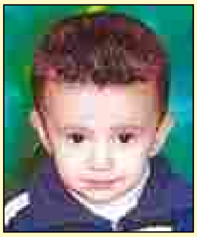

امیرمحمد کریمی

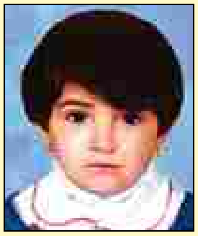

آیلار دهقان

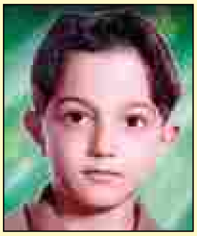

آرین علمیاری

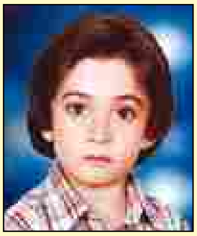

سجاد آدینه

محمدحسین قلندری

آیناز مرجانی

عرشیا بیگی

کلینیک تخصصی کاشت موی طبیعی
ایران FIT
باضمانت
دائمی و قابل رشد با تراکم ۱۰۰٪ (زنان و مردان)
در سر ابرو ریش و سبیل
با خط رویش طبیعی
بدون برش و بخیه و استراحت در منزل
www.kasht-moo-iran.com
۲۲۳۶۴۸۶۱-۲۲۳۵۳۱۲۶-۰۹۱۲۶۴۲۸۴۵۴

پیام از شما چاپ از ما

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ **زیرنظر: سروش**

◆همسر مهربانم، **رضاجان**، تنها بهانه زندگی من تو هستی ۲۸ آبان سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم، دوستت دارم.
همسرت هاجر دژبان دراز – خراسان شمالی

◆دختر عزیزتر از جانم، هر روز که شاهد رشد و تعالی تو هستم بر خود می‌بالم و از خداوند منان برای تو آرزوی سلامتی و موفقیت می نمایم.
پدرت تقی جلالی

◆**کیمیاجان**، همه وجودم پر شده از محبت به تو چون تو مهربان عزیز باادب و فهیم عاشق پدر و مادرت و بابابزرگت هستی.
ذکریا آقابابایی – پدربزرگ کیمیا

◆**رسول عزیز**، برادرخوبم، ۲۹ آبان روز میلادت را با هزاران شاخه گل یاسمن که اسم دختر خوشگلت نیز هست، تبریک می گویم.
برادر کوچکت رضوان احمدی – همدان

◆**پدر و مادر عزیزم**، از زحمات شما سپاسگزارم امیدوارم دعای خیرتان همیشه بدرقه راهم باشد.
مریم رحمانی از شهرکرد

◆**علی جان**، دیدنت شیرین ترین حادثه زندگیم شد، آمدی و عزیزترینم شدی، اول آذر سالگرد آشنایی‌مان را به تو تبریک می گویم.
یغمه خستو – تهران

◆دوست و برادر عزیزم، **حاج سید مرتضی طباطبایی نیا** با تمام وجود به داشتن دوست و برادری چون شما افتخار می کنم و صادقانه از خداوند منان آرزوی سلامتی شما و خانواده محترمتان را دارم.
تقی جلالی – کیانشهر

◆**نداو مونای عزیزم**، ۱۰ و ۱۵ آذر روز تولدتان را به شما دوستان عزیزم تبریک می گویم، با آرزوی سلامتی برای شما عزیزان.
سمانه لاریجانی – تهران

◆**مصطفی مهربان**، بدان تا آسمان برجاست تو سلطان دلم هستی سالروز تولدت مبارک.
از طرف همسرت راضیه و دخترت مبینا

◆**یوسف جان**، بیستمین سال تولدت را همراه با قبولی مهندسی عمران به شما تبریک گفته و سلامتی و موفقیت شما را از خدای بزرگ آرزومندیم.
حسین شمسایی و بانو از مشهد

◆تنها عزیز زندگیم **رضاجان**، ۱۹ آذر یک روز به یادماندنی است برای من، تولدت مبارک دوستت دارم.
سمانه قاسمی – تهران

◆ دختر زیبای من، **نیلوفرجان**، ۲۷ آبان روز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس و انبوهی از گل پونه تبریک می گویم، دوستت داریم.
پدر و مادرت – حسین و فاطمه – تبریز

◆**حسین بابایی عزیز**، زیباترین روزهای عمرم در کنار تو بودن است با تمام وجود دوستت دارم.
نامزدت شیرین وطن‌دوست – از ساری

◆**همسر عزیزم**، تا پای جان دوستت دارم تولدت را به همراه هزاران شاخه گل سرخ از جنس عشق تبریک می گویم.
همسرت معصومه بابایی از دستجرد

◆**مهدی جان**، برادر بهتر از جانم، ۲۹ آبان روز به یاد ماندنی و روز پرشکوه خانواده ما بود، روز میلادت روز شکفتنت داداش کوچکم مبارک.
شقایق رمضان‌نژاد – شیراز

◆**آیه‌جان**، دختر نازم، بیست و هفتم آبان روز پیوندت با امیر عزیز داماد گلم را به شما تبریک و شادباش می گوییم.
پدر و مادرت – مصطفی – آمنه – تهران

◆**پروانه جان**، همسر عزیزم، بیست و ششم آبان روز تولدت مبارک، من و پسر گلم این روز عزیز و به یاد ماندنی را جشن می گیریم، دوستت داریم.
همسرت حبیب بهزادی – ارومیه

◆**ارشاجان**، تو مثل گلی هستی در خانواده که عطرش به مشام همه می‌رسد، تولدت مبارک دوستت داریم.
مرتضی زوارکی (بابایی)

◆برادرزاده عزیزم، **فهیمه جان**، با تقدیم هزاران شاخه گل رُز میلادت را تبریک می گویم امیدوارم همیشه در پناه فرشتگان الهی باشی.
عموحسین و زن عمو – مارلیک

◆برادران عزیزم، **آقامصطفی** و **مرتضی جان**، یازده آذر روز شکفتن شما عزیزان را تبریک می گوییم.
از طرف خانواده بابایی – قم

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۵۷

ناگهان دوباره وحشت زده پرسید:

–اگه بچه بمیره چی می شه... خدای من، به خدا من همش از اون مراقبت می کردم. من بچه ها رو دوست دارم. همون موقع کلی التماس کردم به وحید که از فکرش منصرف بشه اما نشد. وحید می دونست جمشید، به مرد مسنی که گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود اشاره کرد، بیمار روانیه. اون «شیوا» کوچولو رو آزار می داد. می گن به دختربچه های چهار پنج ساله هم رحم نمی کنه.

–متاسفانه حال بچه خیلی بده. خدا کنه زنده بمونه. اون تنها شاهد توست.

ماموری جلو آمد و به آرامی تذکر داد که باید شهره را با بقیه به زندان منتقل کنند. وقتی از جایش بلند شد بار دیگر نگاهی به من انداخت و گفت:

–دلم می خواست از شما خواهش کنم پدر و مادرم رو راضی کنید تا بیان ببینمشون. دلم می خواد بدونن که با اون اتفاقی که توی پارتی واسم افتاد نمی تونستم به خونه برگردم و آبروشونو ببرم. خانم وکیل خیلی سعی کردن اونا رو راضی به ملاقاتم کنن اما نشد. ولی شاید شما بتونین، شاید... دیگه هیچ وقت نبینمشون یعنی شاید...

اشک هایش دوباره بر گونه روان شد. نتوانستم جوابی به او بدهم. نمی دانستم چه قولی باید به او بدهم که بشود به آن عمل کرد. پس فقط لبخند زدم و سرم را تکان دادم. به نظرم او نیز متوجه پریشانی من شد. چون رویش را برگرداند و به اتفاق مامور و سایر متهمان از سالن انتظار خارج شد.

پخش انواع عرقیات و داروهای گیاهی
(با مشاوره تخصصی رایگان)
کلی وجزئی
(ارسال دارو با پیک)
۰۹۱۲۴۲۰۶۰۲۹-۰۹۱۲۶۱۴۱۴۳۸-۵۵۱۵۰۸۵۰

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است*** و ***به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

زن عاقل با داماد بی‌پول خوب می‌سازد ● مثل ایتالیایی

دکتر سیده شاهد شعاری
برد تخصصی جراحی زنان و زایمان و نازائی
انجام زایمانهای طبیعی و سزارین بستن لوله زایمان بدون درد انجام جراحیهای ترمیمی زیبائی زنان انجام تستهای تشخیصی سرطان زنان پاپ اسمیر گذاشتن IUD ، کرایو تراپی (فریز) مراقبتهای دوران بارداری قبل و بعد از زایمان درمان نازائی سقطهای تکراری درمان اختلالات هورمونی اختلالات جنسی در زنان طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی تامین اجتماعی نیروهای مسلح بانک تجارت بیمه سینا و شهرداری
پذیرائی: عصر روزهای فرد ۱۷ الی ۲۱
تلفن: ۲۲۳۷۶۸۷۱
آدرس سعادت آباد بالاتر از میدان کاج روبروی بیمارستان مدرس ساختمان آکسین طبقه ۲

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا- طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۲۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

نقاشی‌های شما

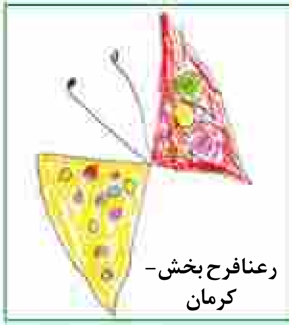
رعنافرح بخش- کرمان

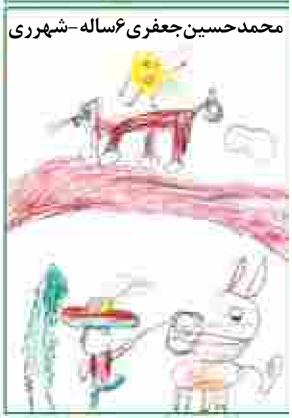
محمدحسین جعفری ۶ساله-شهری

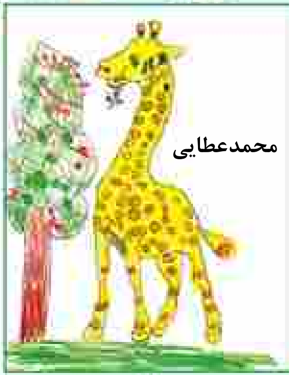
محمدعطایی

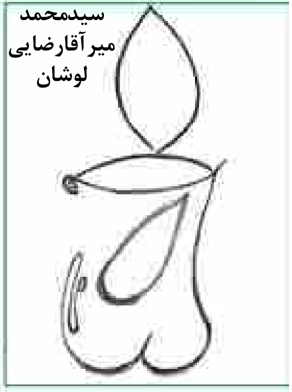
سیدمحمد میرآقارضایی لوشان

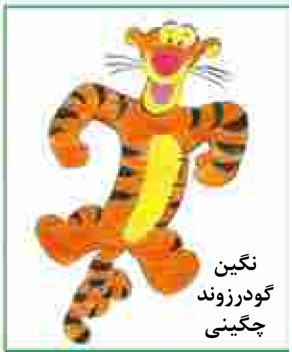
نگین گودرزوند چگینی

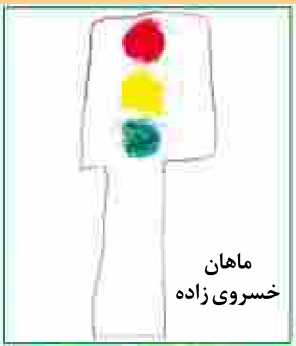
ماهان خسروی زاده

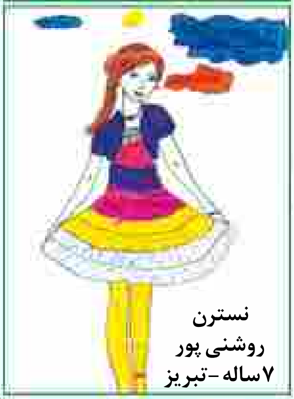
نسترن روشنی پور ۷ساله-تبریز

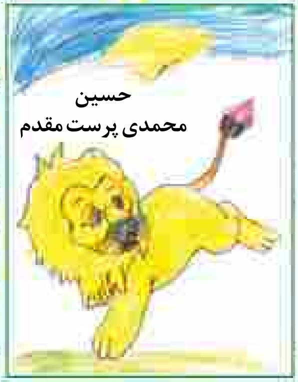
حسین محمدی پرست مقدم

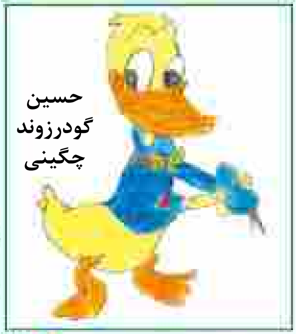
حسین گودرزوند چگینی

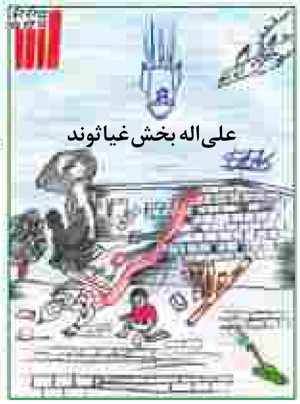
علی اله بخش غیاثوند

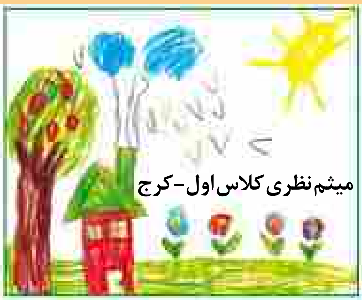
میثم نظری کلاس اول-کرج

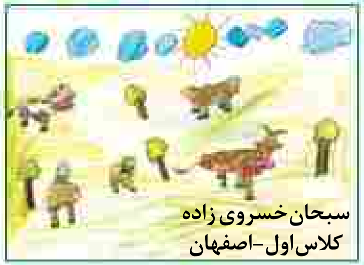
سبحان خسروی زاده کلاس اول-اصفهان

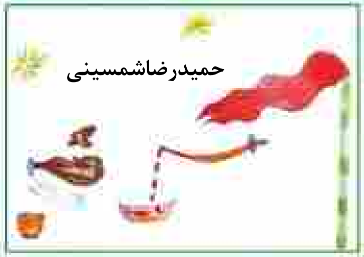
حمیدرضاشمسینی

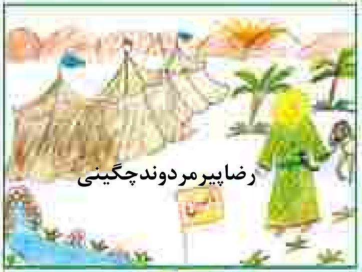
رضاپیرمردوندچگینی

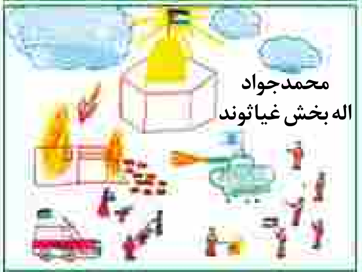
محمدجواد اله بخش غیاثوند

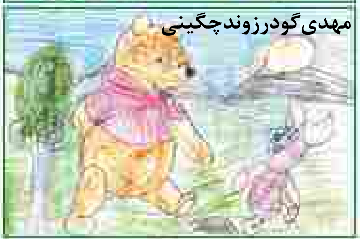
مهدی گودرزوندچگینی

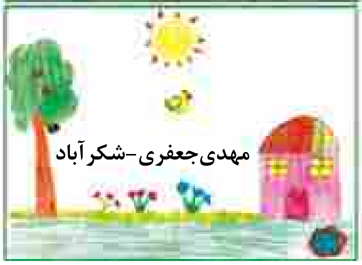
مهدی جعفری-شکرآباد

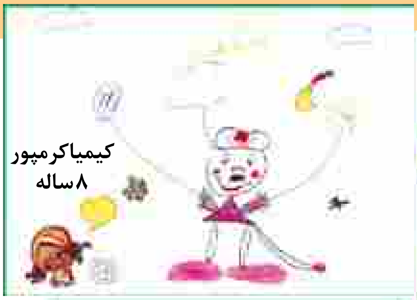
کیمیاکرمپور ۸ساله

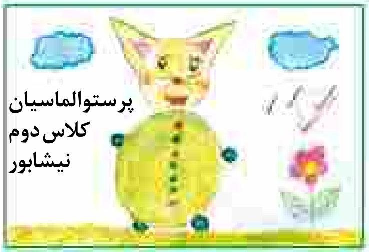
پرستوالماسیان کلاس دوم نیشابور

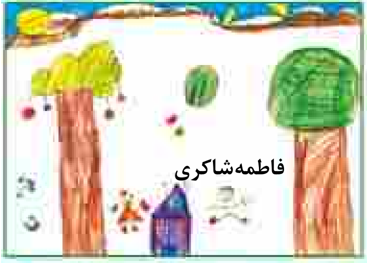
فاطمه‌شاکری

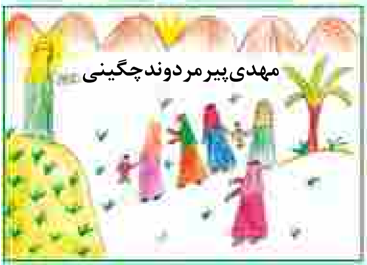
مهدی‌پیرمردوندچگینی

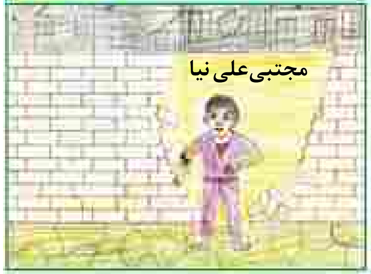
مجتبی علی نیا

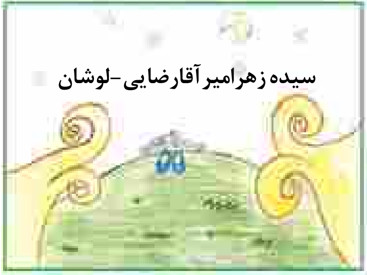
سیده زهرامیرآقارضایی-لوشان

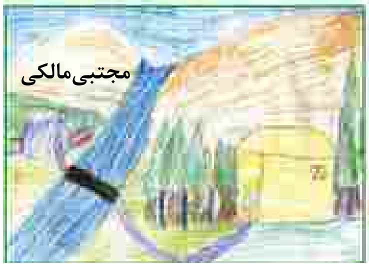
مجتبی‌مالکی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

سقوط؛ برلین –آلمان، دوشنبه ۹ نوامبر: ردیفی از قطعات بزرگ مکعب مستطیلی، مانند دومینو چیده شده‌اند. این قطعات که تعدادشان از ۱۰۰۰ عدد هم می گذرد، همگی توسط کودکان و هنرمندان نقاشی شده و صفی به طول یک مایل در سراسر شهر برلین تشکیل داده‌اند. این ردیف که بعدا فرو ریخت، به مناسبت سالگرد سقوط حکومت کمونیست در اروپای شرقی و بیستمین سالگرد تخریب دیوار برلین ایجاد شده بود.

SESAME STREET

سیسیم؛ نیویورک –آمریکا، دوشنبه ۹ نوامبر: شخصیت‌های کارتون «خیابان سیسیم» در زیر تابلوی خیابانی به همین نام ایستاده‌اند. به مناسبت ۴۰امین سال ظهور این شخصیت‌های کارتونی محبوب، نام این خیابان در نیویورک به طور موقت به خیابان سیسیم تغییر یافت.

دست آهنین؛ لندن –انگلستان، شنبه ۷ نوامبر: مجسمه بزرگ «دست آهنین» در حال جابجایی به داخل گالری هالکیون در لندن است. این مجسمه و ۲۵ مجسمه دیگر که روی هم ۱۲ تن وزن دارند، همگی حاصل تلاشهای مجسمه‌سازی به نام «لورنزو کویین» هستند. این مجسمه‌ها در گالری اخیر وی تحت عنوان «آرامش» به نمایش گذاشته خواهند شد. ابعاد برخی از مجسمه‌ها آنقدر بزرگ بود که برای انتقال آنها به داخل گالری مجبور شدند تعدادی از پنجره‌ها را بردارند. در روز افتتاح نمایشگاه که ۱۸ نوامبر خواهد بود، مجسمه دیگری به نام «ببخش و بگیر» نیز به مجموعه اضافه خواهد شد.

نجات؛ کراچی –پاکستان، سه‌شنبه ۳ نوامبر: یکی از امدادرسانان دست یک مجروح را گرفته است و سعی می کند او را هشیار نگه دارد تا بیهوش نشود. در آن روز برخورد شدیدی بین یک قطار مسافربری و یک قطار باربر رخ داد. در این حادثه که در محله «لاندهی» شهر کراچی اتفاق افتاد، حداقل ۱۲ مسافر کشته و ۳۸ نفر دیگر نیز زخمی شدند.

قصر؛ پاریس –فرانسه، شنبه ۷ نوامبر: شهر «دیسنی‌لند» پاریس هم از جمله مکانهای مورد علاقه کودکان است و برای خود یک جشن کریسمس جدا دارد! در این جشن که در ماه نوامبر می‌باشد، تمام چراغهای دیسنی‌لند روشن می‌شوند و نمایشهایی ویژه اجرا می‌شود. در تصویر نمای کلی قصر زیبای خفته را در روز «جشن کریسمس جادویی دیسنی‌لند» مشاهده می کنید.

محاصره؛ پنجانگ –مالزی، جمعه ۶ نوامبر: چند خانواده و چندین راس دام، در زمین مرتفعی که با آب محاصره شده است، زندانی شده‌اند. بارانهای شدید و طغیان رودها، موجب جاری شدن سیل در برخی مناطق مالزی شد. این سیل‌ها ۵۰۰۰ نفر را مجبور به ترک خانه‌هایشان کرد و تاکنون چندین نفر نیز کشته شده‌اند.

یک سر و گردن بالاتر از همه

اگر شما مالک فروشگاه مناسبی با استاندارد ماکسیم در شهر خود می باشید یا در حال ساخت یک پاساژ با موقعیت خوب هستید می توانید به خانواده ماکسیم ملحق شوید

گروه ماکسیم که عرضه کننده معروفترین پوشاک آقایان در سطح جهانی می باشد، در ایران نیز دارای مشتریانی وفادار و مشکل پسند در سطح مدیران، صاحبان صنایع، استادان دانشگاه و شخصیت های دیگر در حرفه های مختلف بوده و شما با انتخاب فروشندگان خوش برخورد و تیز هوشی که بتوانند به مشتریان ماکسیم بهترین سرویس را ارائه دهند، هم دوستانی با شخصیت و برگزیده از میان مشتریان خودخواهید داشت و هم سود آوری بسیار مناسبی از کسب و کار خود بدست خواهید آورد.

لطفاً برای دریافت اطلاعات بیشتر با شرکت پوشاک ماکسیم تماس حاصل فرمایید.

دفتر مرکزی ماکسیم: تهران، اول بلوار میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت تلفن: ۵ – ۸۸۷۸۶۷۸۲ فاکس: ۸۸۸۸۵۹۸۰

شهرستانهای اهواز، ساری، قم و بندرعباس در اولویتند.

ماکسیم
پوشاک نسل امروز ... و فردا

maxim®
COLLECTION